دیوان ابوالعینک

ابوالقاسم حالت



۱۶

اشعار طنز

دیوان ابوالعینک

ابوالقاسم حالت

از انتشارات



از انتشارات

کتابخانه سنائی

قیمت ۸۰ تومن

دیوان ابوالعینک

اشعار طنز

ابوالقاسم حالت

از انتشارات

کتابخانه سنائی



دیوان ابوالعنیک

◘ ابوالقاسم حالت
◘ چاپ دوم (برای انتشارات سنائی اول)
◘ تیراژ سه هزار جلد
◘ طرح روی جلد: استاد محمد تجویدی
◘ لیتوگرافی: کوهرنگ
◘ چاپ: احمدی
◘ صحافی: ایرانمهر
◘ انتشار: ۱۳۷۰
◘ تلفن ناشر ۳۰۴۶۹۵ - ۳۹۳۲۷۲

پیشگفتار

همچنانکه درپیشگفتار دیوان خروس لاری یادآوری شد، هفته‌نامه‌ی توفیق ازنیمه‌ی سال۱۳۱۷تبدیل به یك‌نامه‌ی هفتگی فکاهی گردید ومن ازهمان تاریخ با هیئت تحریریه‌ی توفیق همکاری کردم و تاسال ۱۳۵۰ که دستگاه هیئت حاکمه‌ی وقت بالاخره تاب تحمل شوخی‌های زننده‌ی توفیق رانیاورد وبکلی درش‌رابست به همکاری خود ادامه دادم.

در دوره‌ی گذشته ، حقایقی که بی پرده و عریان اظهارش امکان نداشت ، ناچار درپرده یا در زیرماسك طنز وفکاهه بیان می‌شد وهرشاعر یا نویسنده‌ی طنز پرداز نیز بایك یاچند امضاء مستعار قلم می‌زد.

من درطی مدتی دراز، یعنی یك‌ثلث قرن، همکاری باتوفیق، اشعاری به‌فرم‌های گوناگون وبحرطویل ومقاله با امضاهای مستعار مختلف منتشر کردم. ازجمله امضاهای من یکی‌هم «ابوالعینك» بود. به این امضاء نیز اشعارفکاهی زیادی ازمن انتشاریافته است.

چون قسمت اعظم اشعار این مجموعه به امضاء ابوالعینك چاپ شده، انتخاب عنوان «دیوان ابوالعینك» شایسته‌تر ازگزینش هرنام دیگری به‌نظرمیرسید لذا این دیوان تحت عنوان «دیوان ابوالعینك» تقدیم علاقمندان می گردد.

آنچه درباره‌ی مندرجات‌این کتاب بایدگفته شود، همان مطالبی است که‌در پیشگفتار «دیوان خروس لاری» ذکر شده ودر این‌جا احتیاج به‌تکرار ندارد جز چند نکته‌که شایسته‌ی یادآوری است:

اشعار این مجموعه نیز تقریباً همه دردوره‌ی گذشته سروده شده وبیشتر هم



درهفته‌نامه‌ی توفیق ومختصری از آنها در مجلات یا روزنامه های دیگر، مانند تهران مصور، قیام ایران، امید، راهنمای زندگی وروزنامه‌ی خبرهائی روزآبادان به‌چاپ رسیده است.

به هرحال، تاریخ چاپ هرشعر و نام هفته‌نامه یا روزنامه‌ای که آن را چاپ کرده در زیرشعر قید شده است. بنابراین، صرف‌نظر از مقدار نسبتاً کمی از قطعات این کتاب که صرفاً جنبه‌ی فکاهی دارد، بقیه‌که اشعاری انتقادی و طنزآمیز سیاسی و اجتماعی‌است بیان‌کننده‌ی رویدادهای دوره‌ی گذشته است و درحقیقت حکم آئینه‌ای را دارد که چهره‌ی اوضاع سیاسی و اجتماعی آن روزگار را منعکس می‌سازد.

برخی از قطعات دیوان ، ابوالعینك در لباس طنز ویژگی‌های اخلاقی را بیان می‌کنند که آن هم مولود اقتضاآت اجتماعی یا سیاسی و اقتصادی آن زمان بوده است.

اشعاری نیز خواهید یافت که دربارهٔ چند تن از نخست‌وزیران، وزیران و رجال سیاسی و اقتصادی دوره‌ی گذشته و نحوه‌ی اعمال ایشان سروده شده و از آن‌جهة در این‌جا نقل گردیده که علاوه برطنز ادبی دارای جنبه‌ی تاریخی است و گوشه‌هائی از وقایع تاریخی پنجاه‌ساله‌ی گذشته را نشان می‌دهد.

آخرین مطلبی که شاید نیاز به ذکر داشته باشد، این است که کلیه‌ی اشعار این کتاب نیز ـ مانند اشعار جلد اول آن ـ همه تقریباً به صورتی که نخستین بار درجراید منتشرشده، نقل گردیده، فقط برخی ازابیات نسبتاً سست و ناپسند حذف شده یا مورد تجدیدنظر و اصلاح قرار گرفته است. برخی ازعناوین نیز تغییریافته و عنوان‌های جالب‌تر و بهتری به‌جای آنها نشسته است.

ابوالقاسم حالت

مهرماه ۱۳۶۳

درآغازسال ۱۳۲۵ که مقداری از اشعار فکاهی من در دوجلد منتشرشد، شادروان رهی معیری شعرذیل را ساخت که در روی جلد کتاب به چاپ رسید:

به شعراکثر گویندگان نیابی حال
زهی ترانه‌ی حالت که حالتی دارد.

آقای زین‌العابدین مؤتمن ، شاعر و محقق سخن سنج و نویسنده‌ی کتاب‌های آشیانه‌ی عقاب، شعروادب فارسی (که برنده‌ی جایزه شد)، تحول شعرفارسی، ومؤلف اشعاربرگزیده‌ی صائب وگلچین صائب، نیزتحت عنوان «حالت» مقاله‌ای در باره‌ی من واشعار من نگاشتند که عیناً به همان صورت که در آن کتاب چاپ شده بود ، دراین جانقل می‌شود:

حالت

نگارش آقای زین‌العابدین موتمن



بااینکه برای آقای حالت مقدور بود که ازشهرت ومحبوبیت خوداستفاده کرده و مقدمهٔ دیوان اشعار خویش را با نوشتهٔ یکی ازاساتید فن ادب ونویسندگان مشهور وسخن سنج آراسته دارد، افتخار این کار با همهٔ گمنامی و قلت سرمایه ادبی نصیب من گردید و همانا این حسن توفیق را دردرجهٔ اول مرهون بی‌نیازی و استغناء طبع واحتراز ازتظاهر وخود نمائی و در درجه دوم مدیون دوستی و معاشرت چندین ساله و ارتباط ادبی و آشنائی باآثار وافکار ایشان میدانم نخستین بار که حالت را ملاقات کردم دریک انجمن ادبی و نخستین گفتگوئی که با هم داشتیم بحث در یک موضوع ادبی بود. اکنون بیش از ده سال ازملاقات نخست می‌گذرد ،آشنائی وارتباط ما دراین مدت مدید هر روز فزونی یافته وخوشوقتم که این تماس ادبی وفرهنگی همچنان باقی وبرقرار مانده است یاد ندارم برخوردی

دست داده و گفتگوئی ازشعر و ادبیات نرفته باشد حالت از همان ابتدای صباوت علاقهٔمفرطی بشعروشاعری داشت وهرکجا شمع ادب را فروزان میدید پروانهٔ آن میگشت چندی نگذشت که با مجامع ادبی و بعضی محافل مطبوعاتی تماس حاصل کرد جسته جسته اشعارش در صفحات مجلات وروزنامه های ادبی ظاهر گردید مجله ارمغان ومجله راهنمای زندگی از جمله مجلاتی هستند که قسمتی از آثار ادبی و غیر فکاهی او در آنها انتشار یافته است حالت اکنون از نویسندگان بنام وگویندگان معروف جراید هفتگی وفکاهی پایتخت بشمار میرود و کسی امروز نیست که با مطالعه جراید سروکار داشته باشد واز چاشنی اشعار نمکین وآثار دلپذیر او کام نیابد باید دید فعالیت مستقیم اودر امرروز نامه نگاری ازچه زمانی آغاز شده است.

بخاطر دارم هفت سال پیش هنگامی که مرحوم حسین توفیق روزنامه کهن سال خود را بصورت تازه ای درآورده و با جدیتی خستگی ناپذیر در جستجوی شعرای فکاهی گو و تشکیل هیئت تحریریه باذوق وخوش قریحه ای بود یکروز بسابقهٔ مودتی که میان ما بود این موضوع را بامن در میان نهاد واز من در انجام این مقصودیاری خواست من بدون درنگ حالت را که هنوز شهرت ومعروفیتی نداشت باو معرفی کردم نخستین شعری که ازحالت در روزنامه هفتگی و فکاهی توفیق انتشار یافت شعری بود بااین مطلع:

الا ایدوست کن روزی بآش رشته مهمانم
درافکن بندی ازهر رشته اش برگردن جانم

گرچه این شعر در آخرین صفحه و ستون آن شماره درج گردید ولی درخشندگی وامتیاز آن برسایر اشعار بمثابه ستاره ثاقب ودرخشانی بود که غالبا در کنارهٔ افق ظاهر گردیده ودیده را از نظاره ستارگان دیگر که درصفحه نیلگون آسمان پراکنده گردیده اند باز میدارد . چند شماره گذشت شعر حالت بزودی جای خودرا درآن روزنامه باز کرد وطولی نکشید که خواننده وطرفدار زیادی پیدا نمود. استقبال وتوجه عمومی، مرحوم توفیق رابر آن داشت تا روزنامه خود را یکباره دراختیار حالت گذارد روزنامه ای که تاچندی قبل ازآن بیش از صد شماره بفروش نمیرسید براثر ابتکار وذوق سلیم و قریحه سرشار حالت از روزنامه های بنام وکثیرالانتشار هفتگی پایتخت گردید

اشعار این کتاب عموماً بامضای مستعار خروس لاری که ازامضا های خاص شاعر ماست درشماره های توفیق بچاپ رسیده است هنوز نیز با همین امضاء بشکر ریزی و نمك افشانی اشتغال دارد وخوانندگان خود را در روزنامه توفیق که سردبیری آنرا بعهده دارد شیرین کام و برخوردار میگرداند

اکنون که مختصری از تاریخچه زندگی وکیفیت شروع روزنامه نگاری و شاعری حالت اطلاع حاصل گردید باصل موضوع پرداخته و بارعایت جانب اختصار بتشریح وتوضیح خصوصیات ادبی وچگونگی سبك وروش اودر فنون سخن گستری

وبیان کلیاتی چند که دانستن آن ضروریست مبادرت میورزیم : در مطالعه اشعار وآثار حالت بسه نکته اساسی برمیخوریم که درحقیقت معرف واقعی وشناسانده ارزش ادبی اوست نخست آن سه رانام بردمو سپس هر یک راجداگانه تشریح مینمائیم : اول جودت طبع، دوم ابتکار، سوم طیبت!

جودت طبع

حالت طبعی روان وقریحه ای سیال دارد از لحاظ بدیهه گوئی و ارتجال نیز گوینده ای تواناست چون لب بسخنوری گشاید ،در مدت کوتاهی اوراق را سیاه میگرداند بارها در مجالس ومحافل مرتجلا اشعاری برحسب اقتضای حال ومقال سروده ویا پرسشی را بشعر پاسخ گفته دراکثرجراید هفتگی وفکاهی پایتخت هرهفته چندین شعر بامضاهای مستعارمیسراید وگذشتهازآن اشعار عرفانی واخلاقی و مذهبی نیز بسیار دارد که پارهای ازآن درمجله آئین اسلام بچاپ رسیده است در ساختن تصنیف های ادبی وفکاهی نیز زبردست است ترجمه کلمات قصارحضرت علی برباعیات نیز از آثار اوست که شاید در آتیه نزدیکی بچاپ و انتشار آن اقدام نماید .

سخن کوتاه ،طبع سرشار حالت بمثابه چشمه فیاضی است که علی الدوام میزاید وهرگز نقصانی درآن راه نمییابد اکنون بااینکه دربحبوحه مراحل شباب ویابقول آنشاعر در پله نخستین از نردبان است و هنوز دولت نیسان و ایارخیمه سبزگون نهالی را بر نیفراشته سفینهٔ اشعارش از لآلی اشعار آبدار مشحون وگرانباراست بر طبق اطلاعی کهدارم اشعاری کهحالت تااین غایت سروده است ازپنجاه هزار بیت متجاوزمیباشد

ابتکار

حالت در شعر سبکی خاص وروشی ممتاز دارد کسانیکه بااسلوب مخصوص او آشنا هستند هرکجا شعری ازآن او ببینند اگرچهذکری از گوینده نرفته باشد فوراًآنرا تشخیص میدهند این حس ابتکار چه در انتخاب موضوع واختراع مضمون های تازهوچه درکیفیت بکار بردن الفاظ وترکیبات بدیع جلوهگر میگردد چنانچه خوانندگان روزنامهفکاهی توفیق هرهفته باشیوهای نوواختراعی تازه روبرومیشوند وشاید اصلا بذوق مطالعه اشعار او روزنامه توفیق را میخرند ، حالت خود در شعر ذیل باین نکته اشاره میکند:

گراروبائی بود هرروز فکر اختراعی

بنده هم هر هفته شعری میسرایم ابتکاراً

این قسمت از اشعار او بازی با الفاظ است درساختن تصنیف های فکاهی واجتماعی نیز ازاین غریزه ابداع وابتکار استفاده شده چهدر حقیقت تاقبل ازاقدام حالت باستفاده ار آهنگهای محلی وشرقی نیز موضوعهای اجتماعی وعمومی کههر

روزه درزندگی عادی باآن سروکار داشته ودر تماس هستیم این شیوه معمول نبوده ویا اگر سابقه‌ای داشته ازطرفی بسیار ابتدائی ومبتذل بوده وازطرفی غالباً از آهنگهای فرنگی وغیر مأنوس استفاده میشده است باری آنچه مسلم است اینست که در اکثر اشعار حالت لفظ ومعنی هردو تازگی دارند وبخوانندهٔ ذوق و کیفیت مخصوصی می بخشد .

طیبت

حالت شخصاً جوانی است بذله گو ومزاح ،مجلس آرا وشیرین بیان، بیشتر حاضر جواب و نکته پرداز،هر گز ازجواب کسی در نمی ماند و نکته ولطیفه ای را بدون پاسخ نمیگذارد هرجاقدم گذارد خنده ونشاط باخود بهمراه میبرد و بساط ملاعبت میگسترد در همه حال از ترش روئی و گرانجانی گریزان است حتی در موارد غم و اندوه چین بر جبین نمی افکند و نمیگذارد گردملالی ازاینراه بر خاطر دوستان و معاشرینش نشیند این روح پرنشاط ومزاح واین طبع لطیفه پرداز و طیبت جو اثر مستقیمی در آثار واشعارش بخشیده است پیداست که از چنین طبع وخاطری چه زاید بنابمثل معروف از کوزه همان برون تراود که دراوست حالت همه چیزرا بچشم انتقاد مینگرد هرچیز وهر کس را دست میاندازد وملعبه قرار میدهد والبته درهر مورد یك نتیجه اخلاقی واجتماعی ازشوخیها ولودگی های خود بدست میدهد بقول خود در «موخرف بافتن ،کهنه کار »است و کسی که باخود چنین شوخی وملاعبتی کند معلوم است که دیگران ازدست وزبان اورهائی ندارند باقدماتی که در فوق گفته شد اگر گاهی خوانندگان گرامی ضمن مطالعه اشعار او بشعری رکیك ومضمونی غیر مؤدبانه برخورد نمایند جادارد که براو خرده نگیرند وحالت را که در کار نکته پردازی و لطیفه سازی بی اختیار است معذور دارند و از لغو او کریمانه درگذرند وعیبی رابچندین هنر ببخشایند اینك برای نمونه بیتی چند از اشعار اورا که نشانهٔ روح ابتکار وطیبت جوئی اوست در اینجا نقل مینمائیم :

شگفت نیست گرآن یار معدن نمکست — که هست محله بیموی او کویر آسا

در چشم جلوه سر و زلف بلا کلاه — افزون بود چو نور چراغ بلا حباب

گفتند اولیاء امورند جیب بر — گفتم که جیب خالی ما بهترن گواست

زاتش عشق بتی چاق که توری شکم است — جوشی افتاده دراین دل که سماورصفت است

ای‌عجب باییومز نهاحسرت شوهر نکرد — آنچه باسیگار کش‌هاحسرت سیگار کرد

کلیات و مشخصاتی درسبك وشیوه حالت

اشعار حالت گذشته از امتیازاتی که پیش از این بآن اشاره شد بصنعت روانی و عذوبت ممتاز است واغلب صنعت سهل وممتنع درآن بکار رفته حالت شعرخودرا برای مردم وبزبان مردم سروده ودرد های اجتماعی و گرفتاریهای عمومی را که قاطبهٔ مردم باآن درتماس هستند بشیوه‌ای مطلوب وبیانی ملیح شرح داده اشعارش نمونه

افکار و معتقدات سیاسی وقت و ابتلا آت و آرزو های مردم است و این خود یکی از علل اشتهار و معروفیت اشعار اوست قصائدیکه در موضوعات ارتجاع و اکثریت مجلس وماننند آن سروده نمونهٔ گویای است از اینگونه‌اشعار ـ مطالعه آثار ومخصوصاً قصائد اوشخص را از اوضاع آشفته وپر هرج ومرج دوره اخیر آگاه میکرداند ودر حقیقت پرده مصوری است که‌با کمال مهارت وضع ناگوار و تأسف آور ایران را دردوران جنك در نظر مجسم مینماید یکسو گروهی ازمردم برای بدست آوردن قند وشکر بمراکز فروش دولتی هجوم‌آورده وسوئی دیگر فریاد مردم تنگدست وگرسنه برای نان بلند است اینطرف اهالی پایتخت پیتها در دست گرفته ودر جستجوی نفت بهرسو دوانند وطرف دیگر برسر قطره ای آب وتکه ای یخ بر سر وروی هم میزنند شلوغی اتوبوس از جانبی و گرفتاری سیگار از طرفی مردم را در مضیقه‌وفشار دارد ودر میان این گیرودار محتکرین بی انصاف ومرتجعین عوام فریب بجان مردم‌افتاده واز آب گل‌آلودماهی‌میگیرند اینها شمه ای ازمناظر وموضوعاتی است که حالت بادیدهٔ تیزبین ونکته سنج خود بمراقبت آن‌پرداخته و باقلم مو شکاف خود برروی کاغذ ترسیم نموده است‌حالت شاعری است روان‌شناس وآشنا بطرز افکار وتمایلات‌توده مردم اغلب ازتصنیفات فکاهی او بخصوص تصنیف چاقوکش‌ها ووکالت خانمها وآقامعلم وتخمه فروش در سر تاسر ایران شهرت ومعروفیت بسزائی یافته وبارها نقل محافل و مجالس اهل عیش وطرب بوده است من خود دربعضی ازشهرهای دور دست ایران کسانی را مترنم بتصنیفات حالت دیده‌ام حتی‌وقتی کودکی که تازه بزبان آمده‌بود بابیانی ملیح ولهجه ای شیرین تکه‌هائی معدود ازتصنیف چاقوکش اورامیخواند میتوانم بگویم حالت تاحدودی در راه برطرف کردن فقر زبان فارسی ازلحاظ سرود ها و تصنیف های تفریحی که‌اصحاب جمع رالحظه‌ای‌بخود مشغول داردخدمت‌شایسته‌ای انجام‌داده است‌اگرچه‌آثارحالت ازلحاظ استحکام‌کلمات ورشاقت‌ترکیبات وفخامت اسالیب بیقدر نیست ولی رو یهمرفته بمضمون وشیرینی معنی بیش ازتحسین الفاظ نظر داشته وحتی گاهی لفظ وترکیب رافدای مضمون وفکر اختراعی خود کرده است در شیوه‌های نو بخصوص بیشتر در صددیافتن راه‌نوی‌بوده وبموضوع‌وعبارت زیاد توجه نشده وبااینهمه یکباره خالی ازمطالب‌اجتماعی وسیاسی نیست برخلاف هدف اصلی او در ساختن و پرداختن قصائد و اشعار دیگر بحث و تشریح مطالب اجتماعی است درحالیکه آن نیز بنوبه خود از اشتمال براسالیب تازه و مضمونهای بدیع بی بهره نمیباشد در قصیدهٔ شیوائی که در باره کمیابی آب سروده حال بی نصیبی وتشنه‌کامی خود را در یك بیت چنین وصف کرده وحقاً مضمون شیرینی است.

اندرجوار آبم وچون‌سنك‌آسیا　　　سرگشتگی‌است قسمتم‌ازرهگذار آب

حالت بااینکه پای بند مذهب ومعتقد باصول عقاید دینی‌است وقصائد دینی

زیاد سروده از خرافات وپیرایه هائی که در طی‌مرور زمان برقامت دین بسته‌اند کمال نفرت را دارد

ازلحاظ زندگی‌خصوصی، حالت‌اهل‌سیرومعاشرت‌وهمدمی‌است‌دوستان بسیار دارد یارشاطر است وبارخاطر نیست‌ذوق وحالی دارد والحق حالت برای او اسم بامسمائی است قصیدهٔ بهاریه او مؤید این نظر ومبین این‌مقال میباشد

در خاتمه از لغزشهای قلم و اشتباهات احتمالی خود پوزش خواسته حسن توفیق بیشتری را برای دوست عزیز خود آقای حالت در راه انجام خدمات‌ادبی واجتماعی ازخداوند یکتا خواستارم

نوروز ۱۳۲۵ زین‌العابدین موتمن

خرج عید

آید دوباره عید و شود نولباس ما
بار دگر سپید شود طشت و طاس ما
هرکاسبی سراسر این ماه دوخته است
چشم طمع به کیسهٔ بی اسکناس ما
از غصهٔ مخارج سنگین روز عید
آغاز گشته وحشت وهول وهراس ما
درکوی ما، به حلق شما خاکها رود
در موقع تکاندن فرش و پلاس ما
اسباب فحش و لعنت همسایه‌ها شود
خاك گلیم پارهٔ پرکیك و ساس ما
زین رخت بیقواره که خیاط دوخته است
گردد قناس‌تر سر و شکل قناس ما
در نو بهار هم گل امید نشکفد
گوئی همان جوانهٔ یأس است یاس ما
از بسکه زوجه نق زند از بهر خرج عید
مشکل که اختلال نیابد حواس ما
یارب فرو فرست برون از قیاس پول
ای برتر از خیال وگمان و قیاس ما
مگذار خرج عید زن وبچه، عاقبت
گردد درین میان سبب اختلاس ما
نوروز را دوام فزون از دو هفته نیست
وین خود بس است مایهٔ شکر وسپاس ما
این عید گرچه مایهٔ دردسر است، لیك
رنگی دهد به زندگی بی اساس ما

توفیق— ۱۳ر۱۲ر۴۳

مشاعرهٔ دولت و ملت

از ملت به دولت

پیوسته‌ایم تابع فرموده‌ی شما
در خدمتِ اوامرِ بیهوده‌ی شما
همواره بوده نامه اعمال ما سیاه
چون می‌کنیم کار به فرموده‌ی شما
آوخ که عمر مستمعین سخت کوته است
وندر سخن دراز بود روده‌ی شما
کاری نمیکنید و ز رو هم نمی‌روید
کز سنگ پاست مایه و شالوده‌ی شما
از بسکه گشته است سر کوی ما کثیف
گوئی بُوَد چو دامن آلوده‌ی شما
آن نوکرم که دم‌چو زنم از حقوق خویش
گردد ملول خاطر آسوده‌ی شما
دندان ز سورتان نکنم گر چه بارها
دندان من شکسته ز پالوده‌ی شما
پوشیده‌ام ز بس پی هم یك لباس را
فرسوده گشته چون مخ فرسوده‌ی شما
بالله که بار زندگی من گران‌تر است
از بارِ جرم‌های نبخشوده‌ی شما
این است فرق ما که منم مرد راه راست
وین راه هست راه نپیموده‌ی شما
دلساده ما که داشته‌ایم انتظار رحم
از آن دل سیاه‌تر از دوده‌ی شما

توفیق - ۹ر۳ر۴۲

از دولت به ملت

مائیم یار و یاور و امسالی شما
اینهم نشانه‌ای ز بد اقبالی شما
بار شما اگر چه به منزل نمی‌بریم
داریم افتخار بـه حمالی شما
دایـم پـی محافظت کشتزارتـان
حاضر بود مترسك پوشالی شما
گر مرد کاردانم و گر هیچکاره‌ام
من هم یکی نظیر شما ، تـالی شما
کار من و شما همه دردست دیگری است
این‌حرف را چگونه کنم حالی شما
کشك‌است‌وماست‌هرچه که‌تحویل‌می‌دهیم
این جاست همچو دکه بقالی شما
برجاست مفتخواری ما تا به‌جا بود
مبل شما ، طـلای شما ، قالی شما
از بسکه هی برای شما قصه گفته‌ایم
مـا را سزاست منصب نقالی شما
بسته است تا دهان شما، لاف مابجاست
ما را زبان دراز کند لالی شما
از مغز بنده فکر نوین کم کند بروز
زیرا بود چو کیسه‌ی تو خالی شما
روزی که میروم ز سرکار ، خوشدلم
کاین رفتن است باعث خوشحالی شما

توفیق – ۴۱ر۷ر۱۲



محتکرها

این قصیده در بحبوحهٔ جنگ جهانی دوم که احتکار اجناس هستی ملت را تهدید میکرد، سروده شد. ولی موضوع آن که احتکار است همیشه تازگی دارد مخصوصاً در مواقع بحرانی

به خلوتگاه عیش محتکرها ... بساط عشرتی گردیده برپا
زچای و شربت و شیرینی و نقل ... بسی گردیده در محفل مهیا
هزاران ترش و شیرین روی هر میز ... بدین سو ترشی و آن‌سو مربا
زمهمان می‌کند جلب توجه ... مقام عالی سوهان اعلا
انار ساوه و سیب دماوند ... گز بادامی و جوز منقا
پنیر و سبزی و بورانی وماست ... تربچه نقلی و ترخون ونعنا

* * *

چو سازد شور شادی کله راگرم ... سخن رانند از اوضاع دنیا
که باشد بی‌شك اندرموقع جنك ... زیان با دیگران و سود با ما
به دست ما نه تیرست و نه‌توپست ... که تا جنگیم با دشمن به‌صحرا
نه در روی هوا طیاره داریم ... نه تحت البحری اندر زیر دریا
ولیکن احتکار امروز باشد ... برای ما به از شمشیر بُرّا
بُوَد این‌تیغ، آن تیغی که کرده‌است ... جهان را ناتوان، ما را توانا
به دست ماست این شمشیر قاطع ... برای قطعِ نانِ پیر و برنا
از آنرو پیشه‌ی ما احتکارست ... که شد زین‌کارِ پنهان پول پیدا
ازین ره پول چل میلیون تهی‌دست ... رود در کیسه‌ی پنجاه دارا
صدای لیره در گوش دلِ ماست ... نشاط آورتر از چنگ نکیسا
به اسم رحم وانصاف از زروسیم ... چرا پیچیم سر؟ حاشا و کلا!
ته انبار ما گردیده انبار ... به سعی اکبر و اسحاق و یحیی،
برنج و باقلا و گندم و جو ... مویز و قیسی و انجیر و خرما
کتان و پنبه و ابریشم و پشم ... حنا و نیل وصابون و کتیرا
بسی عدل قماش و گونی قند ... فرو چیده زپائین تا به بالا
بدین پولی که ما دادیم امروز ... صدی نهصد شود افزوده فردا

خدا را شکر کاین جنگ جهانگیر   بسی راکشت و ما را کرد احیا

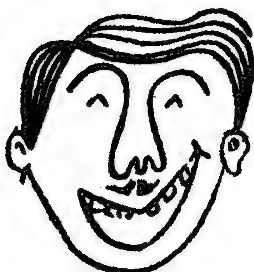
***

میان قال و قیل و جار و جنجال   جوانی شوخ پیدا گردد آنجا
به شوخی گوید آنان‌را که: دیروز   شد از صلح و صفا گیتی مصفا
به شادی بار دیگر جلوه‌گر شد   عروس صلح در خاك اروپـا
نزاع روس و ژرمن برطرف گشت   که با هم آشتی کردند آنها
تمام خلق ازین موضوع شادند   که پائین خواهد آمد نرخ کالا
دگر جنس گران قیمت، نگردد   نصیب بنـده و سرکار آقـا
من از خود این خبرها را ندادم   زبرلن رادیو داد این خبر را

***

به ناگه هر دلی در وحشت افتد   ازین حرف جگرسوز و غم‌افزا
مثال کاروان دزد دیـده   که دزد اموالشان را کرده یغما
یکی بی‌هوش گشته، رفته از دست   یکی بیخود شده، افتاده از پا
یکی گشته مریض آنسان که گوئی   نیابد هیچ بهبود از مـداوا
نمی‌دانم چرا؟ این قدر دانـم   که جان فرساست آن بزم دلارا
بناگاه آن جوان آگاه گردد   که این شوخی بسی بودست بیجا
دوا و دکتر آرد تا به زودی   برآرد جملـه را ازحـال اغما
چو یك یك را زبیهوشی رهاند   به نرمی گوید اندرگوش آنها
که قصد بنده شوخی بود، ورنـه   من و آگاهی از اوضاع دنیا؟
به مولا من نمی‌دانستم اول   که از صلح این قدر دارید پروا
میان شوخی و جدی بـه تحقیق   بود فرقی چو فرق زشت و زیبا
به دزدانی که سود از جنگ جویند   نباید گفت حـرف صلح اصلا

امید - ۲۳/۴/۸



غلام شما

اهل خوشرقصی و تعظیم بدانید مرا
بَهرِ خدمت بِبَرِ خویش بخوانید مرا
پستی و بندگی و چاکری و دونبازی
ریزد از دور و بسرم گر بتکانید مرا
آنچه‌دارم‌همه باب‌دل‌خوش‌ذوق شماست
بیخود از خدمت درگاه نرانید مرا
منهم از جنس شما هستم و همخوی شما
بهتر آنست که از خویش بدانید مرا
به غلامی نکنیدم اگر امروز قبول
تا شب ازحسرت وغم می‌ترکانید مرا
سر افسار ارادت به کف دست شماست
می‌توانید به‌هر سو بکشانید مرا
همچنان باز نهم در برتان پوزه بخاك
گر دوصد مرتبه چون سگ بدوانید مرا
می‌دهم نزد شما آبروی خویش به باد
تا شما هم به نوائی برسانید مرا
پیه بدنامی و ذلت به تنم میمالم
تا که بر مسند عزت بنشانید مرا
بنده بیکارم و یك کار اداری خواهم
بهتر است آنکه به جائی بچپانید مرا
همچو خر بار شما را برم و دم نزنم
جای خوش‌آب و علف‌گر بچرانید مرا

توفیق ــ ۴۴ر۴ر۳

زنده به‌گور!

گر که چون شمع گذارند به فانوس مرا

به که سازند گرفتار اتوبوس مرا

مفلسی نیز گناه است وبدین جرم وگناه

در اتوبوس فلك ساخته محبوس مرا

پیش من‌سد شده وسخت نهد تحت فشار

مردکی نره خر و مضحك ومنحوس مرا

بچهٔ توله سگش مشت زند برشکمم

شاید او طبل گمان کرده و یاکوس مرا

یك مریض شپشو هم به من آورده فشار

وای اگر ساخت گرفتار بتیفوس مرا

در فشاری که منم، هیچ نخواهم فهمید

گر که غارت بکند جیب‌بری لوس مرا

کفش من پاك لگد گشت و کتم نیز کثیف

زآن سروپزچه بجا ماند جزافسوس مرا؟

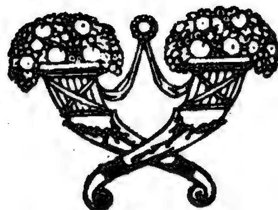
با اتوبوس روم تا دم دروس ولی

مرده‌ام چونکه رسانند به‌دروس مرا

خفقانی که دهد دست به هرزنده‌بگور

در اتوبوس بخوبی شده محسوس مرا

توفیق - ۴۳ر۲ر۲۴



شغل پردرآمد

زدم به‌گریه و گفتم نگار زیبا را: بیا ودست نینداز این قدر ما را
به تشنه‌ی سر کویت قسم که چشم‌ترم گرفته جای هزاران هزار سقا را
به‌خنده گفت کزین‌زنجموره‌دست‌بکش به من‌مزن دگرای‌حقه، این کلك‌ها را
به‌جای‌زاری بسیار، زر به‌چنگ آور که‌صیدخویش کنی هرغزال رعنا را
به شغل بی‌خطر و پر درآمدی پرداز فراهم آور از امروز عیش فردا را
بروتوهم، چوفلان‌وفلان،وزارت کن اگر که مختصری خوانده‌ای الفبا را
به‌هر کجا که‌خردنیست،خرفراوان‌است مثل مزن به خریت الاغ تنها را

توفیق – ۱۳ر۱۱ر۲۲ و تهران مصور – ۲۱ر۲ر۲۴

ایران فروش‌ها

دیدم کـه روزنامه فروشی به وقت ظهر
می‌زد به رهگذار فغان‌ها و جوش‌ها
یك دسته روزنامه‌ی ایران به‌دست داشت
می‌کرد در هوای فروشش خروش‌ها
باری، پی فروختن روزنامه‌ای
چندان کشید نعره که شد خسته گوش‌ها
گفتم کـه روزنامه‌ای ایران مگر ز غیب
آورده بهر خلق پیام و سروش‌ها؟
تا چند نعره مـی‌کشی از بهر یك خبر؟
ای اف به ریش جمله‌ی ایران فروش‌ها

توفیق–۲۰/۸/۳۰



پشت و رو

تا که نشناسد کسی رسم تو و راه تو را
در نیابد حکمتِ دامانِ کوتاه تو را

گر ز دامان بلند اکراه داری ای عزیز
نیك می‌دانم که علت چیست اکراه تو را

دامنی کوتاه داری چون تصور می‌کنی
کاین معین می‌کند راه تو و چاه تو را

می‌روی درراه شوهریابی و ، داری گمان
دامن کوتاه ، کوته می‌کند راه تو را

این حقیقت راهمان بهتر که روشن گویمت
تا کنم روشن ضمیرِ ناخودآگاه تو را

چون کسی ازپشت اندر ره براندازت کند
درهوس افتد که بوسد روی چون ماه تو را

تند می‌سازد قدم را تا رسد آخر به تو
وز مقابل بنگرد رخسار دلخواه تو را

لیك خواهدشد دلش سرد ودماغش سوخته
چونکه‌بیند ناگهان شکل چوروباه تو را

مات گردد کزچه‌روی آخر تناسب هیچ نیست
پشتِ دلبند تـرا و رویِ جانکاه تو را

روی توزرداست همچون کاه ونتواندنهفت
پشت چون کوه توعیب روی چون کاه تو را

هر چه دلها را بَرَد زیبائیِ پشتِ سرت ،
روی زشتت کم کند عشاق درگاه تو را

توفیق - ۶ر۵ر۴۹



دلال انتخابات

هر منعمی کــه افتاد دنبال انتخابات
مال و منال اوگشت پامال انتخابــات

آن تاجری که هر روز دنبال‌پول می‌رفت
امــروز اوفتاده است دنبال انتخابــات

در بازی وکالت خوشبخت آن حریفی
کاورا به دست افتد تکخــال انتخابات

احوال‌انتخابات‌هردوره خوب‌وخوش‌بود
این دوره‌گشته ناخوش احوال انتخابات

ازبهرما که هرروز جنجال تازه‌ای هست
امروزگشته پیدا جنجال انتخابـــات

آن بیخبر که بی‌پول خواهد وکیل گردد
گویا خبرندارد از حـــال انتخابـات

دولت زدست مجلس‌گر شد دچار اشکال
اشکال کار او بود اشکال انتخابات

در جاده‌ی وکالت آهسته پای بگذار
گودال سهمناکی است‌گودال انتخابات

بازار انتخابات دانی که را دهد سود؟
آن‌راکه‌گشته امروز دلال انتخابات

تهران‌مصور – ۲۲/۸/۲۷



بیچاره میمون!

تا ماه من ازچهره‌ی خود پرده پس انداخت
از نو دل هر دلشده را درهوس انداخت

کنج لب شیرین تو این خال سیه چیست؟
ای تف به سبیلش که به‌شهدت مگس انداخت

ناز تو که مخلوط به شیرینی و ترشی است
آبم به دهن همچو انار ملس انداخت

هستیم اگر خسته و فرسوده عجب نیست
بارِغمِ روزی همه را از نفس انداخت

صیاد سرانجام چو بال و پر ما ریخت
ما را زِرَهِ لطف برون از قفس انداخت

زین شر که بشرکرده به پا در همه عـالم
مغبون‌شده میمون که چرا بچه پس انداخت

پوشید زناموس زن و بچه‌ی خود چشم
آن‌کو زهوس چشم به‌ناموس کس انداخت

۲۵/۴/۱۷

مادرزن

زن‌به‌شوهر گفت: داد ازاین که زود
می‌کنی گم هر چه باشد در بـرت

کو کتاب «راز یکصد سال عمر» ،
آن که دیشب بود بالای سرت؟

گفت: از منزل بـرون افکندمش
تـا مگر آن را نخواند مادرت

توفیق–۳۹/۶/۱۰



دوای تو کجاست؟

آنکه‌زخمی نشدازتیغ جفای تو کجاست؟
ای‌بت‌عربده‌جو، مهروفای تو کجاست؟
چشم وابروی‌سیاه تو بسی راکشته است
آخرای‌کافرقصاب، خدای تو کجاست؟
هرکرا می‌نگرم خسته‌ی روی تو بود
آخر ای آدم رو دار، حیای تو کجاست؟
تودلت درهوس معرکه‌گیری است ولی
آنکه دارد هوس معرکه‌های تو کجاست؟
عقده‌ها را همه گفتیّ و شنیدم، لیکن
دستِ‌تدبیر و کفِ‌عقده‌گشای تو کجاست؟
می‌کنی ازهمه دعوت به سرسفره ولی
کس‌ندارد خبرازاین که‌غذای‌تو کجاست؟
دردها جمله عیان است، چه‌حاجت به‌بیان؟
گر‌توئی دکترِ هشیار، دوای تو کجاست؟

توفیق - ۴۱/۴/۱۴

بلای پیری

دیدم فلان رفیق پریشان و زرد روست
گفتم‌بدو که‌رنگ‌تو زرد اینچنین‌چراست؟
گفت از بلند کردن چیزی شب این‌کمر
درد آنچنان‌گرفت که دیگر نگشت‌راست
چون عمر آدمی ز چهل سال درگذشت
پیری برای او به علی بدترین بلاست
در شب اگر بلند کند چیز کوچکی
چون صبح می‌شود به کمردرد مبتلاست

چشمداشت بیجا

آه از رسم وکیلان که چه نامطلوب‌است
این به دنبال فساد آن زپی آشوب است
تاجرانی که به بازار بهارستانند
می‌روند ازپی‌آن‌جنس که نامرغوب‌است
هرکه با دشمن افراد وطن دوست شود
گرچه‌مغضوب‌بود، دربرشان‌محبوب‌است
گرزند بدکنشی برضرر جامعه حرف
با تمام بدی اندر بر آنان خوب است
چند بینیم از اینان ستم و صبر کنیم
طینت ما مگر از آب وگل ایوب است
گر دهد شاخ غرض‌ورزی اینان ثمری
ثمرش نکبت این مملکت منکوب است
هرکه از این وکلا چشم گشایش دارد
زو بترسید که مغزش بعلی معیوب است
توفیق – ۲۴/۱۲/۸

از خدا بیخبر

گفت مردی کـه فـلان استاندار — چه‌بصیراست وچه صاحب‌نظراست
گفتم البته در این شکی نیست — کـه بسی مطلع و دیده‌وراست
دارد از هرچه که گوئی خبری — فقط آقـا ز خدا بیخبر است
۴۹/۸/۲۷



احتیاجات

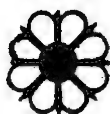
بسانِ تشنه که تنها به‌آب محتاج است،
گرسنه نیز بـه‌نان و کباب محتاج است
نگار بنده که وقتی زن رئیسی بـود
پی دو بوسه به‌حق وحساب محتاج است
زفرط فربهی از بهر بند تنبانی
رئیس بنده به‌شش‌گز طناب محتاج است
برای اینکه رود کارجان نثار از پیش
به‌لطف ومرحمت آن جناب محتاج‌است
اگر که یکسره در خواب غفلتند رجال
عجب‌مدار که کودك بخواب‌محتاج است
وکیل‌رند، وزیری چوخویش می‌خواهد
سه‌قاب‌زن به‌حریف سه‌قاب محتاج است

توفیق ــ ۲۴/۵/۱۰

آجیل مشگل گشا

یکی خواست انجام کاری ز من | بگفتم در انجامش اشکال‌هاست
چو آجیل خوبی به من وعده داد | زدم بانگ و کردم ازاو بازخواست
بگفتم ز آجیـل دادن مگـوی | که این کار کاری بد و نارواست
بگفتا کـه آجیل مـا را ز لطف | مکن رد که آجیل مشگل‌گشاست

توفیق-۴۷/۱۱/۲۹



هیچ وپوچ

در بر این وزرا کشور ایران هیچ است
پیش صاحبنظران ملك سلیمان هیچ است

گر که وقعی نگذارند به ما، نیست عجب
زآنکه حیثیت ما در بَرِ ایشان هیچ است

نزد این بی‌هنرانی که بـه تهران نرسند
هیچ شك نیست که یزد و قم و کاشان هیچ است

خوی بادرد کن ای دل کـه در این درمانگاه
درد ز اندازه فزون گشته و درمان هیچ است

پیش آن قوم که هستند به جان بنده‌ی غیر
هر چه کان هست سوای بله قربان هیچ است

پیش بدخواه وطن، اسم وطن حرف بُوَد
نزد خرمهره خران لعل بدخشان هیچ است

تا که دولت غم خود دارد و مجلس غم خود
بگذر از هر دو که این پوچ بُوَد آن هیچ است

تهرآن مصور ـ ۲۴/۵/۱۲

قتلگاه سیار

در اتوبوس پیرمردی گفت
که در این تنگنا دلم زار است

در میان کسان ز چار طرف
تنم اندر فشار بسیار است

با چنین وضع تا به خانه رسم
کاملا هیکلم لت و پار است

این اتوبوس شرکت واحد
یا که یك قتلگاه سیار است ؟

توفیق-۴۷/۵/۲۲

جنگ زرگری

زفیس و باد تو آئین سروری پیداست
زپای بوسی من طرز چاکری پیداست

چو وعده‌ای بدهی، زود می‌کنم باور
حماقت من از این زود باوری پیداست

فریب کوشش اطرافیان خویش مخور
که از تملقشان حیله پروری پیداست

قسم به‌جان تو ملت قرین صلح وصفاست
زجوش و غلغلهٔ دادگستری پیداست

درین بهشت کسی با کسی ندارد کار
ز ازدحام کسان در کلانتری پیداست

نمونه‌ی ادب و عفت است نسل جوان
زرقص کردن هوشنگ با پری پیداست

پکر نشسته به‌یك گوشه تاجری می‌گفت:
نه پول هست در اینجا، نه مشتری پیداست

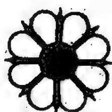
طبیبِ ماست زدرمانِ دردها آگاه
زتیره حالیِ بیمارِ بستری پیداست

عجب وظیفه شناس است کارمند امروز
از آنچه می‌دهد انجام سرسری پیداست

میان اهل سیاست ریا ندارد راه
از این تظاهر و این جنگ زرگری پیداست

بگفتمش که خیانت چه‌کار پر سودی‌است
بخنده گفت زسودی که می‌بری پیداست

توفیق ــ ۴۲/۱/۲۹



سرخر بوستان

(دربارهٔ دکتر میلسپو وسایر مستشاران خارجی)

بی وجود مستشار اوضاع کشور بهتر است
بوستان هر قدر باشد بی‌سرخر بهتر است
دکتر آخر سایریـن را نیـز اسهالی کند
گر رود ازگله بیرون این بز گر بهتر است
نیست دیگر جائی از بهر خرابی‌های او
گربَرَد اعمال خود را جای دیگر بهتر است
احمقی او را هنرور خواند. گفتم: مملکت
گرشود محروم ازاین مرد هنرور بهتراست
آن‌که اهل خانه بیزارند از دیدار او
خود اگر بی‌زورگردد خارج ازدربهتراست
به‌که این آقای دکتر ناز خود را کم کند
چون‌عروسِ‌زشت نازش‌هرچه کم‌تربهتراست
تـا نماند وقت اعلامیه دادن بهر او
گر شود بیماری‌اش چندین برابر بهتر است
مجلس از بهر چه داد این قَدَر اورا اختیار؟
لوطی ارکم تردهد میدان به‌عنتر بهتر است
از چه رو دکتر مطیع دولت علیه نیست؟
زن اگر باشد مطیع امر شوهر بهتر است!
تا که گردد آن کدورت باعث اخراج وی
هرچه باشد دولت از دکتر مکدر بهتراست
تا اجانب بیش‌تر منفور ایـرانـی شوند
هرچه‌این‌قلدرشودخودخواه‌وخودسربهتراست
اجنبی گردرمثل ماه است، ایرانی‌است مهر
مهر تابـان صد ره ازماه منـوربهتر است

تهران مصور – ۲۳/۷/۲۸

مال بد بیخ ریش صاحبش

مشتری در بـرابـر بقال
تخم گندیده‌ای گرفت به‌دست

گفت: زیـن تخم‌مرغ گندیده
چند خواهی به ناف مردم بست؟

زین‌سخن‌رنجه‌گشت وفحشش‌داد
کاسب آزمنـد و سود پـرست

مشتری خشمگین از آن دشنام
ناگهان چون ترقه ازجا جست

تخم را زد به صورت بقـال
خورد برچانه‌ی وی و بشکست

زرده‌ها و سفیده‌ها شد پخش
روی ریش و سبیل او بنشست

دید آن وضع‌را ظریفی و گفت:
مال بد بیخ ریش صاحبش است

۴۸/۵/۵

ارمغان سفر

یار دنبال جوانی دیگر است
این شتر را ساربانی دیگر است

توپ اگر آمد،دکان واکرده بود
نرمی او هم دکانی دیگر است

خانه‌ی ماجای‌امن وعیش نیست
این گل اندر بوستانی دیگراست

آفتاب عشرت و عیش و رفاه
گوئی اندرآسمانی دیگر است

زآتش آشوب و طغیان، کلبه‌ام
قلّـه‌ی آتش فشانی دیگر است

از سفر آمد زنم کز دست او
هرزمان برلب فغانی دیگر است

مادر خودرا هم او آورده بود
گفتم این هم ارمغانی دیگراست

هر که‌گردد چیره بر دیو فساد
در برمن قهرمانی دیگر است

هر که‌مَردِعرصه‌ی این‌زندگی است
در حقیقت پهلوانی دیگر است

اندرین جا چون رهی از یك زبان
در سرِ راهت زبانی دیگر است

جوجه این‌جا درامان ازگربه نیست
ایمنی در آشیانی دیگـــر است

گر زبانم بست آن دلبر، چه غم؟
اهل معنی را زبانی دیگر است

توفیق ـ ۴۲/۱۰/۲۶

کارخر وخوردن یابو

هر که شیرالیست، یابنگیست، یا افیونر است
می‌شود فردا گدا، امروز اگر ملیونر است

با قر وقربیله می‌ترسم کـه افسونـم کنـد
آنکه اندامش قریسور، نرگسش‌افسونراست

رخت‌آن دلبرزچرکی چون‌دلش باشد سیاه
گرچه گویاشوهرش‌شامپوچی وصابونراست

نیست ما را چاره‌ای زین‌وضع عنتر زاسیون
تا نفوذ غیر این‌جا لـوطی میمونـر است

کارکردن ازخر وخوردن زیابوخوش بُـوَد
فخرِ سَربـازیسم زآنِ افسر پـاگونـر است

کشور ما را به‌قانون و به‌قانون دان چه‌کار؟
ملك قانونیزه مالِ ملتی قـانـونـر است

هر کسی را شعرمعنیزور نمی‌زایـد زطبع
گفتهٔ معنیزه مخصوص من مضمونـر است

توفیق ـ ۲۴/۱۲/۱۵

زن باردار

شوخی با بنگاه حمایت زنان باردار

به رستوران و مهمانخانه شب‌ها
اگر دیدی زنی درپشت باراست

حمایت کن از او تا می‌توانی
که او هم از زنان باردار است

توفیق–۲۳/۹/۲۹



حوران جهنم

در ساحل دریای خزر صد شر وشور است
اوضاع غریبی است، چه گویم که چه جور است

گوئی که در آب آنچه به چشم است پدیدار
اندام زنان نیست، ستون‌های بلور است

تا اینکه به تورش فتد آن ماه چو ماهی
هر چشم چران در پی افکندن تور است

کار پریان در وسط آب، شنا نیست
افسونگری و دلبری و عشوه و اور است

با اینهمه شیرینِ شکر پاره، عجب نیست
گر شربت شیرین‌شود آن آب که شور است

خورشید، شعاعش چو زبانی است که آنجا
دائم پی‌لیسیدنِ تن های بلور است

در حیرتم از این که اگر باغ بهشت است
جائی که در آن حور به مقدارِ وُفور است،

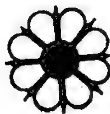
پس بَهرِچه آن‌جا که زگرماست جهنم
هر سو که نظر می‌فکنی، چهرهٔ حوراست؟

تعداد بلورین بَدَنان یك دو سه تن نیست
صد شکر که بیش‌ازدو کرور وسه کروراست

ابلیس به هر لحظه دهد پندت و گوید:
نانی بپز ای دوست دراین جا که تنور است

آن به که ز دریای خزر دست بشوئیم
کاین کار، شنا نیست، فقط فسق و فجور است

توفیق - ۴۸/۵/۱۴



درفروشگاه

فروشگاه‌های شرکت نفت ایـران و انگلیس در آبادان و مناطق نفت خیز معمولا «استور» نامیده می‌شدند که درانگلیسی به معنی فروشگاه است. در این فروشگاه‌هـا اغلب دختران زیبائی بـه شغل فروشندگی اشتغال داشتند. برخی‌ازاجناس را هم به‌هریك‌ازکارکنان شرکت نفت به‌مقدارمحدودی می‌فروختند که به‌اصطلاح بـه همه بـرسد و همه بتوانند ازآنها استفاده کنند.

صبح دیدم که دَرِ اِستُورِ شرکت بازاست
هر طرف جلوه‌ی رخسار بتی طنازاست

دلبرانـی همـــه در حُسنْ بلند آوازه
که زآوازه‌ی شان شهر پر از آواز است

دخترانی که مسیحا دم و شیرین دهنند
اثـرِ خنده‌ی آنـان، اثرِاعجاز است

نازنینان سیه چشم کـه تـا چشم زنند
دل ما فتنه‌ی آن نرگسِ افسونساز است

کره می‌خواستم و، دخترکی شوخ، مرا
داد یك بسته کره کاین کره‌ای ممتاز است

چون که یك‌بسته‌فزون‌ترطلبیدم زآن‌شوخ،
سخره‌ام کردبدان غمزه که بس‌غمّاز است

گفت اگر بیش‌تر از این کره لازم داری
بی‌سخن جانب بازار برو، ره باز است

دوستم گفت همین را بِبَرّ و چانه مزن
مگر این جا دَرِ دکّانِ فلان رزاز است؟

به تو هرقَدَر که خواهی، نفروشد همه چیز
آنچه هرقدردلت‌خواست فروشد، نازاست

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان ـ ۲۸/۷/۳

به من چه مربوط است؟

نگاهداری ایران به من چه مربوط است؟
امور کشور ساسان بمن چه‌مربوط است؟
قلمرو من از ایران به غیر تهران نیست
ملایرو قم وکاشان به‌من چه مربوط‌است؟
برای بنده همین نام کدخدا کافی است
امور این‌ده ویران به‌من چه مربوط‌است؟
به کار دانی اسلاف خویش معترفم
ولی لیاقت ایشان به‌من چه مربوط‌است؟
زمن گرفتنِ مازادِ گندم آید و بس
گرسنه ماندنِ دهقان به‌من‌چه‌مربوط‌است؟
ازین الاغ مرا قصد جز سواری نیست
تهیهٔ جل وپالان به من چه مربوط است؟
کبابِ برّه بده، رانِ گوسفند بیار
حدیث گله وچوپان به‌من چه مربوط‌است؟

توفیق — ۲۳/۱۱/۲۵

انگل‌ها

ملت انگلیس در همه حال — اَنگَلِ دوشِ ملتی دگر است
زین جهة، مُلكِ انگلستان را — اَنگَلِستان بخوان که‌خوبتراست

۲۵/۴/۳



طلاق

دوش با دوستی همی گفتم / که زن من به راستی زن نیست
مثلا پـول خـرج کـردن او / تحت اندازه‌ای معین نیست
از زمانی که خرج با او، شد / در غذا هیچ‌گاه روغن نیست
بس‌که در پخت و پز بود تنبل / هفته هفته اجـاق روشن نیست
بس که از وصله پینه بیزار است / دست او آشنا به سوزن نیست
در تن او لباس شیك و مرا / غیر ملبوس پاره در تن نیست
به پس گردن زنـد کـه مـرا / از چه طوق طلا به‌گردن نیست
یا که این کفش و آن کله فورمش / جور با آن بلوز و دامن نیست
چه کنم ؟ تند اگر نفس بکشم / بر سرم غیر دسته هاون نیست
کار من با حضور او در شب / غیر آه و فغان و شیون نیست
رسم او در غیاب من در روز / غیر آواز و رقص و بشکن نیست
روی او سنگ پای قزوین است / دل چاکر دل است، آهن نیست
دوستم گفت: رو طلاقش ده / گر از او جسم و جانت ایمن‌نیست
گفتم این بـد عقیده‌ای نبـود / لیك بـاب سلیقه‌ی مـن نیست

چیزی از بهـر مـرد غیرتمند
بدتـر از زن طلاق دادن نیست

تهران مصور- ۲۴/۳/۱۱



نان و آب

امروز قصه‌ی کمی آب و قحط نان
اندر میان جامعه ورد زبان شده است
از سختی گرسنگی و رنج تشنگی
دل بیقرار گشته و تن ناتوان شده است
ازبس که سنگ و ریگ بود لا به‌لای نان
مانند مرغ معده‌ی من سنگدان شده‌است
دارای آب صاف و روان نیست هیچ جوی
جز چشم من که چشمه‌ی آب روان شده‌است
شاطر به جور نان مرا قطع کرده است
میرآب نیز در حق من سر گران شده‌است
بودند این دو پشت و پناه من و کنون
این اینچنین درآمده، آن آنچنان شده‌است
چون یاد نان کنم، دهنم آب اوفتد
این است آنچه قسمتم از آب و نان شده‌است
۲۳/۵/۳۱

دکتر حاذق

یکی از دوستان دیرینم — شکمش سخت آب آورده است
طبق تجویز دکتری حاذق — سه ورق آب خشک کن خورده است



بیکاری مُد است

اندرین کشور به جای کار بیکاری مُد است
جای عیش و کامرانی، گریه وزاری مُد است

لایق عضو اداری نیست لفظ «کارمند»
زآنکه پیش او به جای کار بیکاری مداست

راستی باید که این عدلیّه را ظلمیّه خواند
زآنکه در عدلیه فعلا مردم آزاری مد است

گرچه آدم لخت کردن کار حمامی بُوَد،
بیشتر در بین کاسب‌های بازاری مد است

الغرض گفتاربد، کرداربد، پنداربد
آنچنان این جا بود رایج که پنداری‌مد است

توفیق - ۲۴/۲/۲۶

کشور عجم

ندانم ازچه به‌گیتی هرآنچه رنج وغم است
نصیب مردم بی‌چیز کشور عجم است

به هیچ مملکتی گر زبنده می‌شنوی
مگو خراب، که این لفظ خاصِ مُلک‌جم است

الهی آنکه ندارد وجود او ثمری
به‌کشور عجم افتد که کشور عدم است

بِبُر زمردی و زن شو که بر توخوش گذرد
وگرنه آنچه به مردان همی رود ستم است

امور کشور از آنرو نمی‌شود اصلاح
که بیسواد زیاد است و با سواد کم است

تهران مصور- ۲۲/۷/۸ وتوفیق - ۱۵ر۱ر۲۴

دنیا گذران است

ایّام بـه‌کامِ دلِ بیداد گران است
آن خوب کند کیف که از بد گهران است

خوش جنسی و انصاف خریدار ندارد
چون این دو متاعی است که بسیار گران است

یا شاخه‌ی هستی ندهد میوه‌ی عشرت
یا آنچه دهد میوه نصیب دگران است

در پهنه‌ی این دشت، چمنزار مصفا
یا نیست، و یا هست و چراگاه خران است

بی‌فکر و خیالی سببِ خوشگذرانی است
هر فرد که بی کلّه شود خوشگذران است

آن خوش‌گذرانَد که بُوَد گاوتَر از گاو
این گیتی فرتوت مگر گاو چران است؟

سنگش نخورد جز به سرِ آدمِ بدبخت
هر طفل که در زیر گذر سنگ پران است

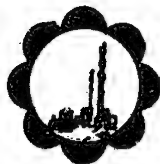
هر یاوه فروشی رسد آخر به نوائی
زآنروی که بازار پر از یاوه خران است

من با همه‌ی بیهنری زارم و ناکام
با اینکه جهان بزمگه بی هنران است

دم در کش و این‌قدر مکن سرکشی آغاز
چون‌مشت مصیبت به‌سرِ خیره سران است

از نیك و بد و راحت و رنج آنچه که دیدی
بیهوده مزن جوش که دنیا گذران است

توفیق - ۱۶ر۹ر۴۶



درویشان

شوخی با حافظ

حقه‌ی فور بهین لعبت درویشان است
دوغ‌وحدت به‌جهان‌شربت درویشان‌است

بنگ و تریاك گر امروز رواجی دارد
نیست شك کز اثر همت درویشان است

وای‌اگرشیره نمایان نکند چهره که سخت
بسته‌ی بند خماری‌کت درویشان است

ریش تا سینه، سبیل از دو بناگوش به‌در
دیو زهره ترك از هیبت درویشان است

خرقه و فینه و کشکول و تبرزین وعصا
خود همین‌چند قلم ثروت درویشان است

تا ببینی که دگر دوزخ آن‌ها چه بُوَد؟
گر خرابات مغان جنّت درویشان است

آنچه از خنده‌کند روده بر انسانی را
در حضور رفقا غیبت درویشان است

گر گدایند، به‌خواری مَنِگر ایشان را
کاین‌صفت‌خودسبب عزت درویشان است

ای‌پسر‌جان‌نخوری‌گول که‌چون‌حق‌حق‌جغد
هو کشیدن به‌علی عـادت درویشان است

صحبت از همت وسعی وعمل‌وجهدمکن
زآن که این‌ها سبب‌زحمت درویشان‌است

این‌جواب غزل حافظ شیراز که‌گفت:
روضه‌ی‌خلدبرین‌خلوت‌درویشان‌است

توفیق – ۱۷ر۸ر۵

یالقوزخان

این حجره‌ی کثیف نه جای نشیمن است
اینجا اطاق نیست، همانا که گلخن است

گوری بُوَد که مدفن یارانِ رفته است
غاری بُوَد که مسکن دزدانِ رهزن است

بنشسته اَست بر در و دیوار این اطاق
آن‌مایه گرد وخاك که در کوی وبرزن‌است

این‌جای‌تنگ و تار،توگوئی که فی‌المثل
چون خاطر منیژه وچون چاه بیژن است

هرپرده‌ای زبسکه بُوَد دامنش کثیف
گوئی که همچو مردمِ آلوده دامن است

حاجت به‌پرده نیست، که ازتار عنکبوت
بسیار پـرده از در و دیـوار آون است

این سوفتاده دیزی و آن سو فتاده دیگ
این گوشه دسته‌هاون‌وآنگوشه‌هاون است

یك جا فتاده بقچه‌ی چرکی و اندر آن
کفش‌وکلاه و دستکش وشال گردن‌است

آن پیت پر زنفت کزو نفت می‌چکد
جایش درست در بغل خیك روغن است

هرصبح و شام، دور ز درگاه عنکبوت
برروی خیك‌شیره مگس ناخنك زن‌است

تا پشه ساز زن بُوَد و سوسك نی‌نـواز
كك‌درهوای رقص‌وجعل گرمِ بشکن‌است

آقـای خرچسونه به‌پائین پنجره
سرکار عنکبوت به بالای روزن است

در روی فرش می‌زند از هر طرف قدم
مرغی که دانه جمع کن وفضله افکن‌است
از بخت بد رسیده سرِ کیسه‌ی بـــرنج
پای کبوتری که به دنبالِ ارزن است
ای موشِ تیزهوش، زسوراخ سر برآر
کز دست گربه جان عزیزِ تو ایمن است

* * *

مردی مریض در وسط بستری کثیف
جانش به لب رسیده و نزدیكِ رفتن‌است
یاور مگو که یاورش اندوه و ناله است
همسرمخوان که‌همسرش‌افغان وشیون‌است
دراین‌هـوای گـرم،پیِ رانـدنِ مگس
پهلوی او نه امشی و نه باد بیزن است
بر روزِ چیره گشته شب تیره و، چراغ
روغن دگر ندارد و محتاج روغن است
ازخویش وغیرنیست به نزدیك اوکسی
این‌لحظه‌را که‌خواهش‌جان‌دوری‌ازتن‌است
چیزی دگر نمانده که مرگش دهد نجات
زین تنگنا که تنگ‌تر از چشم سوزن است
مردی که زن نخواست،چنین زیست‌کرد ومرد
ای وای برکسی که درین دوره بی‌زن است

* * *

بی‌زن به سر مبر که به تحقیق در جهان
بنیاد زندگی ز زن این‌گونه مُتقَن است
تقدیم کن به جامعـه اولاد پاك خوی
کاین بهترین طـریقه‌ی خدمت به میهن است

گیری اگر زنی و زنت بچه آورد
ز آن نور چشم، چشم تو پیوسته روشن است

زن فی‌المثل گل است و هر آنکس که زن گرفت
پیوسته صحن خانه به چشمش چو گلشن است

از خرج زن نمی‌کند اندیشه هیچگاه
آن‌کس که متکی به خدای مهیمن است

مردی که دور ماند ز زن، کوره‌ی محن
آبش کند، اگرچه به سختی چو آهن است

در کار ازدواج مزایا و سودهاست
کز شرح و بسطِ جمله زبان من الکن است

***

با اینهمه، کسی که به زن پای‌بند نیست
از قید و بند زندگی آزاد چون من است

وآنکو چو بنده می‌کند آزاد زندگی
هر کس که هست درخور تمجید واحسن است

۲۲/۵/۱۹



دزد برسر دیوار

آن دل‌آزار فقط در پی آزار من است
کی به فکر تن بیمار ودل‌زار من است؟

چون سماور به‌دل تنگ من آتش افکند
بی‌سبب نیست اگرجوش زدن کارمن است

خویش‌راماه جبین‌خواند ومرالات آنکو
سالکش گنده‌تر ازوصله‌ی شلوار من‌است

گفتم‌ای‌دوست‌خریدارتوام، خندان گفت:
می‌خوردجنس‌خراب آنکه‌خریدارمن‌است

خفته پنداردم و دست بَرَد در جیبم
نازنین بیخبر از دیده‌ی بیدار من است

دانم اسرار وی و، علت خاموشی من
ترس بسیار، و یاخجلت بسیار من است

جای خدمت پی آن‌است که جیبم بکنند
که طلبکار شده، گر چه بدهکار من است

دکتر اندر عوض چاره‌ی بیماری من
میزند لاس بدان زن‌که پرستار من است

پاسبان گشته زانجام وظـایف غافل
ورنه دزد ازچه سبب برسردیوار من‌است

این خرابی‌که به‌بار آمده در خانه‌ی دل
همه زیر سر یاری است‌که معمارمن است

آنچه در بند جفایش نگهم می‌دارد
طبع بی‌جربزه و طینت بیعار من است

توفیق – ۱۵ر۱۲ر۴۲



شعار من

فدای لیره پرستی! که کارمن این است
دروغ، خدعه، خیانت، شعارمن‌این است

زلطف یا غضب کردگار حرف مزن
زلیره حرف بزن، کردگار من این است

به‌پیش من سخن از بازی وکالت کن
که تا به‌فکر قمارم، قمار من این است

اگر ولو نکنم پول یا پلو، چه کنم؟
ره وکیل شدن در دیار من این است

دوسال هرشب و هر روز بار من بردن
از این‌گروه خران انتظار من این است

خوش آن دقیقه که در ساحت بهارستان
قدم گذارم وگویم بهار من این است

میان مجلس شوری اگر مرا دیدی
بگو وکیل خیانت شعار من این است

توفیق - ۲۳ر۱۲ر۷



شناسائی

آن زیرکی که این رؤسا را شناخته است
ارباب جور و اهل جفا را شناخته است

بی‌اطلاع نیست ز پایـان راه خویش
آن رهروی که راهنما را شناخته است

داند که عقل بسته به دستار و شال نیست
آن عاقلی که اهل ریا را شناخته است

باور نمی‌کنم که ز پیری شود سپید
موی کسی که قدر حنا را شناخته است

ماتم کـه از اصول زنیت زن حقیر
تنها چرا اصول و ادا را شناخته است

از بند بندگان خـداوند فـارغ است
اهل توکلی که خدا را شناخته است

قند وشکر

عاقل کسی که دل ز رخت برگرفته است
دیوانه آن‌که عشق تو ازسر گرفته است

امـروز درمیان رنود از تو قصه‌هـاست
دیشب تو را به حیله که دربر گرفته است؟

دل تـا ز دست تیر نگاه تو جـان برد
در چاله‌های روی تو سنگر گرفته است

رقصان‌چوپشه‌هستم‌از آن‌رو که‌چون‌مگس
دل در هوای شهـد لبت پر گرفته است

این حسن فربهی است که قوری زفربهی
پیوسته جا به فرق سماور گرفته است

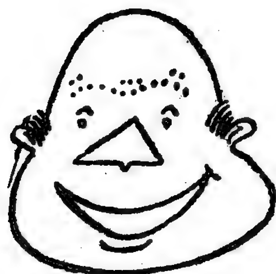
شیرین به کام باش که باشی سپید روی
پندی است این‌که قند زشکر گرفته است

۲۴/۱/۱۶

کابینه‌ی صدرالاشراف

آنچه طفل بی‌ادب در روی قالی کرده است
در وطن کابینه‌ی سرکار عالی کرده‌است
شکر ایزد را که آخر مهره‌های رأی شد
آنچه را دست مبارك دست مالی کرده‌است
اکثریت با تو اظهار تمایل می‌کند
لاابالی رو بسوی لاابالی کرده‌است
هر که دارد کله‌ای همچون سر طاس تو طاس
شانه را از زیربار زلف خالی کرده‌است
دست تدبیر حریفان جنوبی، صدر را
بمبی از بهر رفیقان شمالی کرده‌است
آن‌که دل دربسته از خامی بدین پیر کهن
سال نو بر تن لباس پارسالی کرده‌است
هر که این بی‌معرفت‌را خوانده مردی باکمال
این‌قضاوت را ز روی بی‌کمالی کرده‌است
صدر را در وقت پیری عاشق این پایگاه
دسته‌های اسکن پانصد ریالی کرده‌است
به که بعد از این دکان ماست‌بندی واکند
آن‌که هی درکاردولت ماستمالی کرده‌است

توفیق – ۲۴/۴/۲۷



ارغه‌های اروپا و آمریکا

خارجی از بهر ما موی پریش آورده‌است
باخود انبوهی سبیل و گیس‌و ریش آورده‌است

با سبیل و ریش انبوهی کـه بوی بد دهد
گر گک گوئی پشم‌و پیله همچو میش آورده‌است

از دیار غرب، این مهمـان به‌رسم ارمغان
بهرتان ماری جوانا و حشیش آورده‌است

هیچ جز خرمهره و زنگوله و منگوله نیست
زینت‌آلاتی که او همراه خویش آورده‌است

همچو اگزیستانسیالیزم و آنارشیزم و هیپیزم
مرد هیپی بهر ما صدگونه کیش آورده‌است

دختر هیپی هـم از بهـر پسرهای شمـا
پستی و بیمـاری و اور و قمیش آورده است

زین جماعت دختری با یك پسر گردیده یار
بهر او بیمـاری مخصوص پیش آورده‌است

داد یك هیپی به میمون پسته اندر باغ وحش
گفتم آقا تحفه بهر قوم و خویش آورده‌است

از اروپا یا ز آمـریکا به ایـران آمـده
جای خوبیهای آنجا، از بـدیش آورده‌است

جای خوبیها، دهد این‌جا بدیهـا را رواج
بهـر ما جای عسل، زنبور، نیش آورده‌است

جلب سیاحان ما، با جلب این سیاح‌هـا
بهر ما مردم ضرر از نفع بیش آورده‌است

توفیق - ۴۹/۸/۷



شریك دزد

آن قافله سالار کـه با دزد شریك‌است
کم جثه و پرمایه چو بمب اتمیك‌است

گر دیده‌ی این گربه عابد نبود هیز
روغن زچه مخفی به‌سراپرده‌خیك‌است؟

با باطن بـدگشته بـه نیکی متظاهر
چون آدم‌بیریخت که درجامه‌ی‌شیك است

از بهر برانداختن پـایـه‌ی بیداد
هرفرد در این جامعه سربازچریك است

ای دزد، معین وکلا باش، که با خلق
صد گونه بدی کردی وگفتند که نیك‌است

در روز ازل درس اذیت زتو آموخت
ساسی که سرافراز به همکاری کیك است

هم خنده به بار آرد و هم گریه برآرد
نقش تو که در عین تراژیك کمیك است

۲۳/۲/۱۷



عید سعید آمده است

عید وایام خوش وسال جدید آمده‌است
اثر عیش به هرگوشه پدیـد آمده‌است

ازپی عیدی وشیرینی ونقل و شوکولات
مرتضی همره محمود و مجید آمده‌است

طفل شش ساله، سعیدم، الکی فخر کند
چون که گویند کسان عید سعید آمده‌است

خانم بنده زبس چهره‌ی‌خود رازده پودر
پیش آئینه سیه رفته سپید آمده‌است

قند اندر دل قناد ز شوق آب شود
کاینهمه مشتری از بهر خرید آمده‌است

شد ز نو مظهر بی‌رحمی و بی‌انصافی
کاسبی کر طرف شمر و یزید آمده‌است

همه ازبخت خود امید گشایش دارند
قفل از نو بـه تمنای کلید آمده‌است

همه‌کس کامروا باد درین سال نوین
که فرح بخش‌تر از پیك امید آمده‌است

۴۹/۱/۳



رمضان آمده است

قاصد طاعت و ایمان و امان آمده است
رمضان آمده است

یار دیرین ز سفر با چمدان آمده است
رمضان آمده است

سر شب بامیه با خواهر خود زولبیا
گفت: برخیز و بیا

خواستگار تو فلان سورچران آمده است
رمضان آمده است

سوری فربه و پرخور چه شنیده است که باز
می‌خورد نان و پیاز

حرفی از سور گمانم به میان آمده است
رمضان آمده است

آن که از روزه‌گرفتن شده باریك چو دوك
تن او بود چو خوك

پیش ازاین بوده چنین، آن که چنان آمده است
رمضان آمده است

گرمی و تشنگی و گرسنگی با زد و بند
متفق گردیدند

دل از این متفقین در خفقان آمده است
رمضان آمده است

توفیق - ۲۴/۵/۲۴

گاز نده

مرا بتی است که بر او دلم نیازنده است
بسوی قبله‌ی ابروی او نمازنده‌است

به هرکه می‌نگرم مایل است با لب او
ولی ز خنجر مژگانش احترازنده‌است

به دیگران چو رسد بوسه می‌دهد تحویل
ولی برای من آن سرو ناز نازنده‌است

گرفته گاز تنم را به شوخی آن شوخی
که‌چون‌سگان‌سر کوی‌خویش گاز نده‌است

اگر که بنده قرازیده‌ام، عجب نبود
جفای بیحد آن ماهرو قرازنده‌است

توفیق - ۱۷/۱۲/۱۲

حزب توده

افترا و تهمت و بهتان شعار توده است
محو استقلال ایران انتظار توده است

گر که حزب توده نبود دستیار اجنبی
اجنبی بَهرِ چه این سان دستیار توده است؟

پا زدن بر هستی ملت به‌دست خارجی
راه و رسم رهبران کهنه‌کار توده است

آن که‌وی‌را جرم جاسوسی به‌حبس افکنده بود
حال در دستش زمام اختیار توده است

باشد از زیر نقاب شیر و خورشید آشکار
زخم‌ها کز داس وچکش برعذار توده است

اجنبی‌خواهی برای توده‌ای‌ها ننگ نیست
بلکه خود اسباب عِزّ و افتخار توده است

مرتجع، فاشیست، استثمارچی، سرمایه‌دار
در سخنِ این واژه‌ها دار و ندار توده است

لفظ روشنفکر را نتوان به‌کس اطلاق کرد
جز بدان کس کو غلام جان‌نثار توده است

کارشان صورت نگیرد تا نباشد هرج ومرج
زین سبب تولید هرج ومرج کار توده است

تا که حزب توده خصم توده‌ی ملت بود
دشمن توده‌است‌هر کس دوستدار توده است

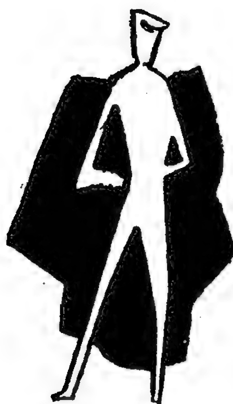
تهران‌مصور – ۲۳/۹/۳



دست خلقت

ایــزد که روز اول از خاکم آفریده است
باریك و لاغر و کج چون تاکم آفریده‌است
با هر کــه یار گشتم، سرکیسه کــردم او را
گوئی خــدای دانا دلاکم آفریده است
آری خــدای خالق کو جمله راست رازق
از بهــر مفت خوردن چالاکم آفریده است
رندی گناهــکارم، باك از گنه نــدارم
اصلا خــدای قــادر بیباکم آفریده است
خود قدرتی نــدارم تا مغز کس برآرم
ورنه خــدا به طینت ضحاکم آفریده است
هرغول بــدقواره از من کند کناره
چون خوك‌وسگ مگرحق ناپاکم آفریده است
کنج بهشت زهــرا، یك قطعه ملك دارم
شکر خدا کــه اینسان ملاکم آفریده است
در وضع کار کشور شك کرده‌ام مکرر
از بس طبیعتاً حق شکاکم آفریده است

یا ما تمام کوریم، وز معرفت بدوریم
یا این که دست خلقت بینا کم آفریده است



شغل بیسوادان

بیسوادانی در این شهرند کز بیدانشی
دست چپ را فرق نتوانند کرد از دست راست
لام الف لا را اگر بینند روی کاغذی
جمله گویند این بود مردی که لنگش بر هواست
نون اگر بینند، می‌گویند این تصویر نعل
میم اگر بینند، می‌گویند این عکس عصاست
پیش خود گویند لابد شکل او چون عقرب است
گر یکی گوید که آقای فلان از اقرباست
راهشان راه خطا و فکرشان فکر غلط
کارشان کلپتره و گفتارشان پرت و پلاست
با وجود جهل هر یك را بود شغلی بزرگ
این وکیل شهر ما و آن وزیر ملك ماست

تهران مصور–۲۲/۱۲/۵



کهنگی

خانه‌ی من، سرای من کهنه است
فرش من، بوریای من کهنه است

تشك من، لحاف و بالش من
تخت من، متکای من کهنه است

تشت من، طاس من، قطیفه‌ی من
لیف من، سنگ‌پای من کهنه است

کت و شلوار من، جلیقه‌ی من
کُلَهِ من ، قبای من کهنه است

بند شلوار و بند ساعت من
عینك من، عصای من کهنه است

کیف من با تمام اوراقش
همچو اندیشه‌های من کهنه است

ژست من، ذوق من، سلیقه‌ی من
شیوه‌ی من، ادای من کهنه است

ناز من، فخر من، تکبر من
حرف من، ادعای من کهنه است

رقص من، ساز من، ترانه‌ی من
نغمه‌ی من، نوای من کهنه است

راه مداحی و تملق من
رسم حمد و ثنای من کهنه است

عملِ ناصوابِ من نو نیست
سخنِ نارسایِ من کهنه است

جز همین سال ما که نو شده‌است
سایر چیزهای من کهنه است

توفیق – ۴۸/۱/۱۹



آئینه‌ی افکار

روز تا شب زوجه‌ی من در بَرِ آئینه است
همسر من نیست، گویا همسرِ آئینه است

سایه‌ی لطفش نیفتد برسر من هیچگاه
زآنکه دایم سایه‌ی او برسر آئینه است

من به او ورمیروم، او نیز بـا آئینه‌ای
من خر او گشته‌ام، او هم خر آئینه است

با تن پرچین و زشت و لاغرش دارد گمان
پیکـر او صاف‌تـر از پیکر آئینه است

همچو طفل خویش گیرد دربغل آئینه را
آنچنان محکم که گوئی مادر آئینه است

روی زشت او کند آئینه را هم بدنما
هرقـدر رخسار زیبـا زیور آئینه است

من ز غفلت در جوانی منتر او گشته‌ام
او ز خودخواهی به پیری منتر آئینه است

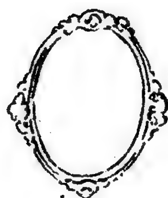
گر که در آئینه روی خویش را دلخواه دید
دیگر از جان دوستدار و یاور آئینه است

لیك اگر روی خود آن طوری که می‌خواهد نیافت
منزجر از سیرت و از گوهر آئینه است

چون که عیب هر کسی را می‌نماید آشکار
بشکنند آئینه را، وین کیفر آئینه است

گر تو هم چون من شوی آئینه‌ی افکار خلق
وضع تو چون وضع رقت‌آور آئینه است

توفیق – ۴۴/۷/۸



دغلبازان

چنین که دوز و کلک مایه‌ی سرافرازی است
به هر که می‌نگری درپی کلک‌بازی است

یکی خوش است که مانند قاطران چموش
رئیس مجلس شورای جفتک‌اندازی است

یکی به توطئه‌ی جمعی از دغل بازان
پی ریاست کابینه‌ی دغل‌بازی است

یکی به کنگره‌ی پشت گوش‌اندازان
رئیس کنگره‌ی پشت‌گوش‌اندازی است

یکی بودبه‌سخن‌مظهر دروغ و، خوش است
بدین که لیدر حزب دروغ‌پردازی است

یکی چو بنده‌ی مسکین ز فرط بدبختی
به مُلکِ فقر، سفیر کبیر یک‌غازی است

یکی خوش است که اندرمیان جمعی سیر
رئیس آردفروشی، وزیر خبازی است

بتی که بود وزیر مشاور اطوار
شنیده‌ام که کنون مستشار طنازی است

۲۲/۷/۱۶

حسن تشخیص

یکی تعریف کرد از مردی و گفت
که هر کار وی از روی اساس است

شما را هم به خوبی می‌شناسد
که‌مردی‌سخت‌پرهوش‌وحواس‌است

از او پرسیدم این آقا چه‌کاره‌است
به پاسخ گفت او میکرب‌شناس است



جویدنی

لعلِ حبیب وقند کرج هر دو دیدنی است
این هم مکیدنی بُوَد آن هم مکیدنی است

جنسی که بیغش افتد و بوسی که دلکش است
این هم خریدنی بُوَد آن هم خریدنی است

زین کلّه شورِ عشق و از آن چهره رنگِ حسن
این هم پریدنی بُوَد آن هم پریدنی است

دندانِ حرص و پاشنه‌ی کفش جِدّ و جهد
این هم کشیدنی بُوَد آن هم کشیدنی است

آدامس بهر آدمی و جُو برای خر
این هم جَویدنی بُوَد آن هم جَویدنی است

طومارِ یاوه‌های من و پرده‌ی غرور
این هم دریدنی بُوَد آن هم دریدنی است

قِلقِك

بی پولی من حاصل دوز و کلك تست
زیرا که حقوقم همه خرج بزك تست

شیطان نتواند که کسان را بفریبد
ورز آنکه فریبد همه‌را، با کمك تست

آن پنبه که دلاك بچسباند به ریشم
پنداشت زنم پنبه‌ی لای تشك تست

هرجا که درین دهر کویر نمکی هست
بی‌شبهه نمك گیر لب با نمك تست

عاشق که وجودش الکی بوده از اول
مانند الك سخت اسیر دولك تست

توفیق - ۳۷/۴/۱۲



راه ناهموار

سیزده نحسی ندارد، نحسی از رفتارتست

هرزیان کآید به‌بار از زشتی کردار تست

گشته‌ای مست وترا در زیر ماشین می‌برد

این تلوخوردن که پیدا ازره و رفتارتست

بررفیقت می‌دهی فحش وازوچك میخوری

تسو، پسی آزار اوئی، اوپی آزار تست

عاقبت با زخم چاقوئی تلافی می‌شود

اینهمه زخم‌زبان‌هائی که در گفتارتست

می‌زنی جر درقمار وحاصل این جرزدن

جنگ‌ودعوا کردن‌وجرخوردن‌شلوارتست

می‌روی بایك‌چنین‌هیکل به بالای درخت

گربه‌خاك افتادی ومردی، سزای کارتست

ازسحرگه‌می‌کنی نشخوار تا تنگ‌غروب

مایه‌ی دل‌درد بسیارتو، این نشخوارتست

دمبدم مشروب می‌ریزی به حلق خویشتن

راستی این‌معده‌ی تو، یاکه‌آب‌انبارتست؟

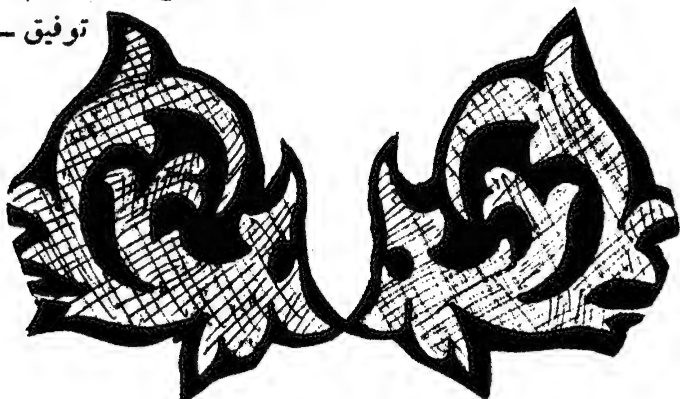
مستی‌واین‌سوپریموس‌است‌وآنسوپیت‌نفت

هستی‌ات آتش‌اگربگرفت، ازسیگارتست

راه هر تفریح هموار است روز سیزده

آنچه آرد رنج، راه‌ورسم ناهموارتست

توفیق - ۱۳ر۱ر۴۲



من و تو

به‌کشورِکی و دارا که میهن من و تست
کسی که راهنما گشته رهزن من و تست

چو دست فتنه درآیـد ز آستین فساد
به‌دامنی نرسد تا که دامن من و تست

به عزم قتل چو جلاد فتنه تیغ کشد
به‌گردنی نزند تا که گردن من و تست

دراین دیار که هرکس مصاحبی دارد
مصاحب تو و من نیز شیون من و تست

من و توساکن این‌خانه‌ایم و، شکی نیست
که مسکنت ز مزایای مسکن من و تست

چودرد جامعه پوشیده زین طبیبان نیست
چه احتیاج بـه اظهارکردن من و تست؟

هرآنچه زور بگویند و ظلم و جورکنند
سزای طبع نجیب و فروتن من و تست

رسیده کار بـه جائی کـه باج می‌بندند
به‌پاره پاره لباسی‌که در تن من وتست

تمام نقشه‌کشی‌های این جماعت دزد
بقین بدان‌که پی لخت‌کردن من و تست

توفیق – ۲۳/۷/۱۹



وعده‌ی فردا

عاشقی هست به هرجا رخ زیبائی هست
مگسی پر زند آنجای که حلوائی هست

رشوه بگرفته و غافل شده از سهم رئیس
هر کجا منشی دونپایه‌ی رسوائی هست

پای نفع و ضرر چند تنی درکار است
هر کجا ولوله وشورش و غوغائی هست

بیسوادی که به ناگه به مقامی برسد
پشت او توصیه‌ی حضرت‌والائی هست

هر کجا مفتخوری بنده‌ی درگاه شود
لابد امیدِ غذاهای گوارائی هست

مزد خوشرقصی وتعظیم وتملق کم نیست
پست خوبی و حقوقی و اروپائی هست

کارمندی نکند غیبت اگر از سر کار
بی‌گمان منتظر رشوه‌ای از جائی هست

بچه‌ی رند نجنبد اگر از کنج اطاق
بوی برده‌است که درگنجه مربائی هست

پسر و دختر آقا ننشینند به درس
تا به‌شب‌راکی‌و رومبائی وچاچائی هست

دست تنبل چو شد از نعمت دنیا کوتاه
دل خودکرد بدین شاد که عقبائی هست

گرسنه تا به شب امروز نماند زنده
ناصحی میدهدش وعده که فردائی هست

توفیق ـ ۴۴/۴/۱۰



فایده‌اش چیست؟

دستی که ز پول است بری فایده‌اش چیست

این شاخه بدین بی‌ثمری فایده‌اش چیست

گفتم به‌کسی: درحق ما حیله مکن. گفت:

کس گر نکند حیله‌گری فایده‌اش چیست

گفتم که درین رتبه دگر رشوه مخور. گفت:

پس رتبه‌ی بی‌رشوه خوری فایده‌اش چیست

گفتم که نفهمم ابداً حرف تو، گفتا:

این مرد بدین کره‌خری فایده‌اش چیست

آخر خودمانیم گر این عمر دو روزه

در فسق نگردد سپری فایده‌اش چیست

گر یار سرانجام به دام تو نیفتد

این گریه واین خونجگری فایده‌اش چیست

کاسب کُلَهِ مشتریان گر نرباید

پس کاسبی و پیشه‌وری فایده‌اش چیست

گر بَهرِ دوصد شور و شر و فتنه نباشد

برگو که وجود بشری فایده‌اش چیست

توفیق - ۳۸/۱۰/۲

اهل هر

وصف کردند هنرمندی را — که چه بافضل‌وهنر مقرون‌است

خدمت او چو رسیدم، دیدم — اعتیادش زحساب افزون است

گفتم این است هنرمند ولی — پای بند هنر بی نون است

تقصیر کیست

فتنه‌ی کاشان، نزاع اصفهان تقصیر کیست؟
در حقیقت این گناه کیست، آن تقصیر کیست؟

دولت از تأمین امنیت چو ماند بر کنار
گر که امنیت بر افتد از میان تقصیر کیست؟

چون‌شبان خوابیدو گرگی گله‌را چاپیدو رفت
گر بگویم نیست تقصیر شبان، تقصیر کیست؟

کاروانسالارچون‌هم‌سست‌وهم بی‌تجربه‌است
گر به‌چنگ رهزن‌افتدکاروان تقصیر کیست؟

از رموز کار، کشتیبان چو باشد بی‌خبر
گر که کشتی‌غرقه‌گرددنا گهان تقصیر کیست؟

خازن گنج گهر در کار چون اهمال کرد
گر رود صد گنج از کف رایگان تقصیر کیست؟

پهلوان از فن کشتی چون ندارد اطلاع،
گر بکوبی برزمینش در زمان تقصیر کیست؟

گر به‌کار خویشتن دولت نمی‌ورزد قصور
سختی مرد و زن و پیروجوان تقصیر کیست؟

چونکه دولت مهربانی در حق ملت نکرد
ملت ار با وی شود نامهربان تقصیر کیست؟

آنکه مرد کارنبود، چون به‌کاری دست زد
گر شود شرمنده روز امتحان تقصیر کیست؟

تهران‌مصور - ۲۳/۲/۲۹ وتوفیق - ۲۳/۱۲/۲



بگو آقا نیست

گر کسی داشت مرا کار، بگو آقا نیست
هرچه هم می‌کند اصرار بگو آقا نیست
گر کنند اخم و بپرسند که: آقا هستند؟
تو به خوشروئی بسیار بگو آقا نیست
هر که آید دم در، پول ز من خواهد و بس
تو مـرتب بـه طلبکار بگو آقا نیست
گر قسم داد به قرآن که: بیا راست بگو
مرو از رو، مکن اقرار، بگو آقا نیست
گر که صدبار دم خانه بیایند و روند
همچنان بـاز بـه هربار بگو آقا نیست
از پی اجـرتِ تعمیرِ فلان خانه‌ی مـا
گـر رسد مردك معمار بگو آقا نیست
پولِ مبلش به جهنم که پس افتاده سه سال
بـه علی اصغـرِ نجار بگو آقا نیست
تا شود خسته و پاك از طلبش درگذرد
باز این دفعه به عطار بگو آقا نیست
پول صد بطری شامپانی ز من می‌خواهد
شد چوخاچیك پدیدار بگو آقا نیست
نوکر خوب همان به‌که شود محرم راز
راز ارباب نگهدار ، بگو آقا نیست
پول دادن بود از دادن جان مشکل‌تر
جـانم اینقَدْر میازار، بگو آقا نیست
به‌فلان خانم گلچهره بگو آقا هست
به فلان کاسب ریشدار بگو آقا نیست

توفیق ـ ۴۶/۹/۲۳

عیب نیست

عاقلان را دست تنگ وخوان‌بی‌نان عیب‌نیست
ابلهی عیب است، استیصال چندان عیب نیست

مردم ننگین و رسوا را زرسوائی چه باك؟
بهرحیوان گر به‌وی گویند حیوان عیب نیست

بهر ما میخوارگی عیب است در شبهای تار
لیك دزدی روز روشن بهر دزدان عیب نیست

عیب در هر جا بجا افتاد حسنی میشود
گر شود زلف پریرویان پریشان عیب نیست

بهر مردانی که آگاهند از درد وطن
روی خندان عیب دارد، چشم گریان عیب نیست

شور اصلاحات اگر داری، مترس از طعن خلق
تیر خوردن از برای مرد میدان عیب نیست

غم مخور گر مردمی هوچی خرابت می کنند
کاین خرابی در پی عمران ایران عیب نیست

تهران‌مصور - ۲۴/۴/۱



دروغ و باور کردنی

گر بگویم قلب آن دلبر از آن ماست، نیست
ور بگویم در دل او بهر ماهم جاست، نیست

گفت بیماری به دکتر: هرچه دادی وعده‌ام
از تو باور می‌کنم بااینکه دانم راست نیست

هر که آمد روی کار و چند روزی کار کرد
دیدم این آنکو دل من از خدا میخواست نیست

پیش از این هر کس که آمد، مدتی زد لاف و رفت
گر گمان داری که این یك بهتر از آنهاست نیست

هرج و مرجی را که می‌بیند به بیداری دو چشم
گر بگویم خواب آشفته است یا رؤیاست نیست

هر که دزدی می‌کند، بسیار دارد دستیار
گر تو پنداری که دزدی بیکس و تنهاست نیست

گر بگویم خادم این ملك رسوا نیست، هست
ور بگوئی خائن این مملکت رسواست، نیست

گفت اکبر دوغ کشکی با علی کای ماست بند[1]
کار کشور همچو کار کشك و دوغ و ماست نیست

ایکه می‌گوئی سخن اما نمی‌آری بجای
گر که پنداری ز گفتارت مرا پرواست، نیست

من نمی‌دانم چرا هی راه را کج میروی
گر بگویم راستی چشم تو نابیناست نیست

هیچ از امن و عدالت نیست در دنیا نشان
از شما پنهان چه باید کرد، چون پیداست نیست!

توفیق – ۴۱/۲/۱۳

۱– منظور از «علی ماستبند» دکتر علی امینی است که میکی ماست را داشت.

خیالی بیش نیست

برطرف گردیدن جنگ احتمالی بیش نیست
قصه‌ی آبادی دنیا خیالی بیش نیست

نیست کس دلسوز ما و هرکه آید روی کار
درسر او آرزوی جمع مالی بیش نیست

هر کسی را کردم از بهر وکالت انتخاب
چون به‌مجلس رفت فهمیدم که‌لالی بیش نیست

آن عروسی را که همچون حور می‌پنداشتم
پرده چون برداشت‌دیدم پیرزالی بیش نیست

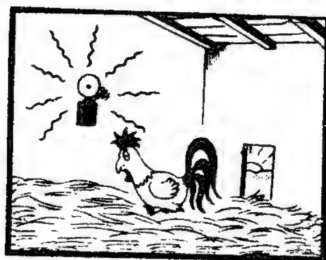
سنگ را نادان گهر داند، ولی گوهرشناس
چون بدان‌چشم‌افکند، گوید‌سفالی بیش‌نیست

روزی اندرکافه دیدم بچه موشی در خورش
کافه‌چی می گفت: قربان، آشغالی بیش نیست

هرکه دوراست ازتهی‌مغزی، ندارد باد وبود
آنکه دارد باد، توپ فوتبالی بیش نیست

تا مرام باغبانان خاروخس پروردن است
بهره‌ی گل‌زین چمن رنج وملالی بیش‌نیست

توفیق – ۲۳/۹/۱۵



چرس وبنگ

بهرِ دَبَنگ هیچ به از چرس وبنگ نیست
جز فکرِ چرس وبنگ به‌مغز دَبَنگ نیست

گردیده اَست باز دَرِ شیره خانـه بـاز
جانا شتاب کن که مجال درنگ نیست

با شیره نسل جنگ ز عـالم بـر اوفتد
زیرا که مردِ شیره کشیْ اهل جنگ نیست

زآن بنگیان که بنگِ مفصل کشیده‌انـد
کو آنکه گربه در نظر وی پلنگ نیست

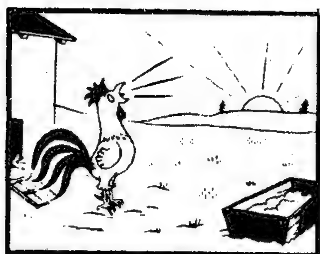
جز ننگ نیست فور، ولی اهل فور را
تا فکرِ فور هستْ غمِ نام و ننگ نیست

دل برکسی بده که به افیون نداده دل
عقل از سری طلب که زتریاک منگ نیست

زآندم که گشته اَست سَرِما ز دود منگ
از دست غیر بر سرما غیر سنگ نیست

تا روی جمله بر اثر دود تیره است
در چهره‌ی ترقی ما آب و رنگ نیست

تهران مصور- ۲۴/۵/۱۹



ابن‌ملجم

فساد و ظلم، فقط کارِ ابـن‌ملجم نیست
کـه هر که تیغ به دستش فتد، ازو کم نیست

اگـر کـه ظلمِ طلبکار بنده را بینی
یقین کنی که چو او ظالمی به عالم نیست

بسا کسا کـه خـود از ابن‌ملجم است بتر
دریـن میانـه فقط اسمش، ابن‌ملجم نیست

و لیك ظاهـرش از بسکـه دلفریب بـود
گمان‌بری که به پاکی کم از علی هم نیست

فـلان رئیس نـه‌تیغ و نـه خنجری دارد
ولی‌زند بـه تو زخمی کـه جای مرهم نیست

کسی کـه خون ترا می‌مکد بـه یك امضاء
قلم بـه پنجه‌ی او کـم ز تیغ رستم نیست

رسیده تا کـه پسرعـم مـن بـه‌جاه و مقام
چنان شده است که گوئی مرا پسرعم نیست

همانکه با تـو چو آدم درست تـا می‌کرد
چـو قدرتی بـه کف آورد دیگر آدم نیست

چـه‌کمتر است ز یـك قاتل آن خوراك فروش
که‌گوشت‌های سه‌شب‌مانده‌اش کم ازسم‌نیست؟

پی‌دوپول، یکی پوست می‌کند ز تنت
نگوید این بشراست و خیار و شلغم نیست

برای هرکه ستم دیده، گـر عـزا گیریم
تمام سال، دگـر کمتر از محرم نیست

توفیق – ۴۳/۱۱/۱۵



دوجو شانس

دل ما پول کلان خواهد و پیداست که نیست
در جهان نیز همان باب دل ماست که نیست
محنت و رنج نمی‌خواهم و پیداست که هست
ثروت وگنج دلم خواهد و پیداست که نیست
هرکس آخر به‌هرآن چیزکه می‌خواست رسید
من بی‌شانس‌دوجوشانس دلم‌خواست‌که نیست

گوشه‌ی خانه شبی فاطمه در دل می‌گفت:
هوسم شوهر دارا و تواناست که نیست
در همان دم سرپل شوهر او با خود گفت:
خواهش من ز خدا یك زن زیباست که نیست
ثروت و صحت و خوشبختی وآسایش و امن
آرزوی دل هر فرد همین‌هاست که نیست
اندرآن‌جا که دروغ و دغلی بسیار است
شنوی هرسخنی جز سخن راست که نیست
تندی و بد دلی و بد قلقی در همه هست
نرمی و عاطفه و مهر و مداراست که نیست
مایه‌ی خوبی هر کار بود نظم و حساب
اینهم اندر همه‌جاهست ، درین‌جاست که نیست
فکرپوچ و دل سنگ و سرگچ بسیار است
مغز آگاه و دل و دیده‌ی بیناست که نیست
انضباطی که بود ورد زبان حضرات
همه‌جا هست، درین جنگل مولاست که نیست

توفیق - ۴۷/۹/۱۹



تنگ حوصلگی

کسی که بی‌خبر ازفوت وفن قابلگی‌است
کجا رسد به زنی کو دچار حاملگی‌است
نه هر که سرور مسا گشت سروری داند
نه هر که شد للهٔ بچه، آگه از للگی‌است
کجا ز چلچله آواز عندلیب آید؟
که کار چلچله تا روزحشر چلچلگی‌است
درین‌زمان که وطن‌دشت کربلا شده است
هر آنکه حرمله‌خوبوده گرم‌حرملگی‌است
به‌هر دکان که نگه می‌کنم درین بازار
متاعِ‌نسیه‌خوری، جنسِ بد معاملگی‌است
به زیر بار حوادث خمیده‌ایم و خوشیم
که آنچه‌عادت‌ما نیست‌تنگ‌حوصلگی‌است

۲۳/۵/۱۹

نیستی

چاره سازشکم گرسنه نان است که نیست
مورد حاجت مانیز همان‌است که نیست
گر که نان باردگر گشت گران نیست‌عجب
هرچه گردیده گران‌علتش آن‌است که‌نیست
آن‌خر کچی که چوخرسخت‌فرورفته‌به گل
فکر کاه وجو یکمن دوقران‌است که‌نیست
چارهٔ سختی ما عدل و مساوات بود
آنهم امروزدراین‌ملك عیان‌است که‌نیست
سر مپیچید زدزدی که به دزدی امروز
سودبی‌شبهه‌وشك‌هست‌زیان‌است که‌نیست

۲۲/۱۱/۵

هست و نیست

قدرت و پول ومقام و زور می‌خواهم که نیست
اندرین بازار جنس جور می‌خواهم که نیست
ناله‌ی زار و دل خونین نمی‌خواهم که هست
نغمه‌ی تار ونی وسنتور می‌خواهم که نیست
چشم گریان و تن لرزان نمی‌خواهم که هست
چهرخندان و دل مسرور می‌خواهم که نیست
جان پردرد و دل پرغم نمی‌خواهم که هست
روح پرشوق و سرپرشور می‌خواهم که نیست
پاك و بی‌تقصیرم و زندان نمی‌خواهم که هست
سیرم ازاین‌زندگانی، گور می‌خواهم که نیست
در کف شمر لعین خنجر نمی‌خواهم که هست
وز برای گردنش ساطور می‌خواهم که نیست
پاکدل را مفلس ومسکین نمی‌خواهم که هست
نیکخو را فاتح و منصور می‌خواهم که نیست
نق نق کور و کچل‌ها را نمی‌خواهم که هست
عشوه ونازبتی چون حور می‌خواهم که نیست
دسته گل‌راهیچ دورازخود نمی‌خواهم که هست
لیکن‌ازخودخاروخس‌رادورمی‌خواهم که‌نیست
میش را افتاده و عاجز نمی‌خواهم که هست
گرگ‌را بی‌قدرت وبی‌زورمی‌خواهم که نیست

توفیق – ۴۵/۸/۵



دورهٔ جنگ

هرچه‌کاندر جنگ از عمر عزیز ما گذشت
راستی هرروز آن همچون شب یلدا گذشت

گاه استدعای نـان و گاه استدعای آب
قسمتی از عمر مادر راه استدعا گذشت

بهربازی دادن ملت در این ملك خراب
هر زمان از مجلس شوری چه قانونها گذشت

مکرب تیفوس را درخانه‌ی ما جا گذاشت
حضرت والاشپش روزیکه از آنجا گذشت

شب میان کوچه‌ها دیگر چراغ برق نیست
روزگارِ برق هم بسیار برق‌آسا گذشت

درمیان سیل بدبختی زدست و پاچه‌سود؟
با شنا کردن کسی نتواند از دریا گذشت

درد وغم پشت سرهم آمد وبگذشت لیك
جان این یك مشت مردم برلب آمدتا گذشت

۲۵/۲/۱۶

سن زن

بدان، اگر کـه ترا هست با زنی سروکار،
زن از نزاکت مردی همیشه خوش‌حال است،

که تحفه از پی سال تولدش ببرد
ولیك هیچ نگوید که چندمین سال است



نوکر دو اربابه

میر اعظم، حضرت اشرف، عوام‌السلطنه
پیشی ازمردان زیرك در فطانت می‌گرفت
درخصوص حیف ومیل خواربار مملکت
از وزیر خواربار خود ضمانت می‌گرفت
آن که‌درظاهر ره صدق و امانت می‌سپرد
خود به‌باطن‌خرده براهل امانت‌می‌گرفت
هرکجا می‌دید مرد نادرست و خائنی
دامن او را به دست استعانت می‌گرفت
اشتباهاگرکسی اورا امین‌می‌خواند و پاك
حضرت والا دلش‌ازاین اهانت می‌گرفت
آن‌جناب ازبس‌متانت داشت اندرکارخود
جان این‌مخلوق را هم با متانت می‌گرفت
کرد جان‌ومال ملت‌را فدای«این»و «آن»
ز آن که‌از«این»واز«آن»مزدخیانت‌میگرفت

۲۱/۱۲/۱۰



خانهٔ فقرا

در خانه‌ی ما نانی و آبی نتوان یافت
جز درد وغم و رنج و عذابی نتوان یافت

چشمت اگراین جا ز پی‌سیخ کباب است
صد سیخ توان دید و کبابی نتوان یافت

نه بستر آماده و نه سفره‌ی رنگین
جائی زبرای خور و خوابی نتوان یافت

آن بوی خوش از جای دگرآمده لابد
این جای گلی یا که گلابی نتوان یافت

از چاکرتان جز عرق شرم مخواهید
زیرا که درین بزم شرابی نتوان یافت

بر سفرهٔ خالی ز غذا، سور چرانی
حرفی است که درهیچ کتابی نتوان یافت

در خانه‌ی این مخلص شرمنده‌ی مفلس
غیر از در و دیوار خرابی نتوان یافت

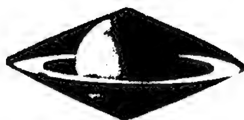
آقادمغ از خانه‌ی من‌رفته، چو دیده است
اندر برمن حق و حسابی نتوان یافت

تصمیم گرفتم که خودم را بکشم، لیك
هی گشتم و دیدم که طنابی نتوان یافت

لب تشنه درین دشت دوان است پی‌آب
غافل که به ره غیر سرابی نتوان یافت

گفتم که: چراقسمت‌ما نیست‌خوشی؟ گفت:
از بهر سوآل تو جوابی نتوان یافت

توفیق - ۴۶/۴/۱



به خاطر قساوت

باقرض از حافظ

زورت به اتفاقِ سیاست جهان گرفت
«آری، به اتفاق جهان می‌توان گرفت»

هر کس که خواست فاش کند راز نفت را
«از غیرت شما نفسش در دهان گرفت»

زین آتشی که جنگ جهان برفروخته‌است
«خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت»

بودم ز حزب «حلقه» چو پرگار بر کنار
««سید» چو نقطه عاقبتم در میان گرفت»

عشقی، دم از وطن زد و آخر شهید شد
«عارف به جام می زد و از غم کران گرفت»

ایرج، پناه برد به دامان دلبران
«زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت»

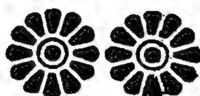
یک «احمدی» به‌جرم قساوت به دار رفت
یک «احمدی» به‌پاس قساوت نشان گرفت [۱]

خواهی که یار را بپزی، باده‌اش بده
«کآن کس که پخته‌شد می چون ارغوان گرفت»

شد مست ورفت «شهر مکافات» و شد مریض
«هر داغ دل که باده‌ی چون ارغوان گرفت»

توفیق ــ ۲۳/۱۰/۲۰

۱ـ منظور از احمدی درمصرع اول، پزشک مجاز احمدی است که به‌خاطر ارتکاب جنایت درزندان، اعدام شد و احمدی درمصراع دوم سپهبد امیر احمدی است.



پشت میز

هر که درصدر وزارتخانه‌ای میزی گرفت
در سرازیر امانت، پای او لیزی گرفت
هر که از بازیکنان این تماشاخانه گشت
روی سن‌تابود زشت وحشت‌انگیزی گرفت
هیچ کس بی‌رشوه برمقصودخود نایل‌نگشت
هر که چیزی‌داد دراین‌مملکت،چیزی گرفت
هر زمان در ملك مارخ داد رفت و آمدی
رفت دزدی بر کنار و جای او هیزی گرفت
هرچه ایرانی‌ببیند رنج ومحنت، حق اوست
کزچه جا درآب وخاك محنت‌آمیزی گرفت

۲۳/۹/۱۸

مد شده است

پستی و ناکسی و بدعملی مد شده است
رسم دونبازی و راه دغلی مد شده‌است
حرف بیجا زدن و وعده‌ی بیجا دادن
چون‌قسم‌خوردن‌بیجا به‌علی مد شده‌است
کار بد نیزچو مد شد، همه‌جا یافت‌رواج
مثلا رشوه قبیح است ولی مد شده‌است
نکنم‌شکوه اگر جنس کسی نیست اصیل
اندرین عصر که جنس بدلی مد شده‌است
گفتم ای دوست چه قد دکلی داری تو!
گفت: آخرچکنم؟ این‌دکلی مد شده‌است
هرزمان گیسوی کوتاه‌تری مد گردد
تا به‌یك روزكه بینی کچلی مد شده‌است

توفیق - ۳۹/۸/۲۶

پاسخ معقول

(به‌مناسبت پائین‌آمدن ارزش پول)

جاعل اسکناس را قاضی
گفت: باید به حالت تو گریست
کرده‌ای جعل اسکناسی را
گفته‌ای اسکناس صد تومنی است
به مجازات جعل، چندین سال
کنج زندان تیره خواهی زیست
مرد جاعل چو این سخن بشنید
گفت: این شیوه‌ی مروت نیست
آخر این اسکناس و اسکن بانك
فرقشان از لحاظ ارزش چیست ؟

توفیق- ۴۳/۱۱/۲۲

کوتاهی عمر

(به‌مناسبت طولانی شدن کابینه‌ی هویدا)

گفتمش: لطف کن بمن، ای یار،
گفت: هنگام لطف حالا نیست
بهر فردا گذار این سخنان
چون‌کنون وقت این‌سخن‌ها نیست
گفتمش: هی مزن دم از فردا
چون که پایان عمر پیدا نیست
دم غنیمت شمر که جان عزیز
در تن امروز هست و فردا نیست
عمر ما و تو سخت کوتاه است
عمر کابینه‌ی هویدا نیست

توفیق- ۴۶/۱۱/۲۴



غمی نیست

در کیسه‌ی ما گر درمی نیست ، غمی نیست
ورجاه و جلال‌و حشمی نیست ، غمی نیست
در جسم تو جان تا که بود ، شکر خدا کن
در جیب ، ترا گر درمی نیست غمی نیست
تا چند کنی شکوه ز بیکاری و افلاس؟
اینها که ، عزیزم ، ستمی نیست ، غمی نیست
باظرف سفالین‌دل‌خودخوش کن وخوش‌باش
دردست تو گرجام‌جمی نیست ، غمی نیست
گر بنگری از دیده‌ی اشراف به اوضاع
گوئی که‌غمی‌نیست،غمی‌نیست، غمی نیست
تنها تو به میل دل آن یاری و کافی است
گر یار به‌میل تو دمی نیست ، غمی نیست
چون زندگی دوزخی‌ام عادت من شد
گر راه به باغ ارمی نیست ، غمی نیست
چون هیچ به دنیا ز قلم خیر ندیدیم
اندر کف ما گر قلمی نیست ، غمی نیست
ما چون ز کسی هیچ نداریم توقع
گراهل جهان را کرمی نیست ، غمی نیست

توفیق - ۴۵/۲/۸

گل میمون

زن و فرزند من ازبس رخشان زشت بود
دیده‌ی هرکسی از دیدنشان مغبون است
هرچه گلزار شما سنبل و کوکب دارد
آنچه درباغچه‌ی ماست گل میمون است

گرسنگی و عاشقی

گردش گلشن و باغ و چمن از یادم رفت
دیدن چهره‌ی هـر گلبدن از یادم رفت

آنچنان تشنگی و گرسنگی جانب من
حمله‌ور گشت که عاشق شدن از یادم رفت

شکم گـرسنه مردانگی‌ام برد از بین
تا به حدی که دگر فکر زن از یادم رفت

آنچنان گرسنه بودم که سرسفره‌ی سور
خوردم آنقدر که حفظ بدن از یادم رفت

آخر از من همه شیطان صفتان رنجیدند
کـه چـرا پیروی اهرمن از یادم رفت

بار من بار نشد ، بخت، مرا یار نشد
چونکه‌هرحیله وهرفوت‌وفن از یادم رفت

بودم آنقدْر به فکر شکم و غصه‌ی نان
که دگر غصه‌ی کار وطن از یادم رفت

قصه‌ی اکبرِ علّاف ز بس داغم کـرد
غصه‌ی اصغر هیزم شکن از یادم رفت

قد چاق و خِپلِ مفت خوری را دیـدم
هیکل فیل و تـن کرگدن از یادم رفت

رفت موذیگری از یادم و دیدم صد رنج
تو ز یادت نرود آنچه من از یادم رفت

توفیق ـ ۱۹ر۹ر۴۳



حقه

آن یار خنده‌ای به من از دور کرد و رفت
با عشوه‌ای که ریخت، مرا بور کرد و رفت

هر چند گفتمش که دمی پیش من بمان
آورد عذر و دوز و کلک جور کرد و رفت

با حقه‌ای سبیل مرا پاك دود داد
با بنده کار حقه‌ی وافور کرد و رفت

گفتم: به نور خود دلم ای ماه بر فروز
نشنید و دوری از من بی‌نور کرد و رفت

کردم طلب در اول صبح از لبش دو بوس
آخر نداد و دشت مرا کور کرد و رفت

از خوان وصل خویش نصیبی مرا نداد
بی بهره‌ام ز خوردن این سور کرد و رفت

گفتم چو دید روی مرا، رحمتی کند
وحشت ز چهره‌ی من بِیْفور کرد و رفت

از حسرت استخوان مرا پاك خرد ساخت
با غمزه کار ضربت ساطور کرد و رفت

ای دل بسی شتافتی اندر پی‌اش، ولی
دیدی عجب فِزِرت تو قمصور کرد و رفت!

توفیق – ۴۱/۵/۱۸



مطبخ عشق

رفتی و رویت از نظرم رفته رفته رفت
بازآمدی و دل ز برم رفته رفته رفت
هر هیزمی که مطبخ عشق تو دود کرد
آن دودها به چشم ترم رفته رفته رفت
خاری که از نخست به پایم خلیده بود
بالا گرفت و در جگرم رفته رفته رفت
تا یافتم خبر که به سوداست مبتلی
سودای عشق او ز سرم رفته رفته رفت
گفتم: بیا دو بوسه کرم کن به نوکرت
گفتا: برو، که دُورِ کرم رفته رفته رفت

۲۴/۳/۱۵

اسلحه‌ی ما

با قرض از حافظ

به غیر کوی صدارت مرا پناهی نیست
«سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست»
وکیل مجلس شوری مگر شده است آن ماه
«که ازشراب غرورش به کس‌نگاهی نیست»
عدوی ملت از آن رو نمی‌فتد از پای
«که تیر ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست»
ز بند و بست برای چه روی برتابم؟
«کزین‌بهم به‌جهان هیچ رسم وراهی نیست»
اگر که نفت زند آتشم به خرمن عمر
«بگو بسوز که برمن به برگ کاهی نیست»
مکن عوام فریبی و هر چه خواهی کن
«که درطریقت ما غیر از این گناهی نیست»

۲۴ر۳ر۱۶

آزادی بیان

سخن از گوجه و انجیر و هلو باید گفت
ز بلال و ز خیار و ز کدو بـایـد گفت

چون هواگرم شود، از مزه‌ی ماست و خیار
چون هوا سرد شد از کشك و لبو باید گفت

ز آنچه گفتار سیاسی است دهن باید بست
نه از آن و نه ازین و نه ازو باید گفت

چون نباید سخن از جنگ دو کشور گفتن،
سخن از قصه‌ی جنگ زن و شو باید گفت

چون رجالند درین جا همه در زیر لحاف
نکته‌هائـی ز لحاف و ز پتو بـایـد گفت

آنچه برخورد به جائی نکند، پرت و پلاست
رپتو، های رپتو، های رپتو باید گفت

حرف خـونخواری خونخوار نمی‌باید زد
حرف پر خوردن مرد شکمو بـایـد گفت

صحبت ظالم و مظلوم نمـودن جـرم است
سخن از رابطه‌ی سنگ و سبو باید گفت

پـارگـی را بصراحت نتوان فاش نمود
بـه کنایت سخن از طرز رفو باید گفت

از رقیبان سیاسی نتوان گفت سخن
سخن از جنگ و نزاع دو هوو باید گفت

هر چه میل تو بخواهد، نتوانی گفتن
هر چه ارباب تو گفته است بگو باید گفت

توفیق ــ ۴۱/۶/۸



کلاه گشاد

هر کس رسید، کرد غم ما زیاد و رفت
گفتیم: زحمتی ندهد، لیك، داد و رفت
بهر سری که دور ز سامان زندگی است
هر کس رسید، دوخت کلاهی گشاد و رفت
گفتم زسادگی: عجب این است «خوش نهاد»!
دیدم که سنگ فتنه عجب «خوش نهاد» و رفت
گفتم که بهترین صفتش «اوفتادگی» است
دیدم به جان خلق جهان «اوفتاد» و رفت
آخر نصیب ما نشد از او «گشایشی»
جز این که باب جور و جفا را «گشاد» و رفت
با خویشتن نشانه‌ی «داد و دهش» نداشت
جز وعده‌های پوچ که بر خلق «داد» و رفت
تا مخفیانه قرض دهد نان به همگنان
پست و مقام داد به هر بیسواد و رفت
در این محیط هر که درآمد سه چار روز
گردید در فنون فسون اوستاد و رفت

توفیق ـ ۳۹/۱۱/۷

نشانه‌ی جنون

به خنده گفت یکی: در میان تیپ جوان
بلای جهل و جنون تازگی اعم شده‌است
نشان بارز تعمیم این جنون آن است
که ازدواج زیاد و طلاق کم شده است

توفیق ـ ۴۳/۱۰/۱۷

نفت!

«ایـن قصیده در اسفند ماه ۱۳۲۱ کـه نفت در مغازه‌های خرده فروشی کمیاب شده بود وخریدن آن برای خانه‌دارها بی‌اشکال میسر نمیشد برشتهٔ نظم درآمد.»

گر کـه هست ایـران ما دارای معدن‌های نفت
از چه ایرانی نمی‌باشد کنون دارای نفت؟

شهرتهران خالی از نفت است و اندر عین حال
خاك آبادان پر است از آب آتشزای نفت

نفت از ایران سر برآوردست و ما در انتظار
تا بایران کی رسد پای جهان پیمای نفت

کس نبنددد‌ل به‌روی زشت و، ماتم‌کزچه روی
این قَدَر دلداده دارد روی نا زیبای نفت

با شتاب اکنون به بوی نفت هر سو می‌رود
آنکه می‌آمد به تنگ از بوی جانفرسای نفت

بهتر از سیم سپیدست این زمان نفت سیاه
بیجهة نَبْوَد که دارد هر سری سودای نفت

وازلین و قیر و پارافین و بنزین سر به‌سر
یافته است اجزایشان ترکیب از اجزای نفت

پیت بنزینی اگر نرخش گران گردد، رواست
بوده روزی جلوه‌گاه شاهد رعنای نفت

آتش شوق مـرا پیوستـه دامـن مـی‌زند
جلوه‌های دلکشِ یـارِ سمن سیمای نفت
بسکه جُور ازنفت دیدم، شرط کردم بعد ازین
بی محابا در زنم آتش به سر تا پای نفت

* * *

روغن و بنزین و نفت از دست رفت وشدبپای
فتنه‌ی بنزین و شورِ روغن و غوغای نفت
نفت‌وبنزین گر روند ازدست، کی آید به چنگ
جوهری همسنك بنزین، عنصری همتای نفت
داده بر دست غزلگویان دو صد مضمون بکر
طُرّه‌ی طَرّارِ بنزین، غُرّه‌ی غَرّای نفت
دست اسکندر که زد در تخت جمشید آتشی
یاری از اجدادِ بنزین جست و از آبای نفت

گر که نسل نفت از تهران برافتد مدتی
درچراغ خویشتن مسکین چه ریزد جای نفت؟

* * *

از دَرِ دکان نفتی هر کسی بگذشت، دید
گشته در آنجا بلند از هر طرف غوغای نفت
مردمان با پیت خالی بر در دکان قطار
این یکی خواهان بنزین،آن یکی جویای نفت
خنده دارست اینکه نفتی با سر و دست سیاه
نازِ حورالعین کند در جنّت المأوای نفت
ای بسا مردان شیر افکن که چاقو خورده‌اند
از فلان لاتی که چاقو میکشد بالای نفت

خواستم دیشب ز نفتی نفت، با لبخند گفت:
هرچه‌می‌خواهی، بخواه ازمن، به‌استثنای نفت

* * *

پیش از این، بودیم از جان بنده‌ی سرکارِنان
بعد از این هستیم یکسر نوکرِ آقای نفت
گشته رسوائی نصیب ما و می‌باید شویم
یکزمان رسوای نان و یکزمان رسوای نفت
ای‌خدا، ایرانیان تا کی‌کنند از این و آن
گاه استدعای نان و گاه استدعای نفت
روی سنگ قبرشخصی این‌عبارت‌حك‌شده‌ست:
«داده جان در راه نان، افکنده سردر پای نفت»

امید – ۲۱/۱۲/۱۴

ای عدالت

دل از دستت بود خون ای رذالت
کجائی ای نجابت، ای اصالت؟
چرا از ما گریزی، ای مساوات؟
چرا اینجا نمانی، ای عدالت؟
برو تا پای داری، ای تعیش
بمان تا عمر داری، ای ملالت
تو یارِ غارِ مائی، ای تباهی
تو جفتِ عمر مائی، ای بطالت
توئی همواره بی یار ای تفکر
توئی پیوسته پیروز ای جهالت
میا دیگر در اینجا، ای تفاخر
مرو دیگر از این در، ای خجالت
چرا در این ره سخت و شب تار
شدی خاموش، ای شمعِ دلالت؟
بکش دست از سر ما، ای پلیدی
مکن در کفش ما پا، ای ضلالت
تو هم در جسم این ایران بیمار
چه نیکو رخنه کردی ای‌کسالت
نشانِ اشك را از چهره‌ی ما
بِبَر، ای دستمال استمالت

توفیق – ۲۱ر۴ر۲۶

وکالت

امروز، اگر پا نفشارم به رذالت
فردا ندهد دست مرا شغل وکالت

قربان فلان آدم دلال که کرده است
ما را به خریداری آراء دلالت

یا رأی‌فروشی کن ویا رأی‌خری کن
مگذار که‌وقت‌تو شود صرف بطالت

این دوره شود صرف‌خریداری آراء
پولی که رسیده‌است زده‌دوره‌وکالت

هرمردبخیلی که در این راه درآمد
مایل به‌سخاوت شدوعاری‌زبخالت

دادیم بسی پول و نماینده نگشتیم
افسوس که‌این‌قصه‌شداسباب‌خجالت

ازفکر نماینده شدن صرف نظر کن
کاین کار بُوَد سربه‌سرش‌رنج‌وملالت

آن کس‌بُوَد امروزدل‌آسوده کزاول
درکار وکالت ننموده است دخالت

کم‌ترزفروشنده‌ی‌ناموس‌وطن‌نیست
آن رأی فروشی که بُوَدغرق‌جهالت

هرسفله نماینده نمی‌گشت به ناحق
گر خلق نبودند گرفتار ضلالت

دوشینه فلان قلدرخرپول به من گفت:
گررأی به‌چاکر ندهی، وای‌به‌حالت!

تهران مصور - ۲۲/۷/۲۹

بهار فقرا

گفت اکبر جگری: فصل بهار آمد و باز
همه کس‌رابه‌گل‌وباغ‌وچمن دست‌رس‌است

چون‌حسن کله‌پز این‌حرف‌از آن‌دوست‌شنید
گفت:این دلخوشی بیجهةای یار بس‌است!

هرچه گل آورد و باغ و چمن فصل بهار
قسمت مردم دارا و خوش و بلهوس است

وآنچه می‌گردد ازین فصل نصیب من و تو
شب گزند پشه و روز عذاب مگس‌است

توفیق-۴۹/۲/۲۲

کمبود

همه مستند و دراین میکده هشیار کم است
تن بیمار زیاد است و پرستار کم است

کیست بیدار که بیدار کند مردم را
همه درخواب از آنند که بیدار کم است

دزد هشیار ازآنروست که دربان مست‌است
خانه ویرانه ازآن‌است کـه معمار کم است

غیر زآنروست بما چیره که یار ازما نیست
غم ازآنروی زیادست که غمخوار کم است

به‌که ویرانه کند باد خزان باغی را
که درآن خار زیاد و گل بیخار کم است

قدر دیـروز چـو دیـروز نمی‌دانستی
هرچه امروزکشی محنت وآزار کم است

کار این مملکت اصلاح نخواهد گردید
زآنکه بدکار زیاد است و نکوکار کم است

تهران مصور ـ ۲۴/۳/۴



ای زندگی

ای زندگی، که لقمه‌ی ناباب خوانمت ،
اسباب ناخوشی و تب و تاب خوانمت

با صورت جمیلی و بـا سیرت ثقیل
همچـون خیار تازه‌ی دولاب خوانمت

هی می‌خوری مرا تو و از بین می‌بری
شاید اگر کُشنده چو تیزاب خوانمت

پیوسته رسم تست که آتش به پاکنی
ای‌نکبت آن به‌است که تونتاب خوانمت

کم جنبه را تو زود سیه مست می کنی
ای فتنه ساز ، به که می ناب خوانمت

هی‌سینه می‌دری و سرودست می‌بری
بهتر همانکه چاقوی قصاب خوانمت

ظاهر فریب هستی و پوچ است باطنت
چون پودر یاکه وسمه‌وسرخاب خوانمت

درد و بلای خانـه‌ی ویـرانِ نوکران
عیش و سرورِ مجلسِ ارباب خوانمت

سرگشته می‌کنی همه را، بعد می کشی
ای زندگی، به‌است که گرداب خوانمت

توفیق - ۳۹/۱۲/۱۴



سنگلج

مدتی بود که خانه‌های سنگلج را خـراب کرده و
هیچ طرح تازه‌ای هم برای آن محوطه‌ی وسیع
درنظر نگرفته بودند. قصیده‌ی فکاهی ذیل درباره‌ی
وضع ویرانه‌ی سنگلج سروده شده است

دیـروز بهـر سیر و تماشای سنگلج
گشتم روان به جانب صحرای سنگلج

عمری گذشته بود که بودم ز روی شوق
مفتون دیـدن رخ زیبـای سنگلج

یك باره دست داد به من حیرتی عجیب
از دیـدن عجـائب دنیـای سنگلج

از فضله‌های مـردم با فضل ملك جم
دیدم بسی نشانه به هر جای سنگلج

ازبسکه کودخورده، کنون‌بهر کشت‌وزرع
آمـاده گشته خاك طرب‌زای سنگلج

اینها تمام دیدم و گفتم ز روی درد
غـرق نجاست است سراپای سنگلج

* * *

در سنگلج سگان سیاهی که خفته‌اند
خـالند بـر جمال دل آرای سنگلج

غوغای بچه‌ها عقب تـوپ فوتبال
خود یك نمونه است ز غوغای سنگلج

چندین درخت غیر برومند کشته‌اند
در بـوستان غیر مصفـای سنگلج

در دست خواربار فروشان فتاده است
یك قسمت از درازی و پهنای سنگلج
اینها تمام دیدم و گفتم برای تو
تا باخبر شوی ز مزایای سنگلج

* * *

دارد ز حال بادیه‌ی سنگلج خبر
هرکس که گشته بادیه پیمای سنگلج
دشتی وسیع در دل شهری وسیع‌تر
مشهورگشته است به صحرای سنگلج
بر تل خاك و توده‌ی خاکستر سیاه
تبدیل گشته است ، هیولای سنگلج
ویرانه بی‌شمار درین شهر دیده چشم
اما ندیده همسر و همتای سنگلج
یارب مباد آنکه شود سنگلج درست
این است ذکر یارب لش‌های سنگلج

* * *

آن کهنه لاتها که چو عقرب زنند نیش
هستند مار ماهی دریای سنگلج
کلاش آفرینی و اوباش پروری
بود از قدیم شیوه‌ی شیوای سنگلج
فن سه قاپ ریختن امروز گشته است
مخصوص دست و پنجه‌ی ابنای سنگلج
آنهم به یمن همت والای لات‌هاست
گر فتنه بارد ازا قد و بالای سنگلج

هرگز مکن عبور از آنجا، که می‌شوی
رسوا ز دست مردم رسوای سنگلج

* * *

برگو به شهرداری تهران که تا کند
فکری بـرای خاطر آقای سنگلج
برگو به شهردار که اکنون به صد امید
بـر دست تست چشم تمنای سنگلج
آنجا که خلق خانه ندارند بهر زیست
بیمصرف از چه مانده زمین‌های سنگلج؟
آن‌کس که امر کرده شود سنگلج خراب
هرگز به دل نداشته پروای سنگلج
تعمیر سنگلج بود اکنون بسی بجا
بعد از خراب کـردنِ بیجای سنگلج
امروزِ سنگلج شده معلوم ما، و لیك
معلوم نیست قصه‌ی فردای سنگلج
کردند شورها و در آخر نیافتند
راهی برای حل معمای سنگلج
آنجا که هست اینهمه دلاك و کیسه‌کش
چرك از چه روست پیکر زیبای سنگلج؟
با اینهمه اتوکش ماهر، چرا بُوَد
پرکیس و کوس جامه‌ی دیبای سنگلج؟
حالت چوکرد در لغت سنگلاخ بحث
گفتند: آمده است به معنای سنگلج

امید – ۲۳/۲/۲

دعای زن دربارهٔ شوهر

هردم ای شوهرمن، بخت، مددگارتو باد

چون برون می‌روی ازخانه، خدایار تو باد

در خیابان ز بر جیب‌بران می‌گذری

دستشان دور ز جیب کت و شلوار تو باد

بعد باید که شوی توی اتوبوس سوار

حق درآن جای خطرناك نگهدار تو باد

خواهد از بهر تو همکار تو دوزد پاپوش

در امان جان تو از فتنه‌ی همکارتو باد

از رئیست متنفر شده‌ای، امـا او

با خبر نیست ، خدا حافظ اسرار تو باد

کرده‌ای عزم که رشوت نستانی ز کسی

این حماقت بدر از آن مخ بیمار تو باد

گر زنی بلهوس آنجا به تو دارد نظری

کور چشمان وی از دیدن رخسار تو باد

می‌خوری ظهر غذائی که بود ناسالم

ای مرض دور از این هیکل پروار تو باد

عصر اگر بر سر نان طعنه به خباز زدی

غـافل و بیخبر از معنی لیچار تو باد

چون سرگوشت گلاویز شدی با قصاب

پاسبان گر رسد از راه طرفدار تو باد

صبح تا شب پی‌هم با همه پیکار کنی

نصرت و فتح نصیب تو و پیکار تو باد

توفیق - ۴۷/۸/۱۴



پدر عشق بسوزد

تـا که چشمم بـه تن فربه دلدار افتاد
دهنـم آب از آن دنبه‌ی پـروار افتاد
عاشقش گشتم وهرجاکه مرا خواست کشاند
چون به دست دل آن بلهوس افسار افتاد
طشت و طاس و لگن آخر به‌گرو رفت تمام
چون بدان دلبر ولخرج سروکار افتاد
پرده و قالی و قالیچه و جاجیم و گلیم
کنج دکان غضنفربـك . سمسار افتاد
کیسه خالی شد و رفت آن پزعالی از دست
پارگیها به کت و وصله به شلوار افتاد
قرض کردم ز کس وناکس ومقروض شدم
عاقبت ریش بـه چنگال طلبکار افتاد
رشوه‌خور گشتم و از کیسه‌ی ارباب رجوع
هرچه آمد به‌کف من ، به کف یار افتاد
حکم اخراج من آقای رئیس امضا کرد
چـون ز تنها خوری بنده خبردار افتاد
شرف و عزت و حیثیت و ایمان و عفاف
همه یکپارچه در توی لجن‌زار افتاد
آبرو رفت و به پیش همه‌ بدنام شدم
طشت رسوائی‌ام از بام به بازار افتاد
پدر عشق بسوزد کـه مرا رسوا کرد
در ره وصل نگاری کـه ولنگار افتاد

توفیق – ۵۰/۱/۳۱



شوهر ایده‌آل

«این شعر نیش‌دار هنگامی سروده شد که چند
زن داشتن ممنوع شده بود.»

بتا دگر بتو صد فتنه رو نمی‌آرد
که شوهرت ز برایت هوو نمی‌آرد

اگر تو پیرزنی هفهفو شوی، به‌علی
سر تو شیر زنی تندخو نمی‌آرد

دگر ز شوهر خود فتنه‌ای نخواهی دید
که بر سر تو زنی فتنه‌جو نمی‌آرد

اگر به یك زن زیباتر از تو هم برسد،
تُرا نمی‌نهد و رو به او نمی‌آرد

اگر کچل شوی ازبیخ، تا ترا دارد
یقین که رو به زنی مشگمو نمی‌آرد

بپز غذای مزخرف برایش و خوش باش
که می‌خورد همه را و به‌رو نمی‌آرد

هزار گونه ضرر گر به او زنی شب وروز
بهانه‌ای ز پی های و هو نمی‌آرد

اگر که داشته باشد کتش دوصد سوراخ
دگر به پیش تو نام رفو نمی‌آرد

اگر فتد به‌لباسش هزار چین و چروك
نمی‌ستیزد و حرف از اطو نمی‌آرد

اگر شود ز کثافت سیاه پیرهنش
دگر به لب سخن ازشست وشو نمی‌آرد

بکن‌هر آنچه که‌خواهی، که‌دوردورزن‌است
زمانه رحم بر احوال شو نمی‌آرد

توفیق – ۴۶/۶/۲

چه تفاوت دارد؟

مار با مرد ستمگر چه تفاوت دارد؟
زهر قتال ز خنجر چه تفاوت دارد؟

دل بی‌معرفت و هیکل بی‌نور شما
راستی با تن بی‌سر چه تفاوت دارد؟

آنکه نه می‌شنود چیزی و نه می‌بیند
با فلان‌کور و فلان‌کر چه تفاوت دارد؟

پیش دیوانه که چشم خردش نابیناست
سنگ وشن با درو گوهر چه تفاوت دارد؟

چون درین عرصه ندانند دلیری را قدر
بزدل و شیر دلاور چه تفاوت دارد؟

دوغ و دوشاب به‌جان‌تو درین خانه یکیست
بهر ما بهتر و بدتر چه تفاوت دارد؟

چون فقط از همه تعظیم و تملق خواهند
خواجه بابنده براین‌در چه تفاوت دارد؟

پیش آنانکه گذارند به پشت همه بار
آدمی با خر و استر چه تفاوت دارد؟

خدمت خانم و آقا به در خانه غیر
با رل کلفت و نوکر چه تفاوت دارد؟

هر دو را چون ز پی بارکشی میخواهند
با خر ماده خر نر چه تفاوت دارد؟

قالی عـالی اعیان و حصیر فقرا
پیش درویش قلندر چه تفاوت دارد؟

توفیق - ۴۶/۶/۲۳

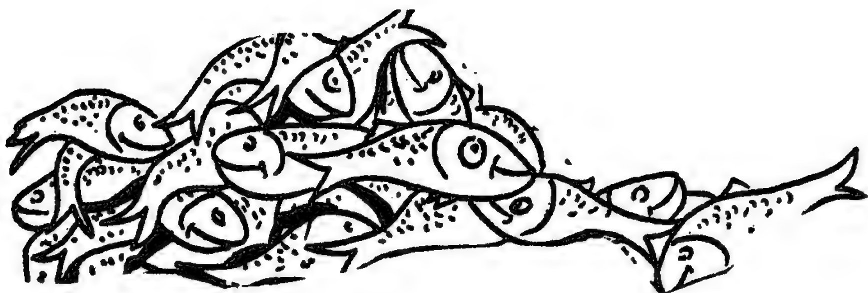


ازماه تا ماهی

مطبوعات خبر دادند که سفینه‌ی شوروی آرام
به‌ماه نشست.

صحبت بزم در اطراف سفر بود به‌ماه
بین ما رفت در این باب بسی گفت و شنید
یك نفر گفت که سال دگر از روی زمین
می‌توان رخت به‌سوی کره‌ی ماه کشید
لیك از آن گوشه حریفی که بسی بدبین بود
گفت این خواب و خیال است و محال است و بعید
جست از جای رفیقی دگر و گفت بدو
تو نباید شوی از معجز دانش نومید
می‌توانند رسیدن همه یك روز به ماه
آن به‌ماهی است که هرگز نتوانیم رسید

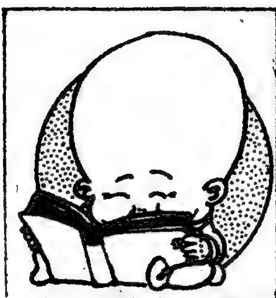
توفیق – ۴۴/۱۱/۲۱



کتاب شاعر

به ملتی که فقط غصه‌ی شکم دارد
اگردرست رسد نان، دگر چه غم دارد؟
به حیرتم که ز قصاب‌ها چه خواهد دید
کسی که جز غم نان داغ گوشت‌هم دارد
به کشوری که سراسر برهنه خوشحالند
«نهد به پای قدح هر که شش درم دارد!»
حساب کشور از آن رونمی‌شود سرراست
که نـادرست زیـاد و درست کـم دارد
به جای پاکی و صدق وصفا دراین کشور
به هر که می‌نگرم فیس یا ورم دارد
زبرگ عیش و طرب آن کسی گرانبارست
که کله‌ای به سبك مغزی کلم دارد
همیشه فقر و مذلت نصیب ایرانی است
به جرم این که سکونت به ملك جم دارد
اگر کلوخ به دستت رسد، و گر تخماق
بکوب بر سر آن کو سر ستم دارد
چو نیست بهره ز آزادی بیان ما را،
کسی برای چه در دست خودقلم دارد؟
به دهر تا بُوَد از خوبی و بدی اثری
کتاب شاعر حق‌گوی، مدح و ذم دارد

تهران مصور ـ ۲۲/۸/۶



مصرف برق

جوانی با برق خودکشی کرد.

برای روشنی خانه برق اگر خواهیم
مرتب از پی هم برق ما ز کار افتد
ولی به کشتن او برق خوب کار کند
همین که غم زده‌ای فکر انتحار افتد

توفیق-۴۵/۲/۲۹

علت تأخیر

خدا اول به آدم روح بخشید
پس از آن بهر او حوا بیاورد
بدین علت سر هر وعده بینی
که زن بس دیرتر میآید از مرد

شکرگزاری

دوش مرد برهنه‌ای دیدم
که ز سرما دم سحر جان داد
شکر حق داشت بر لب و می گفت
کآنچه می‌خواستم ز حق آن داد
یخ از او خواستم در اول تیر
یخ مفتی به بنده الان داد
زو هوای خنك طلب کردم
از هوای خنك فراوان داد
آنچه می‌خواستم به تابستان
داد، هرچند در زمستان داد

۴۸/۱۰/۲۸



گرانی اجناس یا محرومیت «جنسی»

ای نان، گذر امروز به‌سوی تو که دارد؟
در خانه‌ی خود، چشم به روی‌تو که‌دارد؟

ای گوشت که هر روز به‌یك‌نرخ در آئی
آگاهی از اسرار مگوی تو که دارد؟

ای روغن‌حیوانی‌خوش‌طینت‌وخوش‌طعم
کیف از تو و طعم تو و بوی‌تو که دارد؟

ای قند که معشوقه‌ی شیرین لب مائی
یارای گذر بر سر کوی تو که دارد؟

ای چای، که نوشابه‌ی جمع فقرائی،
بزم طرب ازطعم نکوی تو که دارد؟

ای جوجه‌ی پروار به‌شب دست توسل
بر ران و کت و بال و گلوی تو که دارد؟

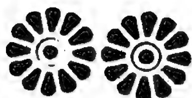
ای سیب‌نکوروی که‌شوی تو گلابی‌است
امید کرم از تو و شوی تو که دارد؟

ای خاله چغندر کـه شده کار تو هم ناز
شیرین لب خود را ز لبوی تو که دارد؟

ای ماست که پیوسته پنیر است هوویت
امید ز تو، یا زهووی تو که دارد؟

ای پنبه سر از قوزه برون آور و بنگر
گرمی ز لحاف و ز پتوی تو کـه دارد؟

توفیق - ۴۴/۸/۶



گله‌گزاری

بر هر که نظر می‌کنی از ما گله دارد
خانم به عذاب آمده آقا گله دارد
آن مظهر تزویر و خیانت گله‌مند است
و آن نابغه‌ی دزدی و حاشا گله دارد
گفتیم زنان را هنر و علم ضرور است
زین گفته یقیناً ننه زهرا گله دارد
گفتیم فلان بی‌سر و پا در پی دزدیست
زین حرف همان بی‌سر و بی‌پا گله دارد
گفتیم که دندان نتوان برد به هر نان
انیاب غمین گشته، ثنایا گله دارد
گفتیم چراغی نَبُوَد خوب‌تر از برق
وز لوله شنیدیم که لامپا گله دارد
گفتند گروهی که ز حقگوئی حالت
خائن بفغان آمده صدها گله دارد
ما در حق او هر چه که گفتیم بجا بود
او گر گله‌مند آمده بیجا گله دارد

تهران مصور – ۲۳/۳/۵ و توفیق – ۲۴/۵/۱۷

ماده‌ی مخدره

قصه شنیدم که مردکی به همه عمر
بود ز دست زنش به ناله و فریاد
گفت حریفی: برو طلاق ده او را
تا شود از قید او روان تو آزاد
گفتمش این‌قدر ای رفیق مزن زور
سعی مکن تا دهی طلاق بدو یاد
اوست به‌بندش اسیر و چاره ندارد
گشته بدین ماده‌ی مخدره معتاد

عذاب جهنم

هر که سر مستی بیرون ز حسابی دارد
بی‌گمان در قدح بخت شرابی دارد

دل به هر عالم ظالم چو نهادم دیدم
لاکتابی است که در دست کتابی دارد

نکند کار تو کس تا ندهی حق و حساب
جان من کار درین ملك حسابی دارد

کرده بهر زدن خانه‌ی اشخاص کمند
هر که از قلدری و زور طنابی دارد

گفتم از حق ز چه رودم نتوان‌زد؟ گفتا:
این سوآل تو بجز چلك چه جوابی دارد؟

زندگانی‌است‌درین جای‌چواسبی‌سرکش
که‌نه راهی، نه عنانی، نه رکابی دارد

دل به خرزهره درین باغ چرا باید بست؟
هر گلی را نتوان گفت گلابی دارد

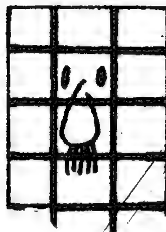
ناز بیحد کند آن یار و نداند کاین کار
همچو هر کار دگر حد نصابی دارد

آتش فتنه‌ی چشمش دل ما کردکباب
آن پری رو که دلش میل کبابی دارد

گفتمش: خواب ببینم مگر آسایش را
گفت با طعنه: مگر چشم توخوابی دارد؟

جا به زندان تهیدستی و زن داری گیر
تا بدانی که جهنم چه عذابی دارد

توفیق - ۴۸/۲/۲۹



خریدهای عید

عید نوروز است، کفش و پیرهن باید خرید
رخت نو از بهر عباس و حسن باید خرید

نقل و شیرینی بـرای سوریان مفت‌خـور
در حدود هفت من یا هشت من باید خرید

کفش بهـر پا، کلاه از بهـر سر باید گرفت
الغـرض پوشاك از بهـر بـدن باید خرید

ظرف‌های کهنه را هم پاك باید ریخت دور
باز دیگ و دیزی وطشت و لگن باید خرید

تا که کلفت هم سری در توی سرها آورد
روسـری بهـر سر ایـن پیرزن باید خرید

تـا زن مخلص به‌هرجـا پایش افتد پز دهد
بهر خانم کفش جفتی صدتومن باید خرید

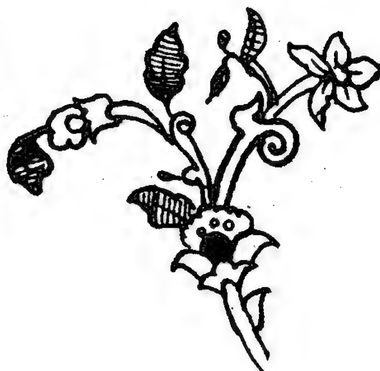
می‌کند ازجا زبانم را، اگـر گـویم بدو
جای جنس خارجی جنس وطن باید خرید

گر ز سر باید گذشت و گر که جان باید فشرد
پول باید جست و رخت از بهرتن باید خرید

قرض باید کرد و جیب از پول پرباید نمود
بنجل از این کاسبان جیب کن باید خرید

از برای دیگران رخت ولباس شیك و پیك
وز برای خود غم و رنج و محن باید خرید

توفیق- ۴۰/۱/۱



چه ربطی دارد

آب اگر نیست ، به میراب چه ربطی دارد؟
گوشت گر نیست به‌قصاب چه ربطی دارد؟

وضع حمام خـود ار بـه نکند حمامی؟
بـه غضنفربـك تـونتاب چه ربطی دارد؟

رنك ظاهـر نشود مدرك بـاطن هرگز
سنجد ای دوست به عناب چه ربطی دارد؟

بیگنه را نتوان جـای گنهکار گـرفت
عمل دوغ به‌دوشاب چه ربطی دارد؟

زید را، در عوض عمرو، نبندید به چوب
گودی کاسه بـه بشقاب چه ربطی دارد؟

اینهمه سرخوشی از بیرگی و بیعاری است
مستی مـا بـه می ناب چه ربطی دارد؟

روی ملت ز غم و غصه‌چنین زردنبوست
این رخ زرد به زردآب چه ربطی دارد؟

نوکر از گرسنگی گر که بمیرد ، به درك
رزق ایـن بنده به ارباب چه ربطی دارد؟

رنك آن ماه‌وش از هول هوو گشته سپید
ایـن سفیدی بـه سفیداب چه ربطی دارد؟

توفیق – ۳۸/۶/۲۵



اگر بگذارد

دل ندهم ، آن نگار اگـر بگذارد — خر نشوم ، خرسوار اگر بگذارد
درپی کوشش روم، نه درپی گردش — لطف هـوای بهار اگر بگذارد
مرد خیانت نمی‌کند به زن خود — عشوه‌ی هـر گلعذار اگر بگذارد
می‌رود از پیش کار کشور ازین پس — حیله‌ی هـر نـابـکار اگر بگذارد
بار تو بی‌رشوه بار می‌شود آخر — حرص فلان رشوه‌خوار اگر بگذارد
کس نگذارد به پای رزق کسی بند — منفعت احتـکـار اگر بگذارد
کارگـر بینوا رسد بـه نوائی — مـایه‌ی سرمایـه‌دار اگر بگذارد

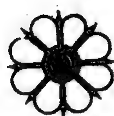
۲۳/۱/۲۵

چها بود و چها شد

هر کس که جفا راند و جفا گفت و جفا کرد
از راه خطا رفت و خطا گفت و خطا کرد
خرم دل آن عاشق فرخنده که در عشق
دنبال وفا رفت و وفا دید و وفـا کرد

افسوس کـه آن یـار مرا رام نگردید
دل هرچه دعا خواند و دعا گفت و دعا کرد
کردیم ازو خواهش یك بوسه و ما را
بافحش گدا خواند و گدا گفت و گدا کرد
مسکین چو غنی شد، ز پی هرزگی افتاد
بیچاره چها بود و چها گشت و چها کرد

توفیق - ۲۰/۳/۲۳

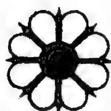


توبهٔ گرگ!

دربارهٔ روش برخی ازکاسبان بی‌انصاف

کاسب بدجنس چون بی‌دین و ایمان می‌شود
دمبدم رحمش کم و دخلش فراوان می‌شود
ظاهراً خود را مسلمان خوانـد اما باطناً
در تقلب بدتـر از هـر نامسلمان می‌شود
چونکه مردك چندروزی دست خودرابازدید
بی محابا در چپاول گرم جولان مـی‌شود
تاکه زورش می‌رسد، هم کم‌فروشد هم‌گران
چونکه ازاین راه سود او دو چندان می‌شود
ناگهان افتد به‌یاد کیفـر اعمـال خـویش
پیکرش ازهول دوزخ، سخت لرزان می‌شود
چونکه احساس پشیمانی گریبانش گرفت،
توبه‌کار از معصیت در پیش یزدان می‌شود
چون پشیمان شد زبی‌انصافی اندرکاروکسب
هرچه پیش‌ازآن‌گران می‌داد، ارزان می‌شود
لیك،بعدازهفته‌ای،چوندیدد خلش کم‌شدست
باز در اجحاف از یاران شیطان مـی‌شود
باردیگـر، می‌کند دست چپـاول را دراز
چونکه پاك ازآن پشیمانی، پشیمان می‌شود!

۶۱/۵/۴



کتك

هرزمان فکر دوصد دوز و کلك باید کرد
بـه حریفان کلك‌بـاز کمك باید کرد

یار با آن دهن سرد به‌حرف افتاده است
چون هوا را که بود گرم خنك باید کرد

دعوی اغلب عشاق وطن‌چون الکی‌است
در وفاداری وصدق همه ، شك باید کرد

عوض شکوه ز چوب و فلك اهل ستم
تا به کی شکوه ز دوران فلك باید کرد؟

نگذارید بـه هـر سر کله مـردی را
بـر سر مـردم نامرد لچك باید کرد

حرف بی‌معنی او چون نشنیدم، گفتا :
حرف درگوش تو باسیلی وچك باید کرد

هر که درکج روشی پیروی از ما نکند
پای او را به مجازات ، فلك باید کرد

زیرك ازوعده‌ی کشکی نخورد زود فریب
این چوطفلی است که‌رامش به کتك باید کرد

خشك‌مغزی که‌به‌گوشش نرود حرف حساب
چون الاغی‌است که بارش‌متلك باید کرد

توفیق – ۴۲/۵/۳۱



در راه پیروزی

به هر سیاه دلی احترام باید کرد
به هر دبنگ قرمپف سلام باید کرد
هزار مرتبه مانند چاکران تعظیم
به سروران کرام و عظام باید کرد
ریا و کجروشی، یاکه صدق وراست‌روی
ازین دوکار ، تو دانی کدام باید کرد
تملق رؤسا را تمام باید گفت
دو روئی و دغلی را تمام باید کرد
هر آنکه‌صاحب مال‌وخدای پول‌وپله‌است
چوبَرده سجده‌ی اوصبح وشام باید کرد
دروغ و دوز و کلك را به‌کار باید بست
تلاش بهر فریب عوام باید کرد
برای دلخوشی پنج شش نفر بدنام
اهانتی به فلان نیکنام باید کرد
نه هیچ قید ثواب و گناه باید داشت
نه هیچ فکر حلال و حرام باید کرد
به‌خاطر دل آقای بی‌هدف، تمجید
ز بی ثباتی هر بی مرام باید کرد
برای‌آنکه رود حرف مفت ما از پیش
مخالفان همه را قتل عام باید کرد

توفیق ـ ۴۷/۳/۱۶



سورسات عید

روز عید است به‌برجامه‌ی نو باید کرد
فکر سبزی پلو و رشته پلو باید کرد
هفت‌سین در سر تحویل فرو باید چید
آنچه کردیم به هرسال، ز نو باید کرد
دله و مفت‌خور و سورچران باید شد
هر کجاسفره‌ی‌سوری‌است چپو باید کرد

عیدی قابلی از سرور خود باید خواست
حاصل چاکری خویش درو باید کرد
در پی عیدی و شیرینی و صورت بوسی
رو سوی خانه‌ی اقوام به دو باید کرد
در سر سفره‌ی اقوام ولو باید شد
سفره‌ای نیز توی خانه ولو باید کرد
گفت بامهتر خود دوش فلان اسب‌سوار:
اسب را هم به شب عید قشو باید کرد
تا مگر خرج شب عید فراهم گردد
کوزه و طاس و لگن را به گرو بایدکرد
یا پی شانه تهی ساختن از زحمت عید
رو به یزد و قم و کاشان و تلو باید کرد
در جهانگردی و آوارگی و در به دری
مدتی پیروی از مارکوپولو باید کرد

توفیق – ۴۹/۱/۱



به‌خاطر ورثه

هر زمان فکر کلاه و کلکی بایـد کرد
اندرین راه به شیطان کمکی باید کرد

راه بد را، الکی راه نکو باید خواند
چهرهٔ زشت گنه را بزکی باید کرد

یا که یك تحفه‌ی جانانه بدو باید داد
یا که رخساره مهیای چکی باید کرد

گفتمش:می‌روم ازپیش تو. گفتا:به‌درك!
بعد ازین روی به کنج درکی باید کرد

غالباً توی اداره است رئیسم در خواب
بهر او فکر لحاف و تشکی باید کرد

کار بی‌دوزوکلك بی‌مزه و بی‌نمك است
این‌طعامی است که‌تویش نمکی‌باید کرد

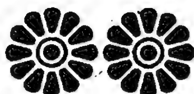
تا کسان جمله برقصند بـه ساز من و تو
فکـر ساز و دهل و نـی‌لبکی باید کرد

کله از بهر سر ساده دلان باید دوخت
فکر پولی و بـراتـی و چکی باید کرد

بعد ما بچه‌ی ما ارث فراوان خواهد
ثروتی جمع پی ما ترکی باید کرد

همه گویند درستی است بهین راه، ولی
من برآنم که درین گفته شکی باید کرد

توفیق – ۴۷/۸/۲۸



یاوه‌بافی

هرچه گفتم ملتی حرف مرا تصدیق کرد
با تملق در کلك‌بافی مرا تشویق کرد
لوس و خودسر می‌کند ما را زبان چاپلوس
بارها این نکته را هر نکته‌دان تحقیق کرد
دزدی و ظلم و خیانتکاری و افسونگری
بود آمپولی که بی‌پولی بما تزریق کرد
شستن این لکه‌های ننك‌کاری سهل نیست
لوله‌هنك این درد دل را دوش باابریق کرد
هرکه دراین جا حساب زندگانی را رسید
غصه باآن جمع وشادی‌را ازآن تفریق کرد
اینکه دربند حماقت مانده‌ای،جرم تو نیست
جرم ازآن باشدکه باافسون ترا تحمیق کرد
هرکه‌نطقی کرد،زآن‌قصد عمل کردن نداشت
یاوه‌ای بهر فریب ما بههم تلفیق کرد

توفیق - ۳۹/۲۰/۳۰

نرده

(به مناسبت برچیدن نرده‌های قدیم ونصب نرده‌ی جدید درخیابان‌ها)

ز رهنمائی رانندگی عجب نکنید
اگر میان خیابان دوباره نرده نهاد
به‌طورقطع‌ویقین این رنود میدانند
که‌نرده نیز نخواهد گره زکارگشاد
ولی ز نرده کشی‌دست برنمی‌دارند
که می‌شوند ازاین‌راه عده‌ای‌دل‌شاد
به نرده کار ترافیك به نخواهد شد
ولی دودسته ازآن‌میبرند سود زیاد:
یکی که‌ساختن نرده‌را به‌عهده گرفت
یکی که ساختن نرده را سفارش‌داد

توفیق-۴۸/۷/۲۲

سیگار

اشعار ذیل در شهریور ماه سال ۱۳۲۳ که نامنظم
بودن توزیع سیگار مردم را بزحمت انداخته
بود، سروده شد.

آفت سیگار کار مرد و زن را زار کرد
دود آن صبح خلایق را چو شام تار کرد

ای‌عجب! با بیوه‌زن‌ها حسرت شوهر نکرد
آنچه با سیگار کش‌ها آفت سیگار کرد

دود آن چشم گروهی دود کش را کور ساخت
سود آن بار گروهی مفت‌خور را بار کرد

دود آن چشم من و چشم ترا پر آب ساخت
این یکی را دوش و آن را شیر آب‌انبار کرد

دلبر نازك بدن اهل چپق اول نبود
قحط سیگار آخر آن بیچاره را وادار کرد

آن، برای دود اشنو دمبدم آزار دید
این، برای سود اشنو دمبدم آزار کرد

«تاج» از بس داشت سود آخر تو را تاجر نمود
«افسر» از بس ریخت کرم آخر مرا افسار کرد

سود «اشنو» هر خری را خان والاجاه ساخت
نفع «گرگان» هر سگی را گرگ آدمخوار کرد

گفت عطاری که در این مملکت دخل «هما»
بهتر از فرّ هما بخت مرا بیدار کرد (۱)

کهنه رندی از امور پخش سیگار این دو سال
سیم و زر بسیار برد و منفعت بسیار کرد

بر در دکان سیگاری میان رهگذار
مشتری را منتر آقای دکاندار کرد

از برای ده عدد سیگاراشنو پنج روز
بنده و سرکار را از کار خود بیکار کرد

خانهٔ ما را خراب و خان ومان‌خویش‌را
ساکن جنات تجری تحتها الانهار کرد

آن‌پهن پازن‌[1]چوشددستش به سیگار آشنا
طبق عادت هی پهن راجای‌توتون‌کار کرد

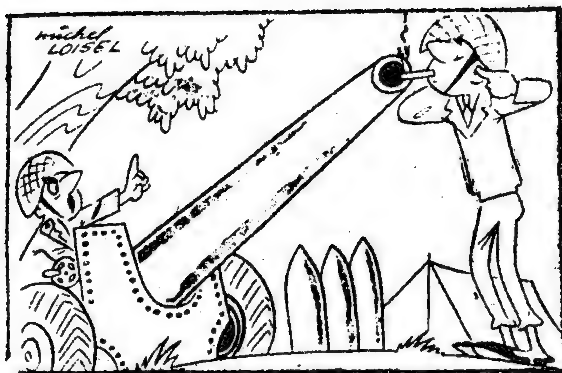
آن پهن‌هادودشد، آن دودهاهم‌دوده‌گشت
دوده‌ها در سینه‌ات رفت وترا بیمار کرد

آری آری، سینه‌کزسیگار دود اندود شد
کارصاحب‌سینه را چون‌کارمن دشوار کرد

آنکه در واقع پهن بارش نمی کردندخلق
ازپهن دیدی که‌آخربار خود را بارکرد!

امید - ۲۳/۶/۴

۱- تاج، هما، افسر، گرگان واشنو نامهائی‌هستندکه باقسام مختلف سیگاراطلاق می‌شدند.



مفت‌خور و مشت‌خور

چون مرغ و پلو نیست میسر چه توان کرد؟
با شیره و نان گر نکنی سر چه توان کرد؟

عمری بـه در جهد زدی حلقه، ولیکن
در دام نیفتد چـو کبوتر چه توان کرد؟

دادیـم دوائی کـه کند چـاره‌ی دردت
گر درد تو ز آن شد دوبرابر چه توان کرد؟

با وعده برآنم کـه دلت خوش کنم اما
حرفم نکنی گر که تو باور چه توان کرد؟

صد دام نهادم ز پـی صید، ولیـکن
در دام نیفتد چـو کبوتـر چه توان کرد؟

از بهر سرت دوخته‌ام صـد کله امـا
گرهیچ نرفته‌است برآن سر چه توان کرد؟

من روز وشب آماده‌ی خـر کردن خلقم
لیك ار نشود هیچ‌کسی خر چه توان کرد؟

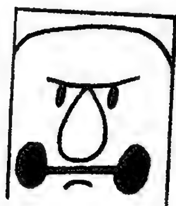
گـر زیـرکی و فکر شما مـردم عاقل
از فکر حقیر است فزون‌تر چه توان کرد؟

اینقدر شکم را به‌چه نحوی بـکنم سیر؟
بـا جامعه‌ای گـرسنه آخر چه توان‌کرد؟

هر ظلم کـه بـاید بکنم، کـرده‌ام اینجا
با بنده بگوئید کـه دیگر چه توان کرد؟

مـا مفتخورانیم و شما مشت خـورانید
گر از ازل این بوده مقدر چه توان کرد؟

توفیق - ۴۲/۶/۱۴



پرونده سازی!

با وعده به عمری همه را بنده توان کرد

و آنگاه به ریش همگی خنده توان کرد

کاری که محال‌است نبایست زمن‌خواست

آنرا که دگر مرده مگر زنده توان کرد؟

با این همه یك طایفه را چند صباحی

دلخوش به سخن‌های فریبنده توان کرد

بر سعی و عمل دل نتوان بست، ولیکن

از حرف دو صد دفتر وپرونده توان‌کرد

از بنده‌ی بیچاره کدامین هنر آید؟

کسب مدد از ایزد بخشنده توان کرد؟

این مسند اجلال مقامی دو سه روزه است

کی تکیه بدین پایه‌ی لغزنده توان کرد؟

انگار که من هم دگر افتاده‌ام از کار

درخواست، چه‌قدر ازمن‌شرمنده‌توان‌کرد؟

توفیق – ۴۵/۳/۱۲



تخلیه‌ی ایران از قوای متفقین

زین دیار آن یار زیبا می‌رود
زین چمن آن سرو رعنا می‌رود
لشکر روس و قوای انگلیس
عنقریب از کشور ما می‌رود
آن که وقت رفتنش دیروز بود
گر نرفت امروز فردا می‌رود
وز دل آتش بیار او مدام
آه‌ها برآسمان‌ها می‌رود
«عنعناتی» دست بر سر می‌زند
«توده‌ای» را خار در پا می‌رود
اشك این یك سوی پائین می‌چکد
آه آن یك سوی بالا می‌رود
آن یکی را چشم پرخون می‌شود
وین یکی را دل به‌یغما می‌رود
عرصه می‌گردد به‌اهل «عرضه» تنگ
چون که ارباب «تقاضا» می‌رود
لیلی از مجنون جدائی می‌کند
یوسف از پیش زلیخا می‌رود
نانخوران‌درهرنفس‌خون‌می‌خورند
کز چه‌رو نان‌آور ما می‌رود

تهران مصور- ۲۲/۴/۲۹

سزای طماع

یکی سخت تعریف کرد از زنی
که او راست حسن و جمال زیاد
زنی کم‌نظیر است در علم و عقل
که دارد شعور و کمال زیاد
به تعریف او ابلهی را فتاد
به سر بهر آن زن خیال زیاد
پی ازدواجش کمر بست و کرد
تلف بهر او پول و مال زیاد
پس از آن که در خانه آمد عروس
به داماد ماند انفعال زیاد
که چون کرد بر روی زن یك نگاه
نماندش پی عیش حال زیاد
که بیچاره در جای هر چیز دید
فقط دارد او سن و سال زیاد

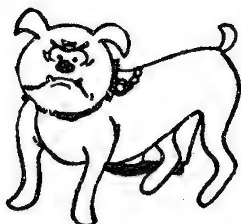
توفیق- ۳۸/۲/۲

گزندگان

تنها نه مـار و عقرب جرار می‌گـزد
بس آدمی که سخت‌تر از مار می‌گزد
روزی هزار مشتری ساده لوح را
با حقه کاسب ته بازار می‌گزد

بس ظالم قوی که گروهی ضعیف را
صد بار سخت‌تر ز سگ هار می‌گزد
هرکس که‌ورشکست و بدهکار گشته‌است
او را مدام نیش طلبکار می‌گزد
آن نوکر فلك زده‌ی تیره بخت را
ارباب دلسیاه جفا کار می‌گزد

مسکین زار را که به‌دنبال مسکن است
آن کهنه مـرد رند زمینخوار می‌گزد
آنرا که اوفتاده پی خانه ساختن
بنا و سر مهندس و معمار می‌گزد
بس آدمی که گر نگری در نهاد او
بینی گزنده‌ای است که بسیار می‌گزد
۳۸/۴/۱۵



پاندول ساعت

هر که یارم شد، مرا با حقه‌آخر گول زد
رفت تا بنوازدم، اما مرا پنجول زد

هر که لاف دکتری زد، جای درمان مریض
سر دواند او را وهی از کیسه‌ی وی پول زد

ادعا و لاف معمول بزرگان بوده است
هر که آمد لاف طبق شیوه‌ی معمول زد

غول بی شاخ و دم ما این گروه رهزنند
حرف تاکی می‌توان از دیو و جن و غول زد

گاه آن جیب مرا با مطرب و معشوق کند
گاه این راه مرا با خرقه و کشکول زد

کارها اغلب چنان بازی و موش و گربه است
شب یواش این حرف را شنگول با منگول زد

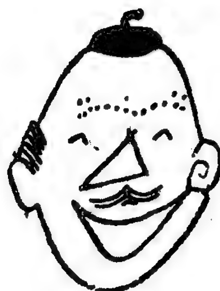
هر که آمد دانه‌ای کشت و، اگر محصول یافت
جایش آمد دیگری آتش در آن محصول زد

زندگانی نیست جان کندن میان منجلاب
چند روزی اندر آن چون کرم باید وول زد

کیف آن کوک است کو هردم به‌سوئی رو نهاد
گاه بر چپ گه به‌سوی راست چون پاندول زد

هر خبیثی گشته ایران‌دوست، چون در این دیار
بهتر از هر جای دیگر می‌توان بامبول زد

توفیق — ۴۰/۷/۲۰



فرق انسان و حیوان

اگر ناکسی با کسی در ستیزد
پی مکنت و سیم یا زر ستیزد

زهم تا ربایند ارث پدر را
برادر بسی با برادر ستیزد

سرنوجوانی که‌شوخ است‌وزیبا
قمر دمبدم با منور ستیزد

حسن‌شیره‌ای‌بهریك بست شیره
شود شیر و با کل غضنفرستیزد

سر خوردن مال آقا و خانم
شب وروز کلفت به‌نوکرستیزد

فلك آوردفقر و جهل ومرض‌را
که با ما بدین چند لشگرستیزد

در آنجا که مردم فقیرند و بزدل
غنی همچو مردی دلاور ستیزد

چنان‌مست‌فتح‌است‌اینجا که‌خواهد
همان باخدا هم به‌محشر ستیزد

فرومایه را می‌کند بخت یاری
که با خلق بی یارو یاور ستیزد

به هرخانه بسیار دیدم که دایم
زن تندخوئی به‌شوهر ستیزد

ولیکن ندیدم که در یك طویله
خر ماده‌ای با خر نر ستیزد

ازاینجا برایم‌شداین‌نکته‌روشن
که‌انسان ز حیوان فزونترستیزد

توفیق – ۳۹/۱۰/۱۵



دعای دعاگو

هیچ‌کس با غم واندوه چوما یار مباد
در میان دو قوی چنگك گرفتار مباد

ملت افتادهٔ دونان خیانت پیشه
گله بیچارهٔ گرگان ستمکار مباد

در ره زندگی ازبار غم ورنج وملال
همچوما هیچ‌کس این‌قدر گرانبار مباد

هر که درپیشهٔ خود زحمت بسیار کشد
خسته از مزد کم و زحمت بسیار مباد

هیچگه چشم تو برروی ستمگر نفتد
هیچگه ریش تو درچنگك طلبکار مباد

آن طلبکار که‌بسته‌است کت‌شمرز پشت
سر و کارش به‌در خانهٔ سرکار مباد

مایهٔ خجلت وشرم تو وفرزند و زنت
اخم قصاب و ترشروئی عطار مباد

نیمه‌شب کزره تاریك گذرخواهی کرد
قسمتت زهر ز دندان سگی هار مباد

اگر از پای در افتادی و بیمار شدی
در کنارت زن بدخوی پرستار مباد

گل‌بود خوار به‌باغی که بود خارعزیز
زین سبب نوگل عزت به‌سرخار مباد

۲۲/۹/۱۶



حرامت باشد

ای پریچهره که ایام به کامت باشد
رخصتی ده به‌دعاگو که غلامت باشد

آه از آن خسته که باید ببرد بار غمت
وای از آن گوش که باید به کلامت باشد!

من بیچاره مگر از همه دل گنده ترم
که تو فربه به دل بنده مقامت باشد؟

بخت‌بد، بهر تو خوشبوی‌ترین عطر خرم
آورم پیشت و بینم که زکامت باشد

بد دلی، بد دهنی، فتنه گری، پرده دری
چیست دیگر بجز اینها که مرامت باشد؟

تو ز بد جنسی بسیار، چو آن جنس بدی
کـه نه ارزانی قیمت، نه دوامت باشد

بهر آن عاشق بدبخت دلم میسوزد
کو ندارد بجز این چاره که رامت باشد

توفیق - ۴۰ر۲/۱۴



کمیابی آب

بار دیگر آب همچون آبرو کمیاب شد
چشمه‌ها بی آب و زین‌غم چشم ها پرآب شد
همچو حوض خانه‌ی ما جوی‌ها گردید خشك
نوبت بیکاری مشد اکبر میراب شد
همچو نان آب جنوب شهر تا گردید قطع
هر دلی در رنج ماند و هر تنی در تاب شد
کربلائی دیگر است این سرزمین کزقحط آب
العطش گفتن میان تشنه کامان باب شد
حضرت آقای آبی نیز شد سرمایه‌دار
تا فروش آب سطلی یك تومن اسباب شد
گاه نفت و گاه آب و گاه نان و گاه گوشت
هر یکی تا مدتی در ملك ما نایاب شد
تا پی آزادی خود دست و پا کم تر کنند
قحطِ روزی، بند پا و دست شیخ وشاب شد
گر که ایرانی ز کید اجنبی ترسد، رواست
بره آخر کی تواند ایمن از قصاب شد؟

تهران مصور ـ ۲۳/۱/۱۱



آخر چرا؟

چرا هر کس که دم از عشق زدیك‌عمر منتر شد؟
به راه عاشقی چرخش چو چرخ بنده پنچر شد؟
چرا جائی که دارا مرغ و ماهی می‌خورد شبها
برای ما فقیران نان و سیرابی مقرر شد؟
چرا هر کس که از بهر تماشا رفت در مجلس
ز بانكِ داد و فریادِ وکیلان گوش او کر شد؟
چرا کرسی نشینان هر که را کردند صدراعظم
بجای اینکـه هی بهتر شود اوضاع، بدتر شد؟
چرا باید که از بهر ملاقات مـدیـر کل
گرفتار ادا و اور فـراش دم در شد؟
چرا از بیسوادی در چنین عصـری فلان خانم
خر جادوگر و درویش و رمال و قلندر شد؟
چرا از بخت بد در کشور ما کار آزادی
بدین شرب الیهود و بلبشو بازار منجر شد؟

تهران مصور - ۲۳/۱۱/۲۷ و توفیق - ۲۳/۳/۶



دوغ و دوشاب یکی است

آدمی بیرحم وسنگین‌دل‌شدم، طوری‌نشد
بدتر از هر جائی وقاتل شدم، طوری‌نشد

روزگاری راهِ حق پیمودم و سودی نداد
مدتی هم پِیرُوِ باطل شدم، طوری نشد

از قفای نیکمردان رفتم و نفعی نداشت
درمیان کهنه دزدان ول شدم، طوری‌نشد

چون‌به‌گمراهی فتادم، کس‌مجازاتم نکرد
چون‌به‌سوی‌راستی مایل‌شدم، طوری‌نشد

تا مؤثر بودم و نافع، نبردم بهره‌ای
چونکه بی‌تأثیروبی‌حاصل شدم‌طوری‌نشد

ظالم و بدکار گشتم، کس مرا کیفر نداد
نیکخواه‌ومنصف وعادل‌شدم، طوری‌نشد

در لباس رهنما و کارفرما و رئیس
چون بلابر مردوزن نازل‌شدم،طوری‌نشد

پول بگرفتم ولی کاری نکردم در عوض
شل‌شدم، تنبل‌شدم، کاهل‌شدم، طوری‌نشد

نرم‌همچون‌توت گشتم، حاصلی‌بهرم‌نداشت
تند همچون‌دانه‌ی فلفل شدم، طوری نشد

تا امانت داشتم در کار، پاداشی نبود
وزامانت‌نیزچون غافل شدم، طوری نشد

توفیق ــ ۴۲/۸/۹



دو یار همزبان

ای که چون قد درازت درجهان پیدا نشد

خواستم بوسم لبت را، نردبان پیدا نشد

یار بسیار است، اما آنچه دل جویای اوست

در تو پیدا گشت و پیش دیگران پیدا نشد

خواستم بینم چه کس راضی است از دست زنش

یك نفر زن‌دار محض امتحان پیدا نشد

غیر صبح و ظهر، آن هم در دکان کله پز

هیچ جا با هم دو یار همزبان پیدا نشد

همت و مردانگی را منفعت‌ها بود، لیك

در خور آن گرز، این جا پهلوان پیدا نشد

خر لنگ

هر کس که درین جامعه یکچند دخو شد

از کار چو افتاد، به‌پیش همه هو شد

کاشانه‌نشین گشت، چنان گشت، چنین گشت

دیگر چه بگویم که چطو بود و چطوشد!

بار و بنه رفت از طرف دزد به غارت

چون قافله را دیده‌ی بیدار به خُو شد

جز گرسنگی ما خودمان هیچ نخوردیم

زین سفره که اندر بر اغیار ولو شد

دهقان به فغان آمده کاین مزرعه‌ی سبز

بهر چه چراگاه الاغ و خر و گُو شد؟

تا آنکه شود دست و دل دشمن ما گرم،

شد خرمن ما جمع بیك جا و الو شد

مائیم به مانند خر لنگ و، خر لنگ

هرگز نشنیدیم که یابوی برو شد

توفیق – ۲۳/۲/۲۷

آدم یك دنده

خر به‌گِل افتاد وچون وقت تلاش بنده شد،
پای خر از گِل نشد بیرون، دمش هم کنده شد
چهره‌ی خلق خدا دراین زمان خندان بوَد
چونکه اعمالم همه‌اسباب حرف وخنده شد
کارهای خنده‌دار چاکرت یك یا دو نیست
شرح اعمال حقیرافزون زصد پــرونده شد
هر که پیشم حاجت آرد، روی برتابم از او
راست گفت آن کس که گفتا: روی من تابنده شد
کندتر از دنده‌ی یك می‌رود کارم ز پیش
کار اینطوری کند هر کس چومن یك‌دنده شد
بهترین واژه است این «آینده»، چون دراین زمان
حل هــر اشکالتان موکــول بر آینده شد
بسکه وقت کار خواندم کر کری از بهرتان
روز بیکاری تــوانم بهترین خــواننده شد
ازعروسی همچومن هر کس که هی تعریف کرد
عاقبت پیش کسان ازحرف خود شرمنده شد
پس چرا آسودگی راهر کسی جست ونیافت
گر که می‌گویند: هر جوینده‌ای یابنده شد؟

۴۵/۶/۱۹



علاج مستی

لشی زفرط عرق مست گشت ومنگ آمد
میان کوچه و بازار در شلنگ آمد
ز ترس داد زد و نعره کرد و جیغ کشید
از آنکه گربه به چشمش چنان پلنگ آمد
خیال کرد دو ساعت ز نصف شب گذرد
چو از الاغ دو نوبت صدای زنگ آمد
دو تخم مرغ ز بقالی محل کش رفت
همینکه خواست گریزد، دُمَش به‌چنگ آمد
کشیده و لگدی خورد و بر زمین افتاد
به شدتی که‌چنان سگ به‌ونگ‌ونگ آمد
سرش به‌سنگ زمین چونکه‌خورد، شدهشیار
چنانکه در نظرش شعر من جفنگ آمد
چه غم که‌مست غروری‌تویا که‌مست‌عرق؟
که هوشیار شوی چون سرت به‌سنگ آمد

توفیق – ۱۱ر۲ر۳۷

منتظر الوکاله

یکی بگفت به مردی که گر وکیل شوی
بگو چه کار تودر این دیار خواهی کرد؟
بگفت با من بیکاره به کـه می‌گفتی:
«اگر وکیل نگردی چه‌کار خواهی کرد؟»

توفیق–۴۲/۲/۵



نوروز و نوبهار

نوبهار آمد و گل باز به گلزار آمد
باغ را، بار دگر، رنگ به‌رخسار آمد

بود از آن خانه‌تکانی که فلانی می‌کرد
گرد و خاکی که به‌حلق من و سرکار آمد
خانم بنده سحر جیب مرا خالی کرد
پول‌ها را همه برداشت به بازار آمد
یك طرف بهر خرید کت و دامان و کلاه
یك طرف بهر خریداری چلوار آمد
پسر توله سگم را عقب خویش انداخت
شادمان بهر خرید کت و شلوار آمد
پول‌هائی که دم صبح پرید از جیبم
تا سر شب همه در کیسه‌ی تجار آمد
هر دم از کیسه‌ی ما اسکن بسیار برفت
توی منزل عوضش بنجل بسیار آمد
میوه و شربت و شیرینی و آجیل آچار
روی هر میز به هر خانه پدیدار آمد
هر کجا یك دوسه من میوه و شیرینی بود
یك دوجین سورچران ازپی نشخوار آمد
ما حریف شکموی سمج آخر نشدیم
دربه رویش چو ببستیم، ز دیوار آمد
مثل هر سال، شب عید، پی دیدن ما
عمه از یزد و پسر خاله ز بیجار آمد
دائی‌ازرشت وعمو از قم و همشیره ز لار
باجناق از کن و آیزنه ز خوانسار آمد

داثی‌ازرشت وعمو از قم و همشیره ز لار
باجناق از کن و آیزنه ز خوانسار آمد

تا به سال دگر از رنج بدهکاری عید
یاد آرم چو دَرِ خانه طلبکار آمد

توفیق - ۴۸/۱/۱

موقع تحویل

نوبهار آمد وعید آمد وتحویل آمد
موقع خوردن شیرینی و آجیل آمد

سجد و سیرو سمك،سرکه‌وسیب‌وسمنو
شد خریداری و در گوشه‌ی زنبیل‌آمد

هفت سینی که تماشائی و آراسته است
شد چنان چیده که اندر خور تجلیل آمد

پشمك و شربت وشیرینی ونقل وشکلات
زین‌قبیل‌آنچه خوراکی‌است‌به‌تفصیل‌آمد

سیب وموزآمد و خرمالو و نارنج وانار
پرتقال آمد و نارنگی و ازگیل آمد

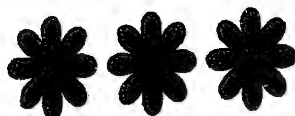
مفت‌خور چون خبرِ خوردنیِ مفت شنید
پی پرساختن معده ز منجیل آمد

آن تهیدست که باشد ز لذائذ محروم
پی شیرینی و آجیل به تعجیل آمد

سوری آمد پی بلعیدن نارنگی و سیب
یا که قابیل پی کشتن هابیل آمد

کودکان خرم و شادند از آنرو که دگر
بسته شد مدرسه و موقع تعطیل آمد

توفیق - ۴۶/۱/۱



نحوست‌های سیزده

هنگام بهار آمد و وقت سفر آمد
روز ددر و موقع سیزده بدر آمد

فرش و قوری و تشتك و فنجان و سماور
روی سر لیلا و شهین و قمر آمد

صحراست دگر لنگه‌ی‌صحرای قیامت
از بسکه پر از غلغله و شور و شر آمد

هر جای که بگذاشت طبق تخمه‌فروشی
دور و بر او چند نفر تخمه خر آمد

از هرزه خوری ناخوش وبیمار شد اکبر
هر چیز که خورد از دهن او بدر آمد

هر سنگ که یك آدم بی کله پرانید
آن سنگ به روی سر یك بیخبر آمد

آندم که الك زیر دولك خوردوهوارفت
یکراست به چشم چپ مشدی صفر آمد

ماشین علی پرت شد اندر ته دره
از سرعت و مستی به‌سرش این خطر آمد

قربانی قداره‌ی عباس شد اسمال
یك مرتبه از گردن او کله ورآمد

دزد دغلی آمد و پول از بغلش زد
سرمست چو شد احمد و از پای درآمد

از شوخی آن یار فتادم به کمر درد
چون‌ضربت سخت از لگدش برکمر آمد

می‌خواست حسن سیخ کند زیر دُمِ خر
یك جفتك ازوخورد چودر پشت خر آمد

از خبط خود ماست نه از نحسی سیزده
امروز بلائی به‌سر ما اگر آمد

توفیق — ۱۰ر۱ر۴۶

سفرهٔ خالی و مهمان بدشانس

چند شب پیش برایم دوسه مهمان آمد
به‌سبیل تو قسم، برلب من جان آمد

ساعتی چند معطل ز پی نان ماندم
نیمه شب بود که بهرم دوسه تا نان آمد

نه پنیر و کره آمد به سر سفره نه ماست
نه پیاز و ترب اندر پی ترخان آمد

پیش مهمان به‌خدا پاك سیه‌روی شدم
همچو آن دیزی بی‌گوشت که‌برخوان آمد

در غذا دیده نمی‌شد اثر چربی و گوشت
آب و نان بود فقط آنچه به‌دندان آمد

ناگهان بین غذا جمله سرآسیمه شدیم
چون که فریاد طلبکار ز دالان آمد

چه‌بگویم که در آن نیمه‌شب از رسوائی
چه به‌روز من مسکین پریشان آمد

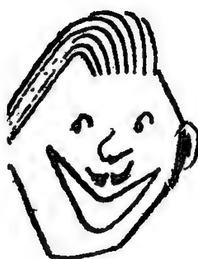
رفت‌مهمان‌پس‌از آن شام‌چو درزیرلحاف
نوبت خدمت آقای شپش‌خان آمد

ساس هم یار شپش گشت و به‌مهمان عزیز
خدمتی کرد که بیچاره به‌افغان آمد

کلبه‌ی تیره‌ی من جای اقامت نبود
وای بر آن‌که درین منزل ویران آمد

صبح زین‌خانه‌ی ویرانه شتابان بگریخت
شب هر آن کس که درین خانه شتابان آمد

توفیق – ۴۶/۷/۶



هزار نکتەی باریك‌تر ز مو

با قرض از حافظ

نەهرکە گشت شکم گندە سروری داند
«نە هرکە آینە سازد، سکندری داند»

چو ابلهی بە صدارت رسید، عاقل گفت
«کە در محیط نەهرکس شناوری داند»

نەهرکە پاك ودرست است لایق وکاریست
«نەهرکە سر بتراشد قلندری داند»

نەهرکە گشت وزیر و کلاە بازی کرد
«کلاهداری و آئین سروری داند»

مشو بەظاهرِ کس غَرّە کاندر این مجلس
«نەهرکە چهرە برافروخت دلبری داند»

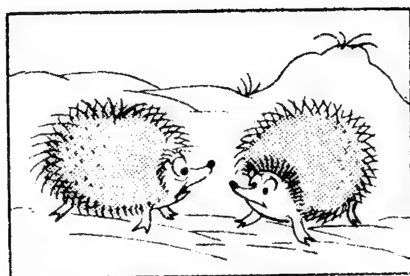
نداد قائد نادان ما بەدانا کار
«کە قدر گوهر یکدانە گوهری داند»

وزیر محترم دادگستری بە علی
«جهان بگیرد اگر دادگستری داند»

شدیچو بندەی بیگانگان، بروخوش‌باش
«کە خواجە خود رَوِشِ بندەپروری داند»

ز طینت وزرا مجلس است آگە و بس
کە رسم جیب‌بران را کلانتری داند

توفیق ـ ۲۳/۴/۱۶



آقا ومریدانش

درbارهٔ سید ضیاء

با قرض ازحافظ

آنکه رو داد به‌ما مجلسیان، «آقا» بود
اصل باز آمدنش فرع تلاش ما بود

همت سید ضیا بین که چو ما نااهلان
«هرچه کردیم، به‌چشم کرمش زیبابود»

دل خوش‌بین مریدان وی اندرحق‌وی
«رخصت خبث‌نداد ارنه‌حکایت‌هابود»

مغزش آن‌قدر تهی بود که درروی هوا
مگسی دید و به‌ما گفت: هواپیما بود!

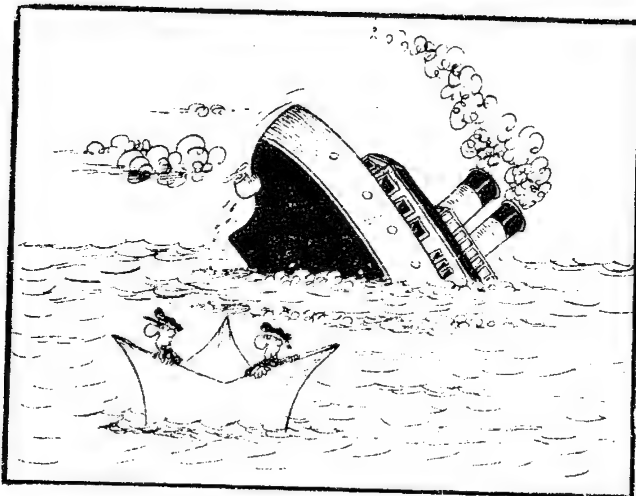
هر که‌بوداهل‌خرد، عشوه‌ی اورانخرید
«که معامل به‌همه عیب نهان بینا بود»

گفتمش‌ازچه‌چنین‌جاهل‌ونادانی؟گفت:
«که حکیمان جهان‌رامژه‌خون پالا بود»

بی سبب لایـق کرسی وکالت نشدم
«برسرم سایه‌ی آن سرو سهی بالابود»

وکلائی که به‌خلوت همه با هم گرمند
کارشان در جلسات علنی دعوا بود

۲۳/۵/۱۹



در نبرد زندگی

گر که اقوام و ملل با یکدگر جنگیده‌اند
در هوای آب وخاك بحر و برجنگیده‌اند
زیر بـار فتنه‌ی طیاره و تـوپ و تفنگ
روی تل و تپه و کوه و کمر جنگیده‌اند
روز وشب باهمت مردانه درمیدان جنگ
از پی پیروزی و فتح و ظفر جنگیده‌اند
لیك جمع دیگری هم در نبرد زندگی
بهر چیـز دیگری، طـور دگر جنگیده‌اند
برسرمال جهان از کل وجزء وخشك وتر
سال‌ها باکام خشك و چشم تر جنگیده‌اند
دربرِ آن کس که جنگ تن بتن را طالب است
این گروه از هرگروهی بیشتر جنگیده‌اند
گاه با هم در هوای چای دعوا کرده‌اند
گاه با هـم بر سر قند و شکر جنگیده‌اند
بردر دکان نانوائی سه ساعت پیش از این
چارتن بهردو نـان بـا یکدگر جنگیده‌اند
بانوان با شوهران خویش دعوا کرده‌اند
همچو ببر ماده بـا شیران نر جنگیده‌اند
تاجران اندر تجارت سال‌ها بـا یکدگر
برسرمال و منال و سیم و زر جنگیده‌اند
دوستان با دوستان در پیش چشم دشمنان
بهر جلب نفـع یا دفع ضرر جنگیده‌اند
سروران قـوم با هـم در نهان و آشکار
برسرجاه وجلال و زیب و فر جنگیده‌اند
در ره مقصد به‌تحریـکات دزد راهـزن
رهـروان بی‌خرد بـا راهبـر جنگیده‌اند

برسرکم یا زیاد رشوه، بی‌بیم و هراس
رشوه‌خوارورشوه ده‌بایکدگر جنگیده‌اند
برسر تقسیم پول و مال دزدی، آشکار
قاضیان با دزدهای معتبر جنگیده‌اند
بهریك‌ارزن‌جوویك ماش‌گندم روزوشب
مالکان سنگدل با برزگر جنگیده‌اند
با معلم برسر یك نمره اندر مدرسه
کودکان‌بی‌وحشت‌وخوف‌وخطر جنگیده‌اند
وامخواهان دنی‌ازترس فوت پول خویش
با مریض وامدار محتضر جنگیده‌اند
از برای رفع بی‌خوابی‌زن‌وشو نیمه‌شب
درلحاف‌خویش با توپ‌وتشر جنگیده‌اند
بچه‌ها زآن پیشتر کآید به‌لب جان پدر
بر سر تقسیم میراث پدر جنگیده‌اند
درحقیقت جنگجو هستند این افراد، لیك
این‌چنین جنگیده‌اند آنها اگر جنگیده‌اند

امید - ۲۲/۵/۴



مرید سماور

من چای دل‌سیاهم و با من دو یاورند
وین هردو یار نیز چو من فتنه‌گسترند
روی سپیدشان منگرچون به‌خلق و خوی
از من سیاه کارتر و دل‌سیه‌ترند
شیرین‌ترند از عسل اندر مذاق، لیك
با زهر از لحاظ مضرت برابرند
با من دو دوستند و شما را دو دشمنند
این هردو فتنه‌گر که همان قند و شکرند
در هرکجا که بنده روم، این دو یار هم
با من روانه همچو دو یار مشاورند

مردو زن و فقیر و غنی، کوچك و بزرگ
در چنگ ما اسیر و گرفتار و مضطرند
هی جای آب میوه، و یا آب پرتقال
مردم مرا خرند، چه بسیار هم خرند!
هرجا که چند تن به ملاقاتِ هم رسند،
آن‌جا من و دو یار مرا اندر آورند
ترکم نمی‌کنند حریفان به‌هیچ روی
از من اگر چه سخت ملول و مکدرند
در هرکجا به‌گوش رسد بانگ سرفه‌ای
فوراً من و زیان مرا نام می‌برند
ز آنان که گشته‌اند به‌جان پای‌بند ما
وافوریان صدیق‌تر و با وفا ترند
ای بس کسان که بردر دکتر نهند روی
تنها برای آن که مرید سماورند

توفیق – ۴۱/۳/۳۱

قربانی شکم

با قرض از حافظ

رسید مژده‌که آمد بهار و سبزه دمید
بیا که باید از این پس به‌کنج باغ لمید

اگر بدست تهی رو کنم به‌خانه، زنم
مرا ز خانه شب عید می‌کند تبعید

به‌هیچ جای ندادند بنده را عیدی
«مگر نسیم مروت درین چمن نوزید؟»

درین دوهفته کسی سیر شد زشیرینی
که هرچه دید سر میز، جمله را بلعید

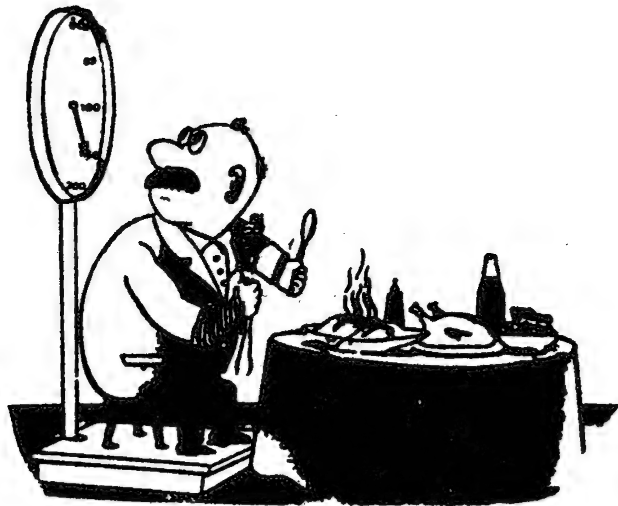
ازاین سرای فنا آن‌کسی گرسنه نرفت
که روزسورزبس کردپرخوری، ترکید

پی گرفتن عیدی تلاش کن، زیرا
«به‌راحتی‌نرسید آن‌که زحمتی‌نکشید»

به‌صبح عید جوانی به دیدنم آمد
کشید آه ومرا گفت ضمن گفت وشنید:

من از وزارت فرهنگ دیپلمی دارم
«که‌پیر باده‌فروشش به‌جرعه‌ای‌نخرید»

توفیق-۲۴/۱/۱



فرار ازگرما

باز آتش به‌جگر گرمی مرداد زند
هرکسی ناله ز گرما کند و داد زند
وقت آنست که بیچاره برون از پشه‌بند
نیش هر شب خورد از پشه و فریاد زند
مفلسی کو بود از پنکه وکولر محروم
به‌کف آورده مقوا و به خود باد زند
شب مهتاب، لب باغچه، درجای خنك
پك به تریاك خود آن فوری معتاد زند

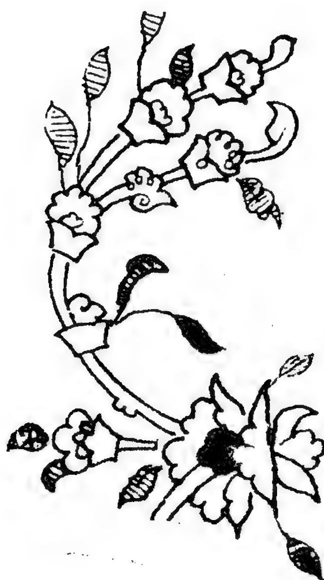
باغبان آمده در باغ و چمن با قیچی
تا سر شاخه‌ی سرو و گل و شمشاد زند
غرّه بر پیشه‌ی پر رونق خود، میوه فروش
طعنه بر کاسبی راکد قناد زند
همه کس بار دگر بهر فرار از گرما
چادر خود به ونك یا به فرح‌زاد زند



منفعت‌پرستی

هر زمان صدر اعظمی از کار استعفا کند
هر وکیلی بهر جلب نفع خود غوغا کند
تا نباشد هیچ کس را خرده بر اعمال او
دیو را حوری نماید زشت را زیبا کند
هر کسی امروز دارد آن کسی را در نظر
کآنچه فرمان داد بر وی موبه‌مو اجرا کند
ور زمانی نامه‌ای در روی میز وی نهد
چشم را برهم گذارد، نامه را امضا کند
هیچ منظوری ندارد غیر جلب نفع خویش
هر کسی را کز برای کار کاندیدا کند
جمله فکر خویش می‌باشند و بین این گروه
نیست یك منصف که فکر حال و روز ما کند

تهران مصور— ۲۳/۸/۲۶

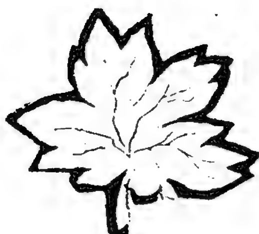


فتنه‌ی چنگیزی

باد پائیز فضـا را چـه غـم‌انگیز کنـد
آه از آن فتنه کـه این باد سبك‌خیز کند
باغ را کوبد و گلها همه پرپر سازد
کار غارتگـری لشگـر چنگیـز کند
آن تك وتاز و چپاول که نمی‌باید کرد
به گلستان و به‌بستـان و بـه جـالیز کند
بدتراز آنچه به‌تهران وشمیران کرده است
به خراسان و به زنجان وبه تبریز کند

رعد و برق آرد و ابر آرد و باران آرد
خاك را تر کند و گل کند و لیز کند
برگ‌ها را به‌زمین ریزد وهر شاخی را
لخت و لرزان چو تـن بندۀ ناچیز کند
برد از بس به هوا باد خزان گرد و غبار
عاقبت کاسه‌ی صبر همه لبریز کند
خاك در صورت معصومه و پروین پاشد
خار در دیده‌ی فرخنده و پرویز کند
همه را خاك به سر سازد و آشفته درون
کار آن مـرد اداری به پس میز کند

توفیق - ۴۹/۷/۱۶



فردای عشق

آن جوانك که ترا این همه دنبال کند
قصد دارد که فقط با تو شبی حال کند
دهدت وعده و با چرب‌زبانی، کوشد
که ترا شیفته و راضی و خوشحال کند
گربگوئی که«بدو»، چون سگ تازی گردد
گر بگوئی که «بپر»، فکر پر و بال کند
گرکسی پشت تو بد گوید و حرفی بزند
با دو تا مشت پدرسوخته را لال کند
تا به‌وصلت نرسیده است، مرتب گوید
که فدای تو سر و جان و زر و مال کند
با زبان‌بازی خود گرکه ترا رام نکرد
با مددگاری دلاله و دلال کند
غرض از هیچ تلاش و کلکی خودداری
نکند، تا که ترا عاقبت اغفال کند
چون بدورام شدی، دخل‌تو خواهدآورد
گر شبی عیش‌بدان زلف وخط وخال‌کند
آنکه می‌مرد برای تو، دگر می‌خواهد
توی قلب تو فرو خنجر قتال کند
دست او گر به‌تفنگی برسد، با دوسه تیر
نفله‌ات سازد و کنجی جسدت چال کند
آن که زین‌پیش نثار توسرو جان می‌کرد
حالیا سرب نثارت دو سه مثقال کند

توفیق – ۲ر۷ر۴۷



طلبکار خانگی

«آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند»
نگذارد از هرسو زنم با من جفاکاری کند

با قیل‌وقال‌این‌شیرزن،هی پول‌می‌خواهدزمن
تا زین دکان و آن دکان بنجل خریداری کند

کاری‌نداردروزوشب،جزاین که‌چون‌مشدی‌رجب
آرد جلو دست طلب، وز من طلبکاری کند

هی‌جنس بنجل می‌خرد، درخانه‌ام می‌آورد
گوئی که خواهد خانه را دکان سمساری کند

پیوسته‌آن پیمان‌شکن، دستی‌برد درجیب من
باکیسه‌بر یا جیب‌کن گوئی که همکاری کند

من پول می‌آرم‌به‌کف، تا او کند آن‌را تلف
من گنج می‌یابم که او، زآن بهره‌برداری کند

با زحمت وبیداد خود، وین‌نعره وفریادخود
آخر مرا سرگشته چون یابوی عصاری کند

گر هی دهد فحشم زنم‌خاموش باید ماندنم
زیرا اگر حرفی زنم بنشیند و زاری کند

گفتم زنم یارم شود، دمساز وغمخوارم شود
اوجای‌غمخواری کنون،دائم‌شکمخواری کند

از بس که زد توی سرم، بیمار کرد و لاغرم
باید زنی دیگر برم کز من پرستاری کند

توفیق - ۴۴/۸/۱۳



یاران ابلیس

برهر که اندازی نظر، نوعی تبه‌کاری کند
این روز وشب آدمکشی، آن‌مردم‌آزاری کند

آن خسرو شیرین‌لبان باری‌است تندوبدزبان
وآنکس که‌گردیده‌شبان‌چون گرگ‌خونخواری کند

این حیله در کار آورد، مرفین به بازار آورد
تا فتنه‌ها بار آورد، با خائنین یاری کند

آن آدمی کو پی‌به‌پی گوید سخن از عیب می
گرشب روی‌همراه‌وی بینی که‌میخواری کند

آنکس که باید هرنفس باشد ترا فریاد رس
هی‌پشت هم‌گیرد مگس تا دفع بیکاری کند

آن‌نوجوان ازمهوشان پیوسته می‌گیرد نشان
تا درفتد دنبالشان هردم ولنگاری کند

رفته اروپاآن پسر، اسماً پی کسب هنر
رسماً پی آن تا مگر یکچند بیعاری کند

آن کس که‌دل‌ازابلهی برحسن‌خلقش می‌نهی،
گر تیغ‌دردستش‌دهی، سیلاب‌خون‌جاری کند

حتی خر کچی گرچه اوچندان نباشد زورگو
هی دمبدم سیخی فرو در آن خرباری کند

با این همه اهل ستم، ابلیس گوید باز هم:
آن کیست کزروی کرم با من وفاداری کند

توفیق – ۴۰/۴/۱۵



اشکال نان‌خوردن

تا چنین رفتار با ما شاطر آقا می‌کند
هر کسی روزی دوصد لعنت به‌نانوا می‌کند

بهریك‌نان دوسیری، باسه‌من فیس و ورم
مدتی مـا را معطل بر سر پا می‌کند

تادهد یك‌نان به‌دست ما، دوساعت‌پشت‌هم
ناز برما می‌فروشد، فیس با مـا می‌کند

گر ده صبح از پی یك نان به‌نانوائی‌روم
چار بعد از ظهر بیرونم از آن‌جا می‌کند

گر کسی از بهرهرنان ده ریالش‌رشوه‌داد
هرچه نان خواهد ازو فوراً مهیا می‌کند

ور یکی‌بی‌پول شد، بعد ازسه ساعت‌انتظار،
با دو نان سر خمیر او را زسر وا می‌کند

گرزنی زیبا به‌ناز و عشوه‌نان‌خواهد ازو
زود نان تقدیم آن شوخ دلارا می‌کند

ور زن‌زشتی بگوید: «ازچه نانم دیرشد؟»
با چرندی پیرزن را پـاك رسوا می‌کند

پیش فراش فلان اعیان کند قد را دو تا
لیك بـا جاروکش بی‌پول بد تا می‌کند

زودراه اندازد آن راکو بُوَد گردن‌کلفت
ور شود قدری معطل جنگ‌ودعوا می‌کند

گر بروی او نیاری، برنمی‌گردد ز راه
وربگوئی‌این‌چه‌دونبازی‌است؟حاشامی‌کند

می‌توان بانان‌خالی‌ساخت،لیك‌این‌مملکت
بهریك نان نیز با مردم چنین تا می‌کند!

توفیق – ۴۵/۵/۱۳

دردهای بی‌درمان

پایم شدست سست و سرم درد می‌کند
پشتم خمیده شد، کمرم درد می‌کند
این هیکل ازدرون و برون است پر زدرد
دستم، سرم، دلم، جگرم درد می‌کند
گر لخت گردم و به‌تن خویش بنگرم،
برهر کجا فتد نظرم درد می‌کند
پهلوی استخوانی و پوکم گرفته درد
چشمان عاری از بصرم درد می‌کند
دیروز هردو پای شلم کوفت رفته بود
امروز هردو گوش کرم درد می‌کند
تنها نه‌من به‌درد و بلا مبتلا شدم
چشم زن و دل پسرم درد می‌کند
هم دنده‌های خواهر و هم پشت مادرم
هم گردن و سر پدرم درد می‌کند
دندانِ دخترِ شکمویم گرفته درد
دستِ عیالِ بی‌هنرم درد می‌کند
احوال هر که‌را که بپرسی، چو این حقیر
گوید: ز پای تا به سرم درد می‌کند
تا گشته است دکتر ناشی طبیب ما
هر عضو را که نام برم درد می‌کند
با این طبیب محترم خانوادگی
هر جای هر که‌را نگرم درد می‌کند

توفیق- ۴۴/۶/۲۳



احتیاج است احتیاج!

تازگی همسایه‌ی من احترامم می‌کند
سر فرو می‌آورد پیش و سلامم می‌کند

از من این آقا نمی‌دانم چه دارد انتظار
کاین قدر این روزها هی احترامم می‌کند

تاسواری گیرد ازمن در ره مقصودخویش
با تواضع‌های خود زین ولگامم می‌کند؟

تا که با شیرین زبانی شیره مالد بر سرم
گه خدا و گه پیمبر، گه امامم می‌کند

با تملق دانه‌ها می‌پاشد اندر راه من
عاقبت این دانه‌ها پابند دامم می‌کند

لابد ازمن وام خواهد یا گواهی یا که رأی
کاینچنین با کرنش وتعظیم خامم می‌کند

تا دهم در محکمه بهرش گواهیِّ دروغ،
راست گومی‌خواندَم کیف از کلامم می‌کند

تا بگیرد از من بیچیز شندر غاز وام،
حاتمم می‌خواند و والا مقامم می‌کند

تا که رأی خود دهم در انتخاباتی بدو،
وصف رأیِ صائب و حُسنِ مرامم می‌کند

تا بسازم شعر بَهرِ سنگ قبر مادرش
فاضلم می‌خواند و استاد نامم می‌کند

نیست تا محتاج من، آدم نمی‌داند مرا
چون به‌من محتاج شد، خودرا غلامم می‌کند

توفیق – ۴۹/۶/۳



انواع گدائی

آن گدا کز فقر پول و نان گدائی می‌کند
گشته رسوا چون از این و آن گدائی می‌کند
نیست تنها آن گدا کو شرمگین و رو سیاه
بر در هر خانه و دکان گدائی می‌کند
بس گدا بینی که هریك روزو شب بی‌هیچ شرم
با پز شیك و لب خندان گدائی می‌کند
عده‌ای معناً گدا هستند، زیرا روز و شب
هر یك از آنان به یك عنوان گدائی می‌کند
آن بدین عنوان که اشنو می‌دهد بوی پِهِن
وینستون پیوسته از یاران گدائی می‌کند
این به‌عذر آن که الان بی‌کوکائین مانده است
از رفیق خویش ده تومان گدائی می‌کند

گهی به نام روزنامه آدمی پر فیس و باد
در وزارتخانه‌ها اعلان گدائی می‌کند
داده آقائی کتابی انتشار و هر کسی
یك کتاب مفت از ایشان گدائی می‌کند
تا که اندر انتخاباتی رسد آخر به کام
رأی از مفلس فلان اعیان گدائی می‌کند
هی به اسم وام پول از بانك‌های مملکت
آن که ملاك است و بازرگان گدائی می‌کند
زین گداها هیچ دانی کیست کارش خوب‌تر؟
آن که بوس از چهره‌ی جانان گدائی می‌کند

توفیق - ۴۸/۹/۱۸



سینمای مجلس

با قرض از حافظ

آنان که مرد بهر صدارت سوا کنند
«آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟»

زین دکتران اگر که نشد درد من دوا
«باشد که از خزانه‌ی غیبش دوا کنند»

ماتم که از چه روی به مجلس نمی‌روند
آنان که دمبدم هوس سینما کنند؟

در پرده کار مجلسیان غیر حیله نیست
«تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند»

با صدر[1] اگر کنند زد و بند، دور نیست
«اهل نظر معامله با آشنا کنند»

ای صدر، چاکر وکلا باش، تا مدام
«اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند»

جانا به شکر این که سر کار آمدی
دستور ده به جانب قم آب وا کنند

خوبان که مخفیانه به ما بوسه می‌دهند
«خیرِ نهان برای رضای خدا کنند»

توفیق - ۲۴/۳/۳۰

---

۱ - منظور، صدرالاشراف، نخست‌وزیر وقت، است.



آگهی‌های تبلیغاتی

بهر پودر و ریمل و ماتیك اعلان می‌کنند
گاه از دور و گه از نزدیك اعلان می‌کنند
سینه‌بند و کرست و دامان و ژاکت را مدام
بهر خوبان کمر باریك اعلان می‌کنند
بیش‌تر، این آگهی‌ها بهر جنس فاسد است
جنس بد اعلان ندارد، لیك اعلان می‌کنند
تا که پول ازجیب و عقل ازسربدزدنداین گروه
زشت را زیبا و بد را نیك اعلان می‌کنند
جنس چون بنجل شد و یکچند بیخ ریش ماند
تا به‌پول آخر شود نزدیك، اعلان می‌کنند
گر که نتوان بهر طعم شیره کردن آگهی
لاجرم از بهر چرم خیك اعلان می‌کنند
هر غذای فاسدی را خوردنی جا می‌زنند
هر لباس ناقصی را شیك اعلان می‌کنند
کاردهای بد فلز را، این گروه گوش بر
بهر مردم بهترین گزلیك اعلان می‌کنند

تا که بهتر مشتری رقصد به‌ساز کاسبان
همره تصنیف یا موزیك اعلان می‌کنند
تا ز جیبت روزِ روشن پول بیرون آورند
با چراغ اندر شب تاریك اعلان می‌کنند

۴۳/۱۱/۲۸



نقشهٔ شیطان

سر بی درد به ویرانه‌ی دنیا کم بود
هر که دیدم به سرش توسری محکم بود

دردها شکوه ز بیگانگی درمان داشت
زخم‌ها بیخبر از مرحمت مرهم بود

هر رهی را که گزیدیم به بن‌بست رسید
پاسخ هر «چکنم» نیز «چه می‌دانم» بود

در سر سفرهٔ گیتی که خوراکی‌ها داشت
آنچه بیش از همه خوردند خلایق‌غم‌بود

آنچه از دور، کسان موز گمان می کردند
چون ز نزدیك فکندند نظر، شلغم بود

دیدم اندر عمل از جمله فرومایه‌تر است
آنکه در حرف جوانمردتر از حاتم بود

هر که خود گردن باریك‌تر از موئی داشت
گیر آن قلتشن افتاد کـه چون رستم بود

شاهد بخت نیفتاد در آغوش کسی
گوئیا حکم زنی داشت که نامحرم بود

باغ خرم همه جا دیده فراوان دیده است
آنچه ما هیچ ندیدیم دل خرم بود

عالم عیش مگر عالم دیگر باشد
ورنه بی‌غصه نبود آنچه درین عالم بود

مکر شیطان و برون کردن آدم ز بهشت
نقشه‌ای از پی آزار بنی‌آدم بود

توفیق ـ ۸ /۳/ ۴۸



چه مردی بود کز زنی کم بود؟

از وقایع سال ۱۳۲۳ یکی این بود که مردی به نام شمس جلالی کلاه عده‌ای را برداشت و به خارج از کشور گریخت. مقارن همان احوال زنی را بازداشت کردند که در نتیجه‌ی تبانی با یکی از سردفتران توانسته بود خانه‌ای را در چند جا به رهن بگذارد.

چو پیران اگر پشت ما خم بُوَد، ز سنگینی بار ماتم بُوَد
کلاه از سر خلق برداشتن مُدِ رایجِ کشور جم بود
یکی کرد یك خانه‌را رهن و، دید که رهن کس دیگری هم بود
به یزدان که ابلیس هم در شگفت ز افسون اولاد آدم بود
ندارد کسی بر کسی اعتماد زبس وضع این ملك درهم بود
هر آن کو به صورت نظیر علی است به معنی چنان ابن ملجم بود
اگر شهد گیرد کسی از کسی ننوشد، بدان فکر کاین سم بود
در این مملکت برسری گل زنند که اندر خورِ گرز رستم بود
ندارد به دل ذره‌ای دزد بیم اگر چند جرمش مسلّم بود
که چون خواهد از مرز خارج شود وسایل برایش فراهم بود
از آن جمله شمس جلالی که حال دلش خالی از محنت و غم بود
چو اوصاف حاجی ربابه شنید که در دزدی استاد اعظم بود
زهر جا توانست کش رفت و گفت: چه مردی بود کز زنی کم بود

تهران مصور ـ ۲۳/۱۱/۲۰



در غرب خبری نیست

هیچ شهری در اروپا باب طبع ما نبود
چیزهائی هست در اینجا که در آنجا نبود

هیچ شهرش آفتاب کشور ما را نداشت
اندر آنجا نور خورشید جهان آرا نبود

این پلوها وخورش‌ها کس نمی‌دانست چیست
حرف آش رشته و آش ابودردا[1] نبود

قرمه سبزی یا فسنجان، اشکنه یا آبگوشت
یا هلیم و کاچی و بورانی و حلوا نبود

نان نمی‌خوردند و، گاهی هم که می‌خوردند نان
نانِ تفتان یا که نان سنگك اعلا نبود

بر در دکان نانوائی ندیدم ازدحام
بر سر یك یا دو نان بین سه تن دعوا نبود

هر نفس بیکاره در راهم نمی‌گردید سبز
هر قدم پیشم گدائی بی سر و بی پا نبود

بعض جاها گاهگاه افزون ز حد می‌شد شلوغ
لیك دزد و کیسه بر در آن شلوغی‌ها نبود

هر زبردستی نمی‌شد خصم جان زیردست
هر قوی در زورگوئی سخت بی‌پروا نبود

بَهرِ هر کس کار بود و مزد بود و رزق بود
هیچکس را بَهرِ نان و گوشت واویلا نبود

پیش مردم حیله و کذب و ریا رونق نداشت
بین آنان آنچه رایج گشته بین ما نبود

توفیق – ۴۴/۸/۲۷

۱ــ آش ابودردا: آشی که برای شفای دردمندان و بیماران پزند و به مستحقان دهند...
(لغتنامهٔ دهخدا)

فرار از تله

کاشکی هیچ کسی بستهٔ وافور نبود
زرد و پژمرده و وارفته و مخمور نبود
کاش آن مرد که دارد هوس زن بردن
غافل از فتنهٔ مادرزن بِیْغور نبود
کاش بین رفقا تفرقه کم می‌افتاد
قند از چائی و روغن ز پلو دور نبود
کاش از بارِ غمِ دخل کم و خرج زیاد
اندرین دوره فِزِرت همه قمصور نبود
کاش هر جاکه یکی آدم با عاطفه است
بین یك طایفه بی عاطفه محصور نبود
کاش ملت غم افراد ستمکار نداشت
استخوان اینهمه ضربتخُورِساطور نبود
کاش‌دربارهٔ‌گنجشك که‌زاراست‌وضعیف
کار هر باز و عقابی ستم و زور نبود
کاش روباه چو اندر تله‌ای می‌افتاد
بهر او باز فرار از تله مقدور نبود

توفیق – ۳۸/۳/۲۰



بچه‌ی فضول

«همیشه که نباید مادر به سر بچه نق بزنند و از او
ایراد بگیرد! یك بار هم بچه از مادر خرده‌گیری
می کند!»

اگر ای مادر بد غیظ، دلت سنگ نبود
قسمت‌من زتومشت وچك و اردنگ‌نبود

اگر آن شب پدرم عقد نمی‌کرد تو را
شاید امروز نشان از من الدنگ نبود

دامنت پاره به یك عطسه نمی‌شد در راه
این قدر دامنت ای مادر اگر تنگ نبود

راستی موی تو امروز چراخرمائی‌است؟
مگر این موی تو دیروز سیه‌رنگ نبود؟

گر تو هی بهر قر خویش‌نمی کردی‌خرج
خرج تحصیل من امروز چنین لنگ نبود

دوختی دوش برای پسرت شلواری
پاره کی می‌شد اگرخشتك آن تنگ نبود

پدرم اینهمه دشنام نمی‌داد تو را
گر که دلتنگ ز اسراف تو دلسنگ نبود

این که‌دایم‌تو به‌فکرپو کری، چیزی نیست
پدرم کاش به فکر عرق و بنگ نبود

بچه‌ات‌حرف‌مزخرف ز کجا می آموخت
گر شب وروز تو را با پدرم جنگ‌نبود؟

توفیق - ۴۹/۹/۲۶



موش آب کشیده

رویم ز اشك در غم ایام تر شود
چون تن که زیر دوش به حمام تر شود
همچون رخ فلك که بشب پرستاره است
رخسار من ز اشك به هر شام تر شود
پیشش چنان به گریه درافتم که عاقبت
دامان آن نگارِ گل اندام تر شود

پیوسته چتر خویش به همراه می‌برم
ترسم لباس بنده به هر گام‌تر شود
باران اگر که هیچ نبارد از آسمان
از جیش بچه‌ای ز لب بام تر شود
در مجلس خطابه سر وریش من تمام
ز آبِ دهانِ ناطقِ خوشنام تر شود
یا از کف دهان طلبکار بد زبان
هنگام خشم و دادن دشنام تر شود
تنها همین ز بارش ابر بهار نیست
گر دست و صورت و برو اندام تر شود
اشراف ما ز شرم عمل گر عرق کنند
ترسم تمام شهر سرانجام تر شود

توفیق - ۶۴/۳/۴



دود نفت

با قرض از حافظ

هر جا که روی این وکلا جلوه‌گر شود
«ترسم که اشك در غم ما پرده‌در شود»

گویند زود کنده شود شرشان ز سر
«آری، شود. ولیك به خون جگر شود.»

خورشیدروی‌ما،خراگرشد،شگفت نیست
«در تنگنای قافیه خورشید خر شود»

امروز هر که دزدتر است و خبیث‌تر
«مقبول طبع مردم صاحب نظر شود»

آلوده شو به نفت و برو لیره‌ای بگیر
«لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود.»

گر روز ما چو شام سیه شد ز دود نفت
«این شام صبح گرددواین شب‌سحرشود.»

کاخی به نام کاخ گلستان که دیده‌ای
«سرها بر آستانه‌ی او خاك در شود.»

گر دولت بدی است سَرِکار، غم مخور
«روشکر کن، مباد که از بد بتر شود.»

اندر عروق سید ضیا مهر اجنبی
«با شیر اندرون شد و با جان بدر شود.»

درهر کجا که‌صورت‌چرچیل دید، گفت:
«عشقت‌نه‌سرسری‌است که‌ازسربدرشود.»

او نیز شد وزیر بیار و وزیر بر
«یارب مباد آن که گدا معتبر شود!»

توفیق – ۲۴/۷/۱۸ و ۲۳/۸/۲۴

گریهٔ عزرائیل

فصل سرماشد که آب از بینی‌ات جاری‌شود
سینه و سرجای میکرب‌های بیماری شود

عده‌ی بیمار افزون گردد و هردکتری
کم کم از ثروت‌چو حاجی‌های بازاری‌شود

آسمان تا مدتی گردد به‌کام دکتران
دوره‌ی جولان و فیس و بادبهداری شود

دکتر طماع، یابد گرم چون بازار را
در هوای پول کارش مردم‌آزاری شود

ازصدای سرفه‌ی همسایه، کآن باشد چو توپ
خواب خوش تاصبحدم از دیده‌ات عاری‌شود

می‌رود در پشت آقا سوزن انژکسیون
همچو سیخونك که در پشت خرباری‌شود

بچه دارد سینه درد و از دوای بد مزه
چونکه یك قاشق خورد، درگریه‌وزاری‌شود

اسب اکبر سورچی هم سخت سرماخورده‌است
نیمی از دخل قلیلش خرج بیطاری شود

از دواجات گیاهی، مادر ام البنین
خوابگاهش همچنان دکان عطاری شود

بچه‌سرماخورده‌است ومادرش تب‌می کند
لاجرم کار پدر هر شب پرستاری شود

بس که‌خواهدشدفزون بین‌فقیران مرگ‌ومیر
اشك از چشمان عزرائیل هم جاری شود



پول خرد نداریم

جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از سوی قوای متفقین دشواری‌هائی برای زندگی روزمرهٔ مردم بـه بار آورد که یکی از آن‌ها قحط پشیز یا کمیابی پول خرد به شمار می‌رفت و چون بهای همه چیز حتی فلزات بالا رفته بـود شایع شد که برخی از افراد نادرست و سودجو سکه‌های مسین پنجاه دیناری و صد دیناری و نیم ریـالی و غیره را جمع می‌کنند و با ذوب آن‌ها اشیاء دیگـری می‌سازند و بـه بهای گران‌تری می‌فروشند و سود سرشاری می‌برند.

بهر پول خرد صراف محل جان می‌دهد
زیرکی بنگر که این را در پی آن می‌دهد

هر چه پول خرد گیرد از گدا صراف رند
در عوض از اسکناس نو دو چندان می‌دهد

هر که از صراف خواهد پنج تومان پول خرد
بیست دهشاهی به‌جای پنج تومان می‌دهد

گر دهد بی سود پول خرد جای اسکناس
بیگمان جنسی گران را سخت ارزان می‌دهد

مشتری را کاسب اندر موقع داد و ستد
بهر پول خرد آزار فراوان می‌دهد

بَهرِ جنسی گر نهی در پیش کاسب اسکناس
مر تو را چیزی به جای باقی آن می‌دهد

اسکناسی گر دهی بهر خرید قنددان
بر تو جای باقی آن یك نمکدان می‌دهد

فی‌المثل یك سرچپق هم می‌گذارد روی آن
مشتری را کاسب ار یك کوزه‌غلیان می‌دهد

در فروش بندساعت چون‌ندارد‌پول خرد
باقی پول تو را یك بند تنبان می‌دهد

وا کسی چون‌چکمه‌رازدواکس،جای‌پول‌خرد
بند کفشی نیز بر سرکار ستوان می‌دهد

غالبا شاگرد شوفر چـون نمی‌یابد پشیز
برمسافر در عوض سیگار گرگان می‌دهد

گر که در دکّان نانوائی روی بی پول‌خرد
من‌ندانم فحش خواهد داد یا نان می‌دهد

قطع شد روزانه‌ی طفلی که بابا جان او
صبح ده شاهی به‌وی‌از راه احسان می‌دهد

چون‌پشیزی‌ازتوخواهد یار، اگرداری‌مده
گرچه‌می‌بینی که سوگندت‌به‌قرآن‌می‌دهد

نیست شك دراین که‌پول‌خردرامشکل‌دهد
آن که‌گرجان‌هم‌ازوخواهند آسان می‌دهد

هر که را امروز بینی، برگدای ره نشین
جای پول خرد، دشنام فراوان می‌دهد

وآن که‌یك‌پنجاه‌دیناری همی بخشد به‌وی
بر گدائی تحفه‌ای بالاتر از جان می‌دهد

آن که‌پول‌خرد را ازبین مردم کرده جمع
زحمت بسیار بر جمعی پریشان می‌دهد

اندرین‌موضوع‌باهرکس که‌صحبت‌می کنیم
نسبت آن را بـه مشتی نامسلمان می‌دهد

ملتی کو سال‌ها کوس مسلمانی زده‌است
نامسلمان را چرا این قدر میدان‌می‌دهد؟

باغبان با چشم خواری می کند گل‌رانگاه
ورنه‌گلچین را چرا ره درگلستان‌می‌دهد؟

گردش ایام در جائی که انسان تشنه است
آب‌حیوان گربه‌دست آید، به‌حیوان‌می‌دهد

گر شبان خواهد که آزاری نبیند گوسپند

خود چرا رو بر پلنگ تیز دندان می‌دهد؟

چشم دل بر دست این خیاط نتوان دوختن

تا کفن را جای پیراهن به عریان می‌دهد

گاه وضع پول خرد و گاه قحط نان و گوشت

این اگر یك روز دردسر نداد آن می‌دهد

نیست شك در این که روزی سر به طغیان میزند

این اذیت‌ها که اکنون بوی طغیان می‌دهد

این خسارت‌های سنگین را که جبران می کند؟

وین ضررهای فراوان را که تاوان می‌دهد؟

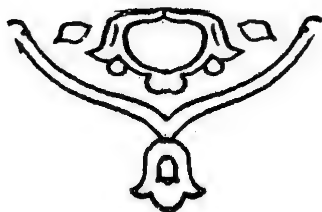
اندر آن هنگی که صد فرمانده و فرمانرواست

هر کسی با میل خود یك جور فرمان می‌دهد

درمذاق آن که او را نیست گوش حق نیوش

شعرهـای بنـده طعم ژاژِ طَیّان[1] می‌دهد

۱ــ طَیّان، ابوالعباس، احمدبن محمد، از شاعران قدیم ایران است و او را «ژاژخای» خوانده‌اند چون بیشتر اشعارش در مطایبه و هزل بوده است. گویند در آخر عمر از گفتن شعر توبه کرده و به پیشه‌ی بنائی اشتغال ورزیده است. یعنی مردم قبلاً از زبانش به ستوه بودند، بعداً از کارش!



کار بی‌مزد

گفتم این مرد، که این جاست، که‌را می‌خواهد؟
منشی‌ام گفت که کاری ز شما می‌خواهد
گفتم الان بنویسید بدو کار دهند
کآنچه اوخواست، بحق است و بجا می‌خواهد
کار دادند بدان مرد و، کنون می‌بینم
مزد و پول و پله و قوت و غذا می‌خواهد
گه ز پوشاك کند صحبت و گاهی زخوزاك
کفش و پیراهن و جوراب و قبا می‌خواهد
آب و برق و اتوبوس و تلفن می‌طلبد
دکتر و نسخه و درمان و دوا می‌خواهد

از تعجب به علی شاخ بدر می‌آرم
که چه پر رو شده این مرد و چها می‌خواهد
آنچه من دارم و هر آدم اعیان دارد،
همه را بهر خود این مرد گدا می‌خواهد
به‌خیالش که رئیس الوزرا گردیده است
اگر از راه شود خسته، عصا می‌خواهد
گفت: «آخر چه شود عاقبت من؟» گفتم:
«چه خبر دارم ازآن؟ هرچه خدامی‌خواهد!»
گفت: «آخر چه کسی باعث ناکامی ماست؟»
گفتم: «آنکس که مرا کامروا می‌خواهد!»
هر کسی به که پی کار خودش باشد و بس
هی ز آقای خودش پول چرا می‌خواهد؟
کار میخواست ز ما، کار چو دادیم بدو
حال صد چیز دگر نیز ز ما می‌خواهد

توفیق – ۴۷/۶/۱۲

پیش‌درآمد بهار

ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید
ازین پس میوه و سبزی به‌میدان بار بار آید
شلیل و گوجه و شفتالـو و گیلاس و آلبالو
به‌جـای پرتقال و لیمـو و سیب و انار آید
تربچه نقلی و نعنا و ترخان، پونه و ریحان
ردیف اندر ردیف آید، قطار اندر قطار آید
کرفس و کنگر آید همره ریواس وبادنجان
کدوی تنبل آید، گُـل به‌سر دارم خیار آید
چغندر با رخی سرخ آیداندرجلوه،زردک‌هم
چو زردآلوغَنَك بـا چهره‌ای زردونزار آید
مگس از هرطرف خیزد، پشه خون‌ترا ریزد
کك وخرخاکی‌وساس‌ورطیل وسوسمارآید
برای آن کـه بفروشند برمردم دم عیدی
هزاران عدل جنس بنجل انـدر لاله‌زارآید
هرآن کاسب که دارد انتظار کندن جیبت
درین ایام عید آخـر برون از انتظـار آید
رود هی پول در بازار، از جیبت برون امـا
نیاید درعوض چیزی به‌دستت‌کآن به‌کارآید

شب عیدی به‌ناگه گلّه‌ای مهمان سرت ریزد
یکی از اردبیل آید، یکی از وسمه‌نار آید
ز بس در روز، آقا خرج عید بچه‌ها کرده
شب اندر منزل خود همچوبرج‌زهرمارآید



علف هرزه

پیوسته به‌راهم دل غمناك درآید
این هاست گیاهی که‌ازاین‌خاك‌درآید

درکام و دهان من دل سوخته ریزد
هر زهر که از کاسه‌ی افلاك درآید

آید ز سرمنگ برون فکرمزخرف
آنقدر که از کیف زنان لاك درآید

هرفکر که افراد کنند از سرمستی
فکری‌است که‌ازشیشه‌ی کنیاك‌درآید

هرنقشه‌ی فُوری که کشد آدم فوری
نقشی است که ازلوله‌ی‌تریاك‌درآید

آن‌مغز که بالکل شده ویرانه‌زالکل
کی‌دیگراز آن،بینش‌وادراك‌درآید؟

مائیم سراپا همه آلوده‌و، این‌نیست
آن چرك که باکیسه‌ی دلاك درآید

همچون‌علف هرزه که‌هرسوی‌شودسبز
در پیش تـو هی آدم ناپاك درآید

هرمرد کـه افتاده و عادل بود اول
.آخر چه ستمکاره و سفاك درآید!

ای‌کاش به‌دوش همه‌بیدادگران بود
آن مار که برشانه‌ی ضحاك درآید

آن به‌که خسان پاك زچشم‌همه‌افتند
درچشم نباید خس و خاشاك‌درآید

۴۳/۱۲/۲۵

تلافی

در زمستان سال ۱۳۴۶ سرمای شدید در آمریکا عده‌ای را تلف کرد.

گفت‌شخصی‌خبرت‌هست که سرمای‌شدید
چه بلا بـر سر آقای عموسام آورد...؟

گفتم آری ز همان گونـه بلاهای عظیم
کـه عموسام سر اهل ویت‌نام آورد

توفیق–۴۶/۱۱/۵



بلای اتوبوس

ز آن لحظه که پایت به اتوبوس درآید
جان تو گرفتار هزاران خطر آید
جمعیت بسیار ز هر سوی تنت را
آنقدر فشارند که ریقت به‌در آید
لاتی است کنار تو که مست است‌وزندور
طفلی است به‌پیش تو که درعرّوعر آید

آن طفل کند زیر خودش را تر و از آن
در روی لباست اثری جلوه‌گر آید
در حین شلوغی به‌فلان خانم زیبا
هرلحظه فشاری ز فلان بی‌پدر آید
از شیطنتِ آن پسر بی‌ادب لات
یک مرتبه جیغ زن بیچاره درآید
از جامه‌ی آن کو به‌تو چسبیده‌چنین سخت
در پیرهنت یک دو سه تا جانور آید
آقا به اتوبوس رود پاک‌تر از پاک
وآنگاه ز آلوده هم آلوده‌تر آید
اینگونه که برمیله‌ی سقف است ترا دست
ترسم که دگر دست تو از شانه ورآید
سالم ز اتوبوس برون آمدن ای‌دوست
باشد هنر و کم زکسی این هنر آید
ناکرده وصیت، نروی توی اتوبوس
چون عمر تو شاید که در آن‌جا به‌سرآید
عمر تو به‌صف‌های اتوبوس تلف شد
جان هم ز تنت کنج اتوبوس برآید

توفیق – ۴۷/۶/۱۹

قطره‌چکان!

عنقریب است که سرمای زمستان آید
لـرزه بر پیکر هـر مفلس عریان آید
شود آن‌گونه هوا سرد که یخ‌خواهد بست
لقمه آن دم که ز بشقاب به‌دندان آید
چائی گرم چنان شربت سردی گردد
در همان دم‌که ز قوری توی فنجان آید
گردد امراض فراوان و شـود ملیونر
دکتر پـر طمعی کـز پی درمان آید
دَرِ هرخانه‌ای از بهـر لبو باز شود
چون لبوئی وسط کوچه درافغان آید

از دو سو فوج زغـال سیه و برف سپید
پـی پیـکار دلیـرانه به‌میـدان آید
سقفم ازچکه چنان قطره‌چکان‌خواهد شد
هرشب و روزکه برف آید و باران آید
حسرت‌وغصه‌وغم، خوردنی‌خانه‌ی‌ماست
می‌خورد این سه به‌ناچار چو مهمان آید
بینوا، خانه ندارد کـه ز سرما برهد
به‌کـه جرمی‌کند و جانب زنـدان آید
مرد نومید چو از مرحمت یزدان شد
عجبی نیست که بر درگـه شیطان آید

توفیق – ۴۱/۹/۸



سورچریدن باید

عید شد، میوه و آجیل خریدن باید
سفره‌ی سور به‌پیش همه چیدن باید
هی ز بازار سوی خانه چنان باربران
بار شیرینی و آجیل کشیدن باید
دیدن جمله ضرور است، وَ زین‌رو، ناچار
روی هر آدم بی‌عاطفه دیدن باید
آمدن خدمتتان از ره دور و خبری
از سفر کردن سرکار شنیدن باید
موقع سورچرانی شد و درسفره‌ی سور
همچنان میش و بز و برّه چریدن باید
به‌خسیسی دوسه مهمان ز سفر وارد شد
گفت: ای وای! که از غم ترکیدن باید؟
رخت نو کردن و رختی که دگر کهنه‌شده‌است
بَهرِ مستخدم بیچاره بریدن باید
چه‌قَدَر خرج لباس بچه‌ها سنگین است!
زیر سنگینی این بار لهیدن باید
تا دهد جنس خودش را دوتومن ارزان‌تر
صد تومن ناز فروشنده خریدن باید

ندهد سود درین عید به‌منزل ماندن
سوی شهر دگری رخت کشیدن باید
عیدها چون وکلا و رؤسا و وزرا
جیم گردیدن و از خرج رهیدن باید

۳۶/۱۲/۲۶



جهاز عروس

از پی‌بردن دل عشـوه و نازی باید
زلف مشکینی و مژگان درازی باید
چه عجب گربه‌غمت‌سوخته و ساخته‌ایم
محفل عشق تو را سوزی و سازی باید
قهر و پرچانگی و دوز و کلک‌ها داری
که عروسی چوتورا همچو جهازی باید
هرکسی دل به‌کسی بندد و زو گیرد کام
دست محمـود به گیسوی ایازی بایـد
یار ما محرم اغیار شد و نیست عجب
هرکسی را به‌جهان محـرم رازی باید
در درون وزرا گر دل سنگ است مرنج
ظالمـان را دل مظلـوم گـدازی باید

توفیق ـ ۲۴/۶/۱۴



استراتژی

دختر هوشیار را امروز
دو وظیفه است در برابر مرد
اول آن کز خود او دفاع کند
گر بدو مرد حمله‌ای آورد
ثانیا نقشه‌ای کشد که حریف
نتواند عقب‌نشینی کـرد

توفیق–۳۸/۸/۲۷

عواقب سرما

بعد از این سرمای سخت جان گزا خواهد رسید
برف گاهی تا سر زانوی ما خواهد رسید

برف کز بهر گروهی چون نشان رحمت است
برسر جمعی دگر همچون بلا خواهد رسید .

پیش ما یک چند مهمان است آقای زکام
شب صدای سرفه تا عرش خدا خواهد رسید

بچه‌ی من سخت سرما خورده و افتاده است
هی به‌دستم نسخه از بهر دوا خواهد رسید

می‌کند چون چکه سقف کلبه‌ی ویران من
آب باران تا به‌زیر متکا خواهد رسید

گر نگیرم بهر او بارانی و کفش و کلاه
داد و فریاد عیالم برهوا خواهد رسید

خرج چون بسیار گشت وقرض هم بسیار شد
هی طلب‌کار شرور و بی‌حیا خواهد رسید

این ز بهرپول قند و چای کوبد بردرم
و آن برای پول ماش و لوبیا خواهد رسید

کرده صاحب‌خانه اجرائیه صادر بهر ما
از برای بنده اخطاریه‌ها خواهد رسید

ناگهان اندر میان گیرودار و حیص و بیص
بهر من زوار هم از کربلا خواهد رسید

بهر ما بیچارگان‌هی خرج پیش آید، ولی
کس نمی‌داند که پولش از کجا خواهدرسید

توفیق - ۴۴/۱۰/۱۶



سرخرهای بعدازظهر

باز بر گوشم صدای کاسه بشقابی رسید
مردکی با کاسه‌های قرمز و آبی رسید
نعره‌ی اکبر خیاری کوچه را ازجای کند
چونکه پائیز و خیار سبز دولابی رسید
بعد ازوشاگردقصاب ازبرای پول گوشت
همچنان گرگ از در دکان قصابی رسید
از پی او نانفروش آمد که گیرد پول نان
نیم ساعت بعد نانی دك شد و آبی رسید
چون صدای دوره‌گرد کهنه‌خرخاموش شد
مردك رمال با آن رمل قلابی رسید
چون‌لبوئی گورخودگم کرد،سیرابی‌فروش
خدمت ما از برای پول سیرابی رسید
بعد از آن عباس دیزی پز، طلبکار قدیم
بر در دولتسرا بهر شرفیابی رسید
تا مداد ابرو بگیرد از زن من عاریه
خانم همسایه با لبهای سرخابی رسید
آمد آن آقای محروم الوکاله پیش من
گفت: کار من ز بی‌پولی به‌تونتابی رسید
آمدم ازقیل وقال وزحمت مردم به تنگ
عاقبت جان بر لبم از فرط بیتابی رسید
بهر دارا گرکه بعد ازظهروقت‌خواب‌بود
از برای ما فقیران وقت بیخوابی رسید

۳۹/۷/۴



چرب‌زبانی منتظرالوکاله

بعد از این از چاکرت تعریف‌ها خواهی شنید
آنچه دارد طبع آقا اقتضا خواهی شنید

برسرم روزی هزاران بار اگر کوبی چماق
جای دشنام ازمن مسکین دعا خواهی شنید

از تو گر، استغفرالله! ناروائی سر زند
کی ز من، استغفرالله! ناروا خواهی شنید

دیگر از من نشنوی حرفی ز دیوان قضا
بلکه تنها حرف از خوان غذا خواهی شنید

نشنوی حرفی که سازد اشتها را پاك کور
حرف هرچیزی که آرد اشتها خواهی شنید

جای حرف تلخ زین پس دم ز شیرینی زنم
نَقلِ نُقل و زولبیا و بامیا خواهی شنید

جای فکر و ذکرِ اصلاحات کآرد دردسر
حرف اصلاح سر کل مصطفی خواهی شنید

صحبت بازیگران میهنی آرد ملال
حرف از بازیگران سینما خواهی شنید

تا توانم گفت وگو از نیش عقرب‌ها نمود
کی دگر حرف از جفای اقربا خواهی شنید

گر ز حیوان دوپا گویم، لگد خواهد پراند
حرف کم آزاری هر چارپا خواهی شنید

هرچه می‌خواهی بکن، چون از من وامثال من
در قبال هر چه کردی، مرحبا خواهی شنید

توفیق - ۴۹/۴/۱۶



خوشگذران

در بین چند دلبر زیبا ولم کنید
همچون مگس میان مربا ولم کنید
هرگز حریف صحبت مردان نمی‌شوم
بین زنان خوشگل و زیبا ولم کنید
کاری خوش است لاس زدن بازنان لخت
در تیر ماه بر لب دریا ولم کنید
اسکی است ورزشی که برایم بود مفید
در آبعلی به موسم سرما ولم کنید
من اهل خورد و خوابم و فکر چریدنم
آهو صفت میانه‌ی صحرا ولم کنید
پیرانه سر هوای جوانی سرم زده است
پیوسته در میان جوانها ولم کنید
از دست عقل ودانش و بینش دلم گرفت
ای دوستان عاقل و دانا، ولم کنید
بهتر ز هوشیاری من، مستی من است
در خمره‌ی شراب گوارا ولم کنید
از آسیا و جنگ و جدالش شدم ملول
در بین شهرهای اروپا ولم کنید
من جز به راه خوشگذرانی نمی‌روم
هر جا که خوشتر است، همان‌جاولم‌کنید
دیدار چهره‌ی فقرا چندش‌آور است
تنها میان مردم دارا ولم کنید

توفیق – ۴۹/۱۰/۸



خانهٔ دل

بشنو از ما و دل مده به نگار | نامه کمتر به‌سوی او بنگار
نیست گر خانه‌ی دلت معمور | ده نشانش به اکبر معمار
گفتم ای‌مه که‌بس تراست‌شعور | جان فدا ساختن مراست شعار
گفت: زر ده، گرت بُوَد مقدور | جان ندارد به پیش ما مقدار
آه از دست آن نگار شرور | که به جانم فکنده است شرار
ظاهرِ او بُوَد سراپا نور | باطنِ او بُوَد سراسر نار
هر که گردید همچو من بیزور | شود از عمر خویشتن بیزار

توفیق – ۲۰/۵/۲۴

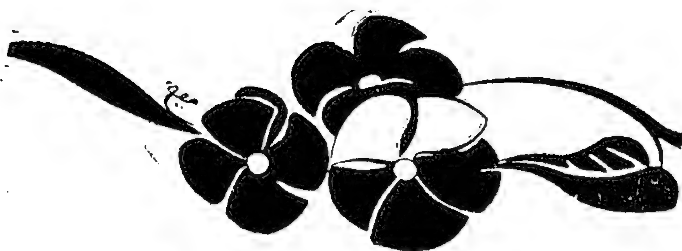
از یار بگو، یار

در خدمتِ جانان شب و روز ای دل بیمار | هی کار بکن کار
اکنون که خرِیار شدی، با تن تب دار | هی بار ببر بار
هر صبح به یاد صنمی، با دل پر داغ | در باغ برو باغ
وآنگاه به یاد مژه‌اش، در صف گلزار | هی خار بچین خار
اندر پی آن سبزه‌ی خط، در دمن و دشت | رو گشت بزن گشت
وندر عقبِ گندمِ خالِ رخِ آن یار | رو سار بشو سار
چاه ذقنش بین و چو کناس به ناگاه | در چاه برو چاه
غار دهنش بنگر و چون غول به یکبار | در غار برو غار
در بزم خیال آورش از شوق و، بدان حور | گو: اور بیا، اور
کن رقص در آن مجلس و با مطرب پندار | گو: تار بزن تار

القصه به هر ماه و به هر سال و به هر فصل | از وصل بگو وصل
فی‌الجمله به هر وقت و به هر جا و به هر کار | از یار بگو یار
با اینهمه، گر جور تو با یار نشد جور | رو زور بزن زور
یکباره اگر بار تو در عشق نشد بار | رو زار بزن زار

چاخان الشعرا

شدم روبه رو در یکی از معابر — به بد شاعری، ننگِ کلِّ شَواعِر
به رفتارِ میمون، به رخسارِ عنتر — رئیسُ المیامین، انیسُ العناتر
به هم بافته شعرهای چرندی — به وصف رخ دلبری از دَلابِر
همی خورد سوگند در بین یاران — به روح غوائب، به جان حواضر
که من بیشك اندر غزل یا قصیده — وجودم بُوَد نادری از نوادر
مرا عنصری بنده‌ای از بنادی — مرا انوری چاکری از چواکر
به‌علمم چه‌حاجت چو من شعر گویم؟ — که هست این هنر بهترین هَنائِر
بدو گفتم ای مرد بیعقل و دانش — که هستی به معنی خری از خرائر
جهالت ترا همدمی از هَمادِم — حماقت ترا همسری از هَماسِر
چو خر چند بیهوده عرعر نمائی؟ — چه‌نفعی نصیبت شد از این عراعر؟
ز انشاء یك شعر یا یك مقاله — نه شعریست خواهی شدن نه مقالر
چو قوّت نداری، به میدان معنی — دلیری مکن در میان دلایِر
مکن همسری با اساتید دانش — که چرخ تو اینجاست جزء پَناچِر
به یك عمر هی شعر گفتی و اکنون — به غیر از مزخرف نداری ذخایر
برو مدتی سوی دانش که دانش — بود زیوری بهترین زَوائِر
مرو هر شب این قدر در انجمن‌ها — برو مدتی در کلاس اکابر



محروم‌الوکاله

کارم خراب گشته و بختم نگون دگر
رحمی بمن کنید که گشتم زبون دگر

جامِ مراد، ساقی مجلس به رایگان
هی در دهان من نکند واژگون دگر

مشروبِ مفتِ مجلسِ مستان تمام شد
در ساغرم نمانده به جا غیر خون دگر

فرهاد خوان نعمت شیرین ز دست داد
خسرو برون فکندش از این بیستون دگر

بیدانشی چه‌خوب شگون داشت چارسال
اینهم برای بنده ندارد شگون دگر

هیچ از جنون بنده نگشته است کم، ولی
پولم نمی‌دهند به پاس جنون دگر

از منزلِ فسون و ریا دور گشته‌ام
سودی نمی‌برم ز ریا و فسون دگر

از بهر منصبی که فقط اسم بود و بس
هی عزت حقیر نگردد فزون دگر

بودند پیش ازین دو سه تن رهنمای من
زین پس کسی مرا نشود رهنمون دگر

رویم سیاه بود و اهمیتی نداشت
روزم سیه نبود چنین تا کنون دگر

در مجلسم فکن که خورم باز مال مفت
زآن جا مرا برای چه کردی برون دگر؟

توفیق – ۴۶/۵/۱۲



بدبختی ما یکی دو تا نیست

هر زمان در خانه‌ام برپاست غوغای دگر
محنت دیگر نصیبم گردد از جای دگر

گرشوم ازتوسری خوردن به‌یك دعوا اخلاص
می‌خورم اردنگی و سیلی به‌دعوای دگر

چون طلبکاری ز پیشم رفت، ازپی می‌رسد
یك طلبکار دگر، با ادعاهای دگر

بچه‌ام دارد ز یك جانب تقاضای لباس
و
زوجه‌ام از جانب دیگر، تقاضای دگر

خانمم در خانه هی‌از گردهِ‌ام کاری کشد
گشته او هم از برایم کارفرمای دگر

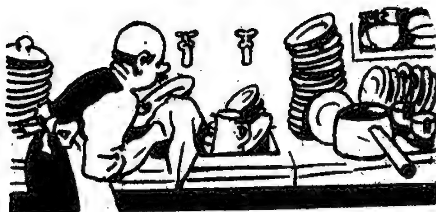
چون تمنای علی با پول بر می‌آورم،
می‌رسد عباس از در با تمنای دگر

وارهم از چنگ مأمور وصول مالیات
بی درنگ افتم به چنگ بیسروپای دگر

جزدَرِ محنت، دری برروی مفلس باز نیست
تا ابد بر روی ما بسته است درهای دگر

نیست دنیا جای آسایش ز بهر بینوا
به که دل را خوش کند با فکر دنیای دگر

توفیق- ۴۴/۶/۴



قدرتیم یخدور[1]

از زبان ساعد مراغه‌ای، نخست‌وزیر وقت

منم نخست‌وزیری که قدرتیم یخدور
رئیس دولتم و بخت‌و دولتیم یخدور

هزار درد دل گفتنی به دل دارم
ولی چه گونه بگویم؟ شهامتیم یخدور

ملالتم فقط از دست بخت وارون است
ز دست مجلس شوری ملالتیم یخدور

چه گونه در ندهم تن به خواهش وکلا
برو برو، که در این کار جرأتیم یخدور

اگر که زود دهم از صدارت استعفا
گمان برند که من استقامتیم یخدور

بر آن سرم که کنم بار خویشتن را بار
فغان که وقت گذشته‌است‌وفرصتیم یخدور

گذشته ثروتم از حد و، زود باورها
گمان کنند که من هیچ ثروتیم یخدور

ازآن‌سبب شده ایران به عهد من ویران
که در امور صدارت مهارتیم یخدور

اگر چه تنبل و بیحال و مهملم، لیکن
از این خوشم که اقلا اذیتیم یخدور

یگانه مایه‌ی اصلاح وضع ملت و ملك
لیاقت است که من هم لیاقتیم یخدور

تهران مصور ـ ۲۳/۶/۲۴

۱ـ قدرتیم یخدور یعنی: قدرت ندارم. به همین نسبت سایر قوافی، مثلا مهارتیم یخدور یعنی مهارت ندارم . . . . و قس‌علی‌هذا

ای اجیر

در اوائـل سال ۱۳۲۷ مسئلـه‌ی مظلومیت اهالی فلسطین خـون‌گروهی از مسلمانان غیرتمند ایران را به جوش آورد ومتعاقب این احوال خبر اعلان جهاد و جنگ با اسرائیـل پخش شد. در ایـن حیص وبیص عبدالحسین هژیـر کـه بـه بیدینی معروف بود بـه نخست وزیـری رسید و مردم به پیروی از آیةالله کاشانی وعده‌ای دیگراز روحانیون علیه کابینه‌ی او قیام کردنـد.و در طی تظاهرات و زد و خوردهائی که صورت گرفت عده‌ای کشته و زخمی شدند.

دستِ دین تَشتِ تورا انداخت از بام ای اجیر
ریخت این ساقی تورا زَقّوم در جام ای اجیر

پیش آن سیلنْدُر کآمد سایه افکن برسرت
می کند عمّامه هردم عرض اندام ای اجیر

پیش پایت ریش تو پی سبز شد چون خار وخس
هر کجا کاین روزها بگذاشتی گام ای اجیر

منبر ما، مسندت را لق کند زآغاز کار
تامعلق زآن به خاك افتی سرانجام ای اجیر

متفق گشتند با هم باز دال و یاء و نون
تا شود قدت زغم چون لام الف لام ای اجیر

شد بلند از مسلمین دیروز بانگ «الجهاد»
تا که سازد صبح صهیونیزم را شام ای اجیر

لاجرم امروز صهیونیزم یارت می‌شود
تا که برداری قدم بر ضد اسلام ای اجیر

گر که لطفِ آیةالله است یار مسلمین
غم مخور، یار تو هم گشته است خاخام ای اجیر

توفیق – ۲۷/۴/۲

هرگز، هرگز!

ره به عمران نبرد کشور دارا هرگز
درد ما را نرسد وقت مداوا هرگز

تا به زندان نفاقیم، نخواهد کردن
حکم خوشبختی ما را کسی امضا هرگز

تا خود از دزدی پنهان نکشد قاضی دست
نشود دزد درین جامعه رسوا هرگز

وکلا با هم اگر جنگ وجدالی نکنند
سوی مجلس نروی بهر تماشا هرگز

آن جوان فکلی‌گر زفکل سر پیچد،
خویش‌را در دل زن‌ها نکند جا هرگز

یوسف از دامن پرهیز اگر دست کشد
عاقبت وا نشود مشت زلیخا هرگز

گرشود بردن سرمایه ز ایران ممنوع
به گدائی نفتد کشور دارا هرگز

دولتی خبره گر امروز نیاید سرکار
کار ما و تو بود یکسره فردا هرگز

با چنین دولت ناشی که طبیبی‌الکی‌است
درد ما را نتوان کرد مداوا هرگز

۲۳/۹/۱۰



قبله‌ی حاجات

حرفِ پول وپله وثروت ومال‌است‌امروز
آنچه مطرح نشود، فهم‌وکمال‌است‌امروز

ای عَمواُغلی، به مقام از همه برتر باشی
کیف‌پرپولت اگردر پر شال است امروز

نیست ممکن که به جائی برسی بی‌زدوبند
مکن‌ای‌دل سخن‌از آنچه محال‌است‌امروز

مذهب پیروجوان پول پرستی شده است
چون دگر قبله‌ی حاجات ریال‌است‌امروز

زورِ سر پنجه خریدار ندارد دیگر
شیرِ غرّنده، زبون‌تر ز شغال است امروز

هیچ کس‌را غمِ رسوائی و بدنامی نیست
آبرو مفت‌تـر از آب زلال است امروز

سرخ رو عاقبت الامر چو آتش گردد
پست طبعی که سیه‌روچوزغال است‌امروز

میوه‌ی پخته به‌خاك افتد و از بین رود
آنکه ماند به امان، میوه‌ی کال است‌امروز

ساغر باده به دستم بده و پنده مـده
کانچه‌درشرع‌حرام‌است،حلال‌است‌امروز

اندرین دُورِ گرانی، چه علاجی دارد
تنگدستی کـه گرفتار عیال‌است امروز؟

هرکه بگشود زبان، دید سرانجام زیان
آن زهرباب برد سود که لال است امروز

توفیق - ۴۳/۱۰/۱۷



عشق خداداده!

بهـر اداره آمـدن آمـاده‌ام هنوز
بر میز خویش عاشق و دلداده‌ام هنوز

پیر و علیل گشتم و گویم به هر کسی
کز بهر کار حاضر و آماده‌ام هنوز

دستم ز کار و پای من از راه اوفتاد
اما ز حرص و آز نیفتاده‌ام هنوز

خوردم دوجرعه روز ازل ازشراب‌حرص
یاللعجب که مست ازین باده‌ام هنوز

از بچگی به پول بسی عشق داشتم
وز سر نرفته عشق خداداده‌ام هنوز

عمری نهاده‌ام به ره لفت و لیس پای
منت خدای را که درین جاده‌ام هنوز

عمری مدام رشوه گرفتم، ولی دریغ
پولی به خارجه نفرستاده‌ام هنوز

پولی ز بهر یَلَّلی بچه‌های خویش
در بانکهای خارجه ننهاده‌ام هنوز

اسباب عیش و نوش مهیا نکرده‌ام
از بهر توله‌های نر و ماده‌ام هنوز

سی سال رشوه خورده‌ام وخَلقِ ساده‌لوح
خوانند پاکدامن و دلساده‌ام هنوز

چشم تمام خلق توان بست با ریا
زین روست گر به شب سَرِسجاده‌ام هنوز

توفیق ــ ۴۴/۷/۲۹



غفلت زدگان

کاررفت ازکف و سرگرم خیالیم هنوز
مرد معشوقه و در فکر وصالیم هنوز
دوره‌ی شدت سرمای زمستان بگذشت
ما به هرسوعقب خاکه زغالیم هنوز
مرغ‌ها جمله به چنگال شغال افتادند
ما به فکر تله از بهر شغالیم هنوز
بارها را همه بستند و فتادند به راه
ما پیِ دوختنِ درزِ جوالیم هنوز
سر ووضع همه را پاك عوض کرد رِفورم
ما همان در پیِ لبّاده و شالیم هنوز
از غم و رنج در این تفرقه آبادِ خراب
زآن چو دالیم که سرگرم جدالیم هنوز
همه پختند و رسیدند و زبستان رفتند
ما براین شاخ کم از میوه‌ی کالیم هنوز
گر کنون از همه در راه ترقی عقبیم
عجبی نیست که بی فهم و کمالیم هنوز

۲۵/۳/۱۸

پولدار الناس

هر شب از عشق آن نِگارُ النّاس
به فلك می‌رود هوارُ النّاس
هستم از دست آن صنم دایم
درهَمُ الخلق و دِلفکار الناس
از دو گیسوست درنِ صبر الخلق
وز دو رخ، آفتِ قرار الناس

دوش می‌گفتم آن پریوش را
کای رخِ چون گُلَت بهار الناس
باش یك لحظه در کنار المن
تا به‌کی خفته در کنار الناس؟
گفت: بر وصل من کسی نرسد
مگر آقای پولدار الناس

قسمت بدبختان

حاصل عشقم ازاول دیده‌ای تربود و بس
قسمتم اردنگ ومشت وگازدلبربودوبس

قسمت مردم ز عشق یار عیش ونوش بود
قسمت‌من دردهائی وحشت آوربود و بس

هرکسی‌خرکردجمعی‌را.سواری‌هاگرفت
من زمشتی خر نصیبم‌جفتك‌خربودو بس

هرکه ازدنبال‌دزدی‌رفت، بارخویش‌بست
من ز دزدی‌قسمتم‌زندان وکیفربود و بس

«توصیه» مشکل‌گشا بود ازبرای هرکسی
بهرمن‌خط‌بودوکاغذبودوجوهربود و بس

بر مراد دل رسیدآنکو دَرِ ارباب کوفت
من ازین درحاصلم‌اطوارِنوکربود و بس

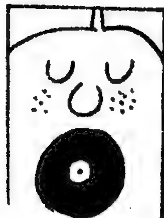
شدازآن درگاه سیم وزر نصیب هرکسی
قسمت من‌وعده‌هائی خنده‌آوربود و بس

هرکه دادی‌زد، کسی‌آخر بفریادش رسید
من به‌هرکس‌شکوه‌بردم، آدمی کربودو بس

قسمت هرکس‌که صیاد است کبك وکفتری است.
قسمت‌من فضله‌ی مشتی کبوتربود و بس

آنچه بهر نیکبختان گنج می‌آزد به بار
بهر بدبختان‌گیتی رنج پرور بود و بس

توفیق – ۴۴/۷/۱۵



بفریادم برس

ایکه کندی پاك بنیادم، به فریادم برس
ایکه آوردی بفریادم، به فریادم برس

پیش از اینها در نشاط آباد منزل داشتم
حالیا در محنت آبادم، به فریادم برس

لامروت! چندچون‌خردرپی‌ات‌سگ‌دوزنم؟
از نفس یکباره افتادم، به فریادم برس

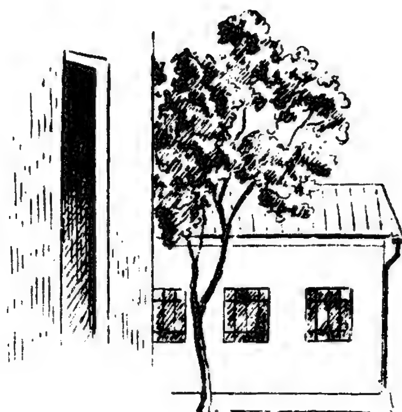
مشتری دیگربه‌این‌خوبی‌نمی‌آری‌به‌چنگ
تا نرفته عشقت از یادم، به فریادم برس

آخر ای بیمعرفت، من بادبادك نیستم
هی مده اینقدر بربادم، به فریادم برس

کس دگریارم نگردد بسکه هستم حقه‌باز
چونکه توخودبودی‌استادم، به‌فریادم‌برس

ایکه لابد یکنفر شیاد خواهی مثل خود
بنده هم مثل تو شیادم، به فریادم برس

توفیق – ۳۸/۹/۱۱



مجلس سیزدهم

تا نام صفا محو شد از دفتر مجلس
مجلس خر ملت شد و ملت خر مجلس

تـــا مجلس فعلی نبود یـاور ملت
ملت نشود از دل و جان یـاور مجلس

این ضرب وچم و دوزو کلك ها که تو بینی
بـالجمله نهان است بـه زیر سر مجلس

تا دوره‌ی فعلی نرسد زود بـه پـایـان
پایان نتوان داد به شور و شر مجلس

امید که یك روز بـه طوفان حـوادث
درهـم شکنند کشتی بـی‌لنگر مجلس

شد کاسه‌ی صبر همه لبریز، چو گردید
خالی زِمِـیِ صلح وصفا ساغر مجلس

جز سستی و تن‌پروری امروز نیـایـد
کاری زنمـاینده‌ی تـن پـرور مجلس

با زور اگر خلق برانندش از این در
با پول در آیـد ز در دیگر مجلس

از لوث وجـود وکلائـی همه ناپـاك
دردا که ملوث شده سرتاسر مجلس

تا مجلس ما این و نماینده چنین است
هی دولت بیچاره شود منتر مجلس

فردا دَرِ محنت به رخ خلق شود باز
امروز اگر بسته نگردد دَرِ مجلس

تهران مصور- ۲۲٫۸٫۲۵



وضع مجلس چهاردهم

درسه بیت آخراین اشعار منظور از «سید وحاجی»
بـه ترتیب سید محمد صادق طباطبائی است کـه
ریاست مجلس چهاردهم را داشت وبه‌علت اعتیاد
بیحال بـه‌نظر می‌رسید و حاجی محتشم‌السلطنه
اسفندیـاری کـه در دوره‌های قبل رئیس مجلس
بود و می گفتند درادارهٔ‌ی جلسات مجلس نفوذ و
قدرت بیش‌تری به‌خرج می‌داد.

زهم پاشیده بند و بار مجلس — به رسوائی کشیده کار مجلس
دل ملت پر از خون است دایم — زدست عشوه و اطـوار مجلس
به‌طرز کار این‌مجلس شب وروز — همی خندد در و دیوار مجلس
همی گفتم که بی شك دُورِ دیگر — بسی بـه‌تر شود رفتار مجلس
ولی این دوره گر پرسی زچاکر — بود از بـدترین ادوار مجلس
رئیس مجلس شورای ملی — که در دستش بود افسارمجلس
زبس اهمال اندرکار خود کرد — زهم بگسست پود و تار مجلس
دراین هفته فقط یك بار شد باز — به روی ما در تالار مجلس
ریاست تا بود در دست سید — بجز این نیست وضع کارمجلس
بگفتم با وکیلی: گر تو خواهی — که از نوبار گردد بار مجلس

از این‌در زود سید را بدر کن
وزآن درباز‌حاجی‌را خبر کن

تهران مصور - ۲۳/۳/۱۹



غصه پیرت می کند

گاه با اشراف بنشین، گاه با اوباش باش
چون نخودهای سیاسی داخل هر آش‌باش

غصه‌ی اوضاع میهن، زود پیرت می کند
ای جوان، تا می‌توانی، غم‌مخور، عیاش باش

هر که دارد زور، دایم زور می گوید به‌خلق
تا که تیغت می‌بُرد، چاقوکش وقلاش باش

ایکه گفتی: هرکسی را بهرکاری ساختند،
در خور طبعت توهم کاری بکن، کلاش باش

گرشنیدستی که باشد طبل خالی پر صدا
ازچه خاموشی؟ بفکر نعره و پرخاش باش

چون به‌پیش تاجری خرپول منشی می‌شوی
ازهمان اول پی جعل خط و امضاش بـاش

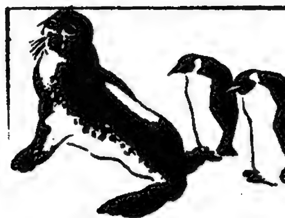
روز اگر دیدی که رازت آفتابی می‌شود
شب زبهر شب روی آماده چون خفاش‌باش

اول شب تا سحر از شیره‌ی انگـور مست
صبح تاشب نیزمنگ ازشیره‌ی خشخاش‌باش

غصه‌ی مسکین‌مخور، برگریه‌ی او خنده کن
در دو روزِ زندگانی، خرم و بشاش بشاش

آفت‌جان ودل‌است ایمان و وجدان وشرف
از برای دفع این آفات چون سمپاش بـاش

توفیق - ۳۹/۱۱/۶



شاهکار نامه‌رسانی

پسری فکر ازدواج افتاد
تا رهد از تجرد و خطرش

کرد بهر شب عروسی خویش
دعوت از دوستان خوش گهرش

جمله‌ی نامه‌های دعوت را
ریخت درپست، غافل از ضررش

لیك از آن دوستان کسی شب‌جشن
در نیامد ز هیچ در به برش

جشن اوسوت‌وکور وخلوت‌ماند
سخت زین غم کباب شد جگرش

دوستانی که جمله می‌بایست
در عروسی کنند مفتخرش

موقعی نزدش آمدند که بود
ختنه سوران اولین پسرش

توفیق - ۴۷/۹/۵

رسیدگی به شکایات

یکی برای شکایت به دادگاهی رفت
از آن که گوشت گران داده بود گوشت‌فروش

رسیدگی به شکایات او محول شد
به‌یك نفر که کر و لال بود و گنگ وخموش

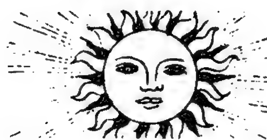
برفت شاکی محنت نصیب در بر او
ز دست مردك قصاب مدتی زد جوش

چو گشت با خبر ازاین که کارمند کری است
به خشم آمد و افتاد در فغان و خروش

که من چه قدر سخن گفتم و ندانستم
که هست گوش تو سنگین‌و فکر تو مغشوش

مرا ببین که سخن گویم از گرانی گوشت
به پیش آن که دچار است برگرانی گوش

۵۰/۱۰/۱۰



فرار از مالیات

ای وزیر ازمالیات سیم و زر ما را ببخش
از نفوذ ما اگر داری خبر ما را ببخش
پیش ازین نگرفته‌اند از ما وزیران مالیات
خود تو هم همچون وزیران دگرمارا ببخش
آنچه در ایران در آوردیم، فرزندان ما
داده‌اند اندر اروپا برهدر، ما را ببخش
اکثریت مالیات خویشتن را می‌دهند
ماکه هستیم از اقلیت، دگر ما را ببخش

دادنِ این پول‌ها، دارد برای ما ضرر
تا جلوگیری کنی از این ضرر،ما را ببخش
سکته می‌آرد برای ما ادای مالیات
تا زجان ما کنی دور این خطر،ما را ببخش
اوفتادازچشم ماهر کس که ازما پول‌خواست
گر که می‌خواهی نیفتی ازنظر ما را ببخش
جان من، آدم نباید پولکی باشد زیاد
نیستی گر در پی پول اینقَدَر،ما را ببخش
زشت باشد گر کسی حرف بزرگان نشنود
تا نماند گفته‌ی ما بی‌اثر ما را ببخش
بهر ما نوعی هنر باشد فرار از مالیات
خود بپاس قدردانی از هنرما را ببخش
دوست رااز خویش رنجاندن خلاف دوستی است
تا نگردیم آخر ازدستت پکر ما را ببخش
چیست زین بهتر که کس مشهور در بخشش شود؟
تا توهم گردی به‌بخشش مشتهر ما را ببخش

توفیق ـ ۳۹/۲/۸

استغفار

یارب به‌حق این تن لاغر مرا ببخش
یارب بـه آبـروی پیمبر مرا ببخش

عفریت مرگ سایه فکندست برسرم
یارب بیا و این دم آخـر مرا ببخش

بستم اگـر به‌ظلم کت شمر را ز پشت
یارب به‌نور دیـده‌ی حیدر مرا ببخش

بودم اگر چو حرمله خونخوار وسنگدل
یارب به حق ناله‌ی اصغر مرا ببخش

نارو زدم به جمله گر از فرط بزدلی
یارب به‌حق «حر» دلاور مرا ببخش

کردم زخلق تشنه اگر آب را دریـغ
یارب به حلق تشنه‌ی اکبر مرا ببخش

کردم اگر به مردم بیچاره عرصه تنگ
یارب، به حق عرصه‌ی محشر مرا ببخش

کندم در سرای بـدهکار اگـر زپای
یارب به فاتح در خیبر مرا ببخش

کردم اگر به دختر مردم نگاه بـد
یارب به حق دخت پیمبر مرا ببخش

گر گفته‌های من همه کذب و دروغ بود
یارب به حق صدق ابوذر مرا ببخش

بودم اگر مدام پی ساقی و شراب
یارب به حق ساقی کوثـر مـرا ببخش

مردم به هیچ روی نبخشند بنده را
یارب درین میانه تو دیگر مرا ببخش

توفیق - ۴۳/۱۱/۲۲

یار موتور سوار

تا آنکه هست حقه‌ی وافور و فِرفِرش،
کی گوش می‌دهم به ویالون و زِر زِرش

حیف آیدم زپیرهن وصله‌دار خویش
ورنه به عشق یار کنم پاره جِرجِرش

رفتم به پیش یار کنم گریه شرّ و شر
از خنده رفت بر فلك آواز کِر کِرش

غرغر زند زخشم به سویم چو ماده شیر
یك دم نگاه اگر کنم از دور بِر بِرش

یك روز دلبرم زِبَرم با موتور گذشت
درگوش من هنوز بود بانگ تِرتِرش

یاری که پیش من نکند خنده یك زمان
پیوسته وقف صحبت غیراست هِر هِرش

هر کس که همسر زن پر حرف می‌شود
مرد است اگر که خسته نگردد ز وِروِرش

توفیق - ۱۷/۹/۲۵



آب زرشک

هرچه او رم کرد ازمن، عاقبت رامیدمش
وزفسون ومکر با آن پختگی خامیدمش

هرچه‌سویش کاغذیدم،نامه نفرستاد دوست
یك جواب از اونیامد، هرچه پیغامیدمش

قاصدی کز دولت وصل نگارم آگهید
با وجود فقر یك سیگار انعامیدش

هرکسی آن‌دوست‌را بامن به‌حیلت‌دشمنید
در دل خود ساعتی صد بار دشنامیدمش

ساقی افلاس‌چون پیشم نهاد آب زرشك
عاقبت جای می گلرنك آشامیدمش

آنکه نزد این و آن هر لحظه ازمن غیبتید
نزد یاران، باهو و جنجال، بدنامیدمش

برسرم شد دوش فریاد طلبکاری بلند
معجزی کردم که بی پولیدن آرامیدمش

توفیق - ۱۷/۹/۱۸



گناه عکاس

چون شد احوال من از کار فراوان مغشوش
یك نفر گفت: برای چه زنی اینهمه جوش؟
خسته ازکار شدی، رو دوسه ماهی به سفر
استراحت کن وشادی کن و درعیش بکوش
یك گذرنامه گرفتم که روم سوی فرنگ
تا که الدنگی و تفریح کنم همچو لشوش
لیکن از طالع وارونه، به روز حرکت
ناگهان دست قضا دوخت برایم پاپوش
افسری آمد و بگرفت گذرنامه‌ی من
چون به‌عکسش نظرانداخت، برآوردخروش
گفت: این عکسِ گذرنامه، به تو نیست شبیه
نه زحیث لب وغبغب، نه زحیث سروگوش
خشمگین گشتم ازین‌حرف و دهان بگشودم
تا زنم نعره و فریاد، ولی گفت: خموش
حرف بیهوده مزن، پرت مگو، چرت مگو
هی تقلا مکن وجیغ مکش همچو گوگوش
این گذرنامه زجیب چه کسی کش رفتی؟
رك بگو، راست بگو، در پی تزویر مکوش
گفتم این‌عکس به‌روح پدرم عکس من است
لیك عکاس پدر سوخته کرده است رتوش
من درین بحث که طیاره‌ی من اوج گرفت
در هوا رفت و به پرواز درآمد چون قوش
منِ بیچاره‌ی مظلوم، ازین پیش آمد
حالم آن‌گونه به‌هم خوردکه رفتم ازهوش
چون به هوش آمدم آهسته یکی بامن گفت:
غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بنوش!

تو که یك فرد ضعیفی، کنی ار قصد سفر
راه توبسته شود، چون شده عکست‌مغشوش
لیك ازمرزچه‌آسان‌گذرد، هر که قوی‌است!
گرچه دزد است و خیانتگر و قاچاق فروش

بهترین حربه

هر که غارتگری و بردن و خوردن شده خوش
گر که حامیش قـوی بود ، نیارند به روش
وآنکه بیکس بُوَد ارخواست یکی لقمه خورد.
نگـذارنـد کـه پـائین رود آسان زگلـوش
آن به مقصود رسد زود کـه از اول کار
پارتیشند پسر عمه‌ش و دائیش و عموش
وآنکه درجامعه بی پـارتی و پـول بُـوَد
هیچگه بهره نگیرد زتلاش و تـك و پـوش
کار آن صبح شود راست که شب پیش رئیس
زپی تحفه رود نقره و قالیش و پتـوش
دیگر آن‌گربه سگ کیست که حرفی بزند
اندرآنجاکه سگ خانه شود حامی‌موش؟
در محبت هم اگـر بی مدِ دلّاله است،
نرسد کس به وصالِ صنمِ مشگین موش
دزدشاد است که گر دامن اوصد چاك است
می‌کند با مدد رشوه بسی سهل رفوش
دسته‌ی اسکنِ بی پیر ، چـه عطری دارد
که به هرکس بدهی، مست شود زود از بوش؟
حربه‌ی دوز وکلك هرکه برد خوب به‌کار
عـاقبت فتح کند، ورهمه باشند عدوش
توفیق – ۳۸/۹/۱۷

گردش درباغ وحش

جمعه وقت سحر آمد به من از غیب سروش
که بپا خیز و به سرگرمی و تفریح بکوش

باغ وحش است تماشائی و، آن به که روی
از پی صِلّه‌ی ارحام به‌دیدار وحوش!

رفتم آنجا و بسی جانور آنجا دیدم
وحشی و اهلی‌ونیك وبدوغران وخموش

یافتم گورِ خرِ وحشی و دیدم که نبود
همچنان قاطر اهلی لگد انداز وچموش

بچه‌ی شیر چوگردید خروشان، گفتم:
هر که «شیرك» شود البته کند جوش و خروش

طوطی آماده‌ی آن بود که تقریر کند
آنچه استاد ازل خوانَدَش آهسته به گوش

خرس سرگرم چرا بود وجوی غصه نداشت
همچو اعیان شکم گنده‌ی بی‌دانش وهوش

ببر درّنده که در بیشه بسی بود شرور
تا به کنج قفس افتاد، زبون گشت وخموش

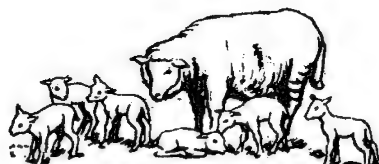
وضع زرافه، شترگاو پلنگ است و مرا
یاد وضع خودم انداخت که باشد مغشوش

تا سر فیل فقط گرم به خوردن باشد
شده بود ازعلف خشك ره وی مفروش

می‌پریدند مرتب به سر و کله‌ی هم
چند بوزینه‌ی بیعار به تقلید لشوش

گفتم این جامعه چون جامعه‌ی آدم هاست
یك نفر گفت بگوشم که: «فلانی، خاموش!»

توفیق – ۴۵/۷/۲۸



صحنەی تئاتر

این جهان است چنان صحنەی بازی کم و بیش
ما چو بازیگر و مشغول ادای رل خویش

این لباسی است که بر پیکر ما عاریتی است
وین سبیلی است که چسبیده بصورت بەسریش

کارگردان که تماشاچی ازو بی خبر است
گه رل گرگ دهد برمن و گاهی رل میش

گاه خواهد که کنم جلوه چو میری منعم
گاه گوید که شوم لنگەی مردی درویش

گاه گوید که: بیا و بنشین در پس میز
گاه گوید که برو خانه بکش بنگ و حشیش

گر که گریانم و دلسوخته، باور نکنید
ور خوشم یا که زنم خنده، مگیرید به ریش

حرکاتم همگی ظاهری و مصنوعی است
نه رخم هست شکفته، نه دلم هست پریش

گر هنرپیشه تجاوز بکند از رل خود
بەدرستی نرود کار نمایش از پیش

چون هنرپیشه کند خوب رل خود بازی
بی گمان مزد وی افزون شود و قدرش بیش

لیك خارج اگر از رل شد و بد بازی کرد
کارگردان کند از صحنه دکش بی تشویش

کارگردان ز بر دست من «استعمار» است
که بُوَد عاملِ هر اجنبیِ کافر کیش

توفیق – ۴۳ر۳ر۷



شلوغ و پلوغ

گردیده مملکت ز کران تا کران شلوغ
کاشان شلوغ، یزد شلوغ، اصفهان شلوغ

چون زورخانه‌ای شده کشور که دمبدم
گردد ز دست چند نفـر پهلوان شلوغ

فریاد از آن گروه که همچون سگان کنند
صد کوچه را به‌خاطر یك استخوان‌شلوغ

شد خسته مادر وطن ازبس که کرده‌اند
هی این سه‌چار بچه‌ی نامهربان شلوغ

گل‌ها به پای حادثـه گردند پایمال
گر هر دقیقه هی شود این بوستان شلوغ

چون سفره‌ایست مملکت ما که سوریان
بهر غذا کنند در اطراف خوان شلوغ

افتد زمام کار چو در دست نابکار
هرسوی این دیار شود بی‌گمان شلوغ

داغند اهل خانه که بَهرِ چه می‌شود
این خانه با اشاره‌ی همسایگـان شلوغ

توفیق – ۲۴/۶/۵ وتهران مصور – ۱۵ر۲ر۲۳



جوال عشق

فریاد از این که ساخت مرا پایمال عشق
اندوه عشق ومحنت عشق و ملال عشق

از بهربار وبنشن غم دوخت هرکه‌دوخت
انبان عشق و کیسه‌ی عشق و جوال عشق

جز دردسر نصیب نگردد من و تو را
از دود عشق و آتش عشق و زغال عشق

زآن سرشکسته‌ام که سرمن شکسته است
از سنگ عشق وتیله‌ی عشق و سفال‌عشق

شیرم مکن، و گرنه گلاویز میشوم
با گرگ عشق وروبه عشق و شغال عشق

زآن‌دم که‌چشم‌وگوش‌وزبان‌وقف‌عشق‌شد
گشتیم کور عشق و کرعشق و لال عشق

فرخنده بخت آنکه، از اول نداشته است
یارای عشق وفرصت عشق و مجال عشق

توفیق - ۲۰/۴/۱۳



برف شیره

به جان رسیده زدست تو کارما ای برف
بیا و بر سر مردم فرو میا ای برف
تو رو سپیدی و گر در دیار ما آئی
سیاه روی کنیمت به زیر پا ای برف
کسی زآمدنت غیر برف پارو کن
نمی‌شود متمتع در این سرا ای برف
برو به‌سوی اروپا، وَ یا به امریکا
مگرد دُور و بَـرِ اهل آسیا ای برف
برو به خانه‌ی اعیانِ تندرست و قوی
مشو هوار ضعیفان بینوا ای بـرف
رضا مده که خورم من چنان به‌روی تو لیز
که نعره ام برود پاك بر هوا ای بـرف
میا و آلت دست سه چار بچه مشو
که از تو شیر بسازند و اژدها ای برف
گر از نیامدنت عده‌ای عزا گیرند
مراست زآمدنت روز وشب عزا ای‌برف
چو وضع بنده ببینی، زشرم آب شوی
اگرچه روی‌تو باشد چوسنگ پای برف
تو عین رحمت حقی، ولی نه بهر حقیر
حقیر را، چه بدین التفات‌ها ای برف!
کسی که غرق گناهان بود، چه حق دارد
که بهره‌ای برد از رحمت خدا ای برف
میا که می‌خورمت ازگرسنگی زیرا
که‌برف‌وشیره‌بود بهرمن‌غذاای برف

توفیق– ۴۸/۱۱/۹

رمضان

ماه رمضان در بر ما یافت تشرف
تا روزه خوران را شود اسباب تأسف
آن ماه کزو اهل طرب راست تکدر
وآن ماه کز آن روزه خوران راست تکلف
در چشم رنود آمدن و رفتن این ماه
چون سوء تصادف بود و حسن تصادف
مأمور، کند خون تو در رگ متوقف
گر بر در میخانه کنی باز توقف
وین هیچ عجب نیست که درخطه‌ی اسلام
از خط شریعت نتوان کرد تخلف

دارد رمضان صرفهٔ بسیار ، کـه چیزی
در روز به مهمان نتـوان کـرد تعارف

بر تشنه ز سقا نرسد هیچ تشفی
بر گرسنه نانوا نکند هیچ تلطف
نه حقه و نه منقل و نه شیره و نه بنگ
ای وای به درویش که شد اهل تصوف
ترسم ندهد باز سواری به خرکچی
گر قطع شود یونجه‌ی آقای الاغ اوف
این ماه شود گر که جهان را متصرف
مشکل که در آرد دل رندان به تصرف

توفیق – ۲۷/۴/۳۰



نسخهٔ دکتر

به یکی دکتر شیرین سخن خوش اخلاق
دوش گفتم چکنم تا که شوم فربه و چاق ؟

گفت: این پند عمل کن که بمقصود رسی
ای که هستی زته قلب به چاقی مشتاق ،

به‌درك گر که بشر طعمه‌ی ظلم است وستم
به‌جهنم که‌جهان دوزخ جنگ‌است و نفاق

تو بزن لقمه و سرگرم چلوباش و کباب
غم مخور گر دگران جمله مکیدند سماق

جهد کن تا که نیفتی به سیه چالـه‌ی‌عشق
ورنـه ریق تو درآید بـه لجنزار فراق

تا که فردا نکشی بار غم خرج عیال،
بی محابا زن خود را بـده امروز طلاق

نه پی سعی و عمل رو، نه پی‌صدق‌وصفا
برحذرباش ز چیزی‌که نسازد به مـذاق

آنکه این هفته شود بارکش هر لچری
به‌علی هفته‌ی‌دیگر چو الاغی‌است چلاق

عرصه‌ی‌سعی‌وعمل‌خطه‌ی‌بد آب‌وهو است
آن هوا را تو نباید بکـنی استنشاق

مفتخورباش‌وبهرجا که خوراکی‌است‌برو
جزبدانجای که‌باید بخوری چوب‌وچماق

عیش در تنبلی و یللی و بیعاری است
می‌بخور، فوربزن، جم‌نخور از کنج‌اتاق

آنچه ازباب نصیحت به‌تو گفتم ، همه را
عملی سازکه‌هم چاق شوی ، هـم دیلاق

توفیق ــ ۴۸/۱۱/۳۰

بامبول برق

گر نمی خوردیم ما از روز اول گول برق
این قدر زحمت نمی‌دیدیم ازبامبول برق

چارساعت روشنائی، بیست‌ساعت‌خامشی
این بُوَد در روز وشب‌برنامه‌ی‌معمول برق

روشنائی حاصل برق‌است درهر کشوری
لیك دراین مُلك تاریکی بود معلول برق

پول برق‌وخرج سیم‌ولامپ، منهای‌فروغ!
این بُوَد درکشورما بهترین فرمول برق

گوئیا عمداً نمی‌سازند عیب برق رفع
تاکه باشد خاطرما روزوشب مشغول برق

دیر می‌گردد عیان و زود می‌گردد نهان
عشوه و ناز است اینجا رسم نامعقول‌برق

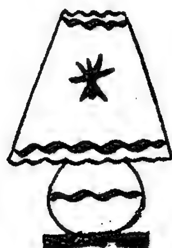
فصل تابستان مرتب از نفس می‌اوفتد
گر کمی افزون‌گذاری بار روی کول‌برق

در زمستان نیز تا بادی ز سوئی می وزد،
تیره می‌گردد رخ نورانی وشنگول برق

تازه‌هی‌اخطارمی‌آید که: برقت بی‌درنگ
قطع گردد گرسر موعد ندادی پول برق!

هیچ‌میدانی‌چه‌چیزی‌سخت‌تر ازسنگ‌پاست؟
روی‌آقای عزیزی‌کو بود مسئول برق

توفیق - ۴۹/۷/۱۶



سیاست اداری

تا که وضع تو در انظار نباشد مشکوک
به که مفلس به‌نظر جلوه کنی یا مفلوک
تا بگویند: اطو نیز ندارد مسکین!
یقه‌ی چرک به تن پوش و کت پر ز چروک

کم بخور مدت چندی و رژیمی برگیر
تا ازین راه شوی لاغر و باریك چو دوك
پنتیاکی که دو مه پیش خریدی، بفروش
بخر اندر عوضش باز یکی اشتر لوك

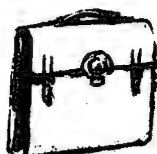
سر بینداز بپائین چو خر بارکشی
هی مکن سرکشی آغاز چو یابوی رموك
هرچه دیدی سرکار از رؤسا، هیچ مگوی
تا شوی شهره به حُسنِ ادب وحُسنِ سلوك

هرطرف منگر و هر لحظه مکش بوی چو خرس
سر به‌زیر افکن و مشغول به‌خود باش چو خوك
هر که گر دید رئیست، به‌دمش سخت بچسب
همچنانی که به سیگار بچسبد مشتوك

مشتِ کس باز مکن گر نَبُوَد عقل تو گرد
راز کس فاش مگو گر نَبُوَد مغز تو پوك
ور نه اندر پی دفع تو بسی نقشه کشند
بهر آن ملك و ده و باغ که‌داری تلك‌وتوك

یخه‌ات سخت بگیرند و کنند استنطاق
که حساب همه را پس بده ارواح ابوك

توفیق ــ ۳۸/۲/۳۰



کوچهٔ پرلای و لجن

برای اسفالت یك کوچه، معمولا هرصاحبخانـه‌ای
که در آن کوچه سکونت داشت مطابق مساحت پیاده‌رو
کنار خانهٔ خود، سهم خویش را بابت هزینهٔ اسفالت می-
پرداخت‌ولی گاهی‌برخی ازصاحبخانه‌هادندان گردی‌به‌خرج
می‌دادند و به‌بهانه‌های مختلف سهم خود را نمی‌پرداختند
وهمین‌باعث می‌شد که اسفالت کوچه مدتی معوق می‌ماند
و درتابستان گرد و خاك و در زمستان گل و لای، ساکنان
کوچه و سایر رهگذران را به‌زحمت می‌انداخت. بدین
مناسبت من قطعهٔ فکاهـی ذیل را ساختم

در کوی پرازخاك تو، ای لعبت خوشگل
گردیـده عبـور مـن دلباختـه مشکل

چون دمبدم از ریزش بـاران بهـاری
آن کوچه که اسفالت نگردیده، شود گل

وآن دم که به‌سرعت اتولی بگذرداز پیش
هی آب گل آلود کند جانب من ول

پایم به سر آنهمه گل گر بخـورد لیز،
باید بخورم در وسط لای و لجـن قل

من کز پی دیدار تو کردم پز خود شیك
گردد پـزم از گل چو پز اصغر قـاتل

آن کوچه، به‌جان تو که‌فردا شود اسفالت
امروز ز پانصد تومنی گر بکنی دل

کوشش بکن امروز درین کار که فردا
در سینه‌ات از گرد اتول جا نکند سل

خود گر نکنی چـارهٔ طوفـان بلا را ،
سالم نرسد کشتی عمـر تو به ساحل

ای آنکـه خداوند ، ترا داده سلامت،
از صحت خود بهرچه‌ای اینهمه غافل؟

۲۵/۲/۱۱

عیال مَیال

به کیسه میسه نداری اگر ریال میال
مباش در عقب زن‌من و عیال میال
فغان که سوخته شد هیزم درخت وجود
نه خاکه ماکه از او ماند و نه زغال مُغال
دل از شراب مَراب و عرق مَرَق کندم
اگر حرام مرام است اگر حلال مَلال
به خانه مانه‌ی من، یارشوخ موخی هست
که بی‌نظیر مظیر است در جمال مَمال
ز گاز ماز چنان کرده با بدن مَدَنم
که ارّه مَرّه نکرده است با نهال مِهال
به‌دشت مشت زمستان‌نشان‌مِشان نگذاشت
نه از خیار میار و نه از بلال ملال
هنر مُنَر بود از بهر خَلق مَلق ضرور
اگر نساء مِسائند اگر رجال مِجال

توفیق – ۱۷/۱۲/۱۹



قره نوکر

آورده خانم نوکری، در تنبلی ضرب‌المثل
هم صورتی دارد یوقور، هم کله‌ای دارد کچل
چون کارازو خواهیم ما، بالکل شودبیدست‌وپا
گوئی بود آن بینوا، از پا چلاق از دست شل

در کوچه گردعوا شود، جنگ‌وجدل برپا شود،
او ناگهان پیدا شود، گردد میاندار محل
در کار و بار هر کسی، دارد دخالت‌ها بسی
گوئی که پروردش خدا، بهر فضولی از ازل
بوچ است اگرچه‌حرف او،با هر که‌گرددروبرو
در نطق بگشاید دهان، سر وا کند همچون دمل
او را فقط نوکر مگو، مرد سیاسی باشد او
باید یکی بفرستدش، در مجمع بین‌الملل
گر از سیاست دم زند، حال ترا برهم زند
چون صحبت آرد در میان از اختلافات دول
هر روز نیرنگی زند، فکری کند، رنگی زند
یك روز بزدل می‌شود، یك روز هم بابا شمل
برخویش نازدهر زمان، مسکین‌چنین داردگمان
کو دردها کرده دوا، یا عقده‌هائی کرده حل
او لنگه‌ی دولت بود، کو نوکر ملت بود
اما از او در نوکری، نه خدمت آید نه عمل

توفیق - ۴۴/۵/۷



جنگل مولا

(راجع به اکثریت مجلس در دورهٔ چهاردهم)

اکثریت شده تشکیل زیك عده وکیل
که به معنی همه در جامعه خوارند و ذلیل
هیچ دانی به چه منوال نماینده شدند؟
هر یکی گشته ز یك راه به یك جا تحمیل
این به دستان فلان کس شده در فارس‌هوار
و آن به دستور فلانی شده از یزد وکیل
تا به یك دست ترا نقره‌به یك دست‌طلاست
به دو دست تو گرایند به‌مانند زگیل
حمقائی که نپویند بجز راه عناد
بُلَهائی که نخواهند بجز باج سبیل
دل به‌یاد همه دارند بجز یاد خدا
به خدائی که خبیرست و قدیرست و جلیل
راست‌خواهی،مَثَلِ‌فضله‌ی موش‌است وبرنج
حال این فرقه‌ی نا اصل و وکیلان اصیل
اندکی از پُزِشان نیز سخن می‌گویم
تا بدانی که چه اندازه قشنگند و شکیل
لب این همچو لبو، کلّه‌ی آن همچو کدو
رخ آن همچو هلو، صورت این همچوشلیل
این بدنبال سبیل آن عقب ریش رود
همچو طفلی که دَوَد در پی مشتی چس‌فیل
خجل از پارگی حَنجرِ آن بوق اتول
کسل از گندگی هیکلِ این جرثقیل
سر آن به که فتد در قدم چوبه‌ی دار
مخ این به که شود دستخوش دستهٔ بیل

همه را در اثر باده و تریاك و قمار
دل سیه، مغز تهی، جسم نوان، روح علیل
جاهل آنسان که ز عمّار ندانند آمار
احمق آنسان که ز انجیر ندانند انجیل
هر کجاصحبت جنگ است، نه‌مردند و نه‌زن
هر کجا قصه‌ی زورست، نه مورند و نه پیل
آنچه یارند بدان، راه دغا، رسم دغل
و آنچه دورند از آن،خوی نکو، خُلقِ جمیل
رسم آن دوز و کلك؛ شیوهٔ این جور و جفا
حرف این پرت و پلا، گفته‌ی آن هر دمبیل
همه بدسیرت و مغرض،همه بدجنس و دورو
همه نالایق و مفسد، همه مکار و محیل
عاقبت می کشد این مسئله ما را که چرا
نیست در کشتن این قوم اجل را تعجیل
مایل صحبت هر خائن و هرجاسوسند
وین عجب نیست که الجنس مع الجنس یمیل

توفیق-۲۳/۴/۲۱



دوای بی پولی

آن فقیرم که فقط نان و پنیر است غـذام
آه کاین هم بـه مصیبت شود آماده برام

نیست معلوم که رزقم ز کجا می آید
من محنت زده سرگشته تر از مرغ هوام

شل ووارفته چو پیران شدم از بی رمقی
تا به‌جائی که جوان هستم و محتاج‌عصام

روی آزادی وراحت زکجا خواهم دید،
من که‌هست‌ازمرض‌وفقر دو زنجیر به‌پام؟

حضرت درد و جناب غم وآقای ملال
لِلّهِ الحمد کـه اینها همه اند از رفقـام

وصله بر وصله و سوراخ پی‌سوراخ‌است
به کلاه و به ردام و به عبام و بـه قبام

با چنین وضع بد ودخل کم و خرج زیاد
جای می کرد تهی رستم اگر بود به جام

زوجه‌ی گرسنه‌ام دك کندم با اردنـگ
دست خالی شب اگرپای نهم سوی سرام

ای طبیب از پی درمانم اگر آمده‌ای،
فقر دردم بـود و اسکن بی پیر دوام

زوربیهوده مزن ، زآنـکه بجز عزرائیل
نکند هیچکس از بند غم و غصه رهـام

رنج زآن من و گنج است از آن دگری
چه بگویم که همی سوزدازین‌غصه کجام؟

توفیق-۳۷/۸/۲۲



سلام بر سرما

ای زمستان، ای که هستی دشمن گرما، سلام
ای هوادار صدیق و جدّیِ سرما، سلام
ای که هرسال اندرین موسم مصمم می شوی
تا سه ماهی لنگر اندازی درین دنیا، سلام
خیر مقدم، ای که وارد گشته‌ای از راه دور،
ای که تا نوروز هستی میهمان ما، سلام
ای که پایان داده‌ای بر باد و بود پنکه ها
وی که کردی قطع‌های و هوی کولر ها، سلام
ای که خود پایان به کار پنکه و کولر دهی
تا بساط کرسی و منقل کنی برپا، سلام
ای که از پول زغال و خاکه‌ی پر ریگ و شن
می کنی علاف ها را نیز حاج آقا، سلام
ای که آری استخوان درد از برای هر ندار
وی که سازی بزم‌گرم از بهر هر دارا، سلام
ای که هر ساعت به خانم می کنی یاد آوری
تا خز و روباه خواهد هرشب از آقا، سلام

ای که سیل برف ویخ داری درین پائین، درود
وی که ابر و رعد وبرق آری درآن بالا، سلام
ای که چون رانندت از تالار گرم اغنیا
در اطاق مفلسان جا می‌کنی پیدا، سلام
ای که هی هر سال بر پائیز تیپا می زنی
وز عمو نو روز آخر می‌خوری تیپا، سلام

توفیق - ۴۹/۱۰/۱



آب بقا یافته‌ام

جهل و فقر و مرض و درد و بلا یافته‌ام
همه را از اثر لطف شما یافته‌ام

روزگارم چه قَدَر تیره وعمرم چه دراز
در میان ظلمات آب بقا یافته‌ام

رفته هم آخرت از دست من و هم دنیا
خویش را پاك ز هر بند رها یافته‌ام

بود همچون مرضی درد وطن خواهی‌من
لِلّه‌ُالحمد کز آن نیز شفا یافته‌ام

سر بلندی ز خدا خواستم اندر همه جای
حال، خودرا همه جا سر به هوا یافته‌ام

دوش‌پرسیدم ازابلیس: کجا هستی؟گفت:
راه در مجلس شوری و سنا یافته‌ام

هرکجا مجلسی از بهر سخنرانی بود
نطق ناطق، همه را پرت و پلا یافته‌ام

گفتم این‌قدر چرا پرت و پلا می گوئی؟
گفت: زآنروی که گوش شنوا یافته‌ام

گفتم:ازکارخطا دست‌بکش. گفت:عجب!
هرچه من یافتم از کار خطا یافته‌ام

توفیق–۴۲/۴/۶



تسخیر غذا!

بسکه خوردم لطمه‌از لطف وصفا افتاده‌ام
چون گلی‌هستم که زیر دست و پا افتاده‌ام

جانب‌هر کس بر آرم‌دست، تیپا می‌خورم
چون فقیر وبی نصیب و بی نوا افتاده‌ام

دیگران درفکر تسخیر فضا هستند و من
از فقیری فکر تسخیر غذا افتاده‌ام

گر غذائی هم به چنگ‌آرم، ندارم اشتها
بسکه خوردم خون دل، از اشتها افتاده‌ام

نیست‌بی علت که می‌پیچم‌به‌خودمانند کرم
همچو کرم اندر لجن زار بلا افتاده‌ام

تا بماتم مدتی را زنده در این منجلاب
همچو ماهی سخت در فکر شنا افتاده‌ام

اذن اظهار حقیقت هیچ کس بر من نداد
تا بگویم من کیم یا در کجا افتاده‌ام

هردم ازهرنا کسی یك‌جورنارُو می‌خورم
ز آن که درچنگ گروهی ناقلا افتاده‌ام

دیده‌ام صدها بلا وزنده می‌باشم هنوز
گوئی اندر چشمه‌ی آب بقا افتاده‌ام

دکترم چون بود ناشی، هیچ دردم به نشد
ورنه من عمری است درفکر دوا افتاده‌ام

توفیق - ۴۰/۱۰/۷



مار گزیده

قسم به موی تو، ز آنروی‌من کچل شده‌ام
کـه سر سپرده‌ی سلمانـی محل شده‌ام

اگر که دست ارادت نمی دهم به کسی
عجب مکن ، که پشیمان ازین‌عمل‌شده‌ام

ز بسکه زود کنم اعتماد بر همـه‌کس ،
به ساده لوحی و هالو گری مثل شده‌ام

روم پی رفقائی که جمله بـی‌خیرند
علاقمند به چـك های بی محل شده‌ام

رسیده وقت‌که از هم کنم دهان را باز
که پر ز چرك شکایات چون دُمَل شده‌ام

به روزِ تجربه با هر که‌گشته‌ام همراه
ز دست راهــزنی های او مچل شده‌ام

به حیله کیف مـرا در ربوده از بغلـم
همین که با صنمی دست در بغل شده‌ام

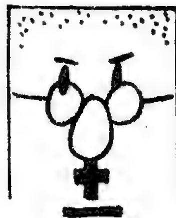
در آن رهی که یکی گفت‌رفتنش سهل‌است
به چاله چوله در افتاده ، پاك شَل شده‌ام

ز بخت بد به سرم سایه‌ی اجل شده‌است
همین‌که یار فلان حضرت اجل شده‌ام

هزار نیش جفا خورده‌ام ز صد زنبـور
به هر کجاکه روان در پی عسل شده‌ام

ز هیچ مسلك و راهی ندیـده‌ام خیری
لذا به آدم بی مسلکی بـدل شده‌ام

توفیق – ۴۸/۲/۲۳



رؤیای صادقه

من درین هفته سیه پوش ز ماتم شده‌ام
دوستم مرده و افسرده از این غم شده‌ام

آمد او دوش به خواب‌من و حالم پرسید
گفتم از دیدن تو خوشدل و خرم شده‌ام

باز گو تا که درآن‌جای چه وضعی‌داری؟
گفت : با ناموران مونس و محرم‌شده‌ام

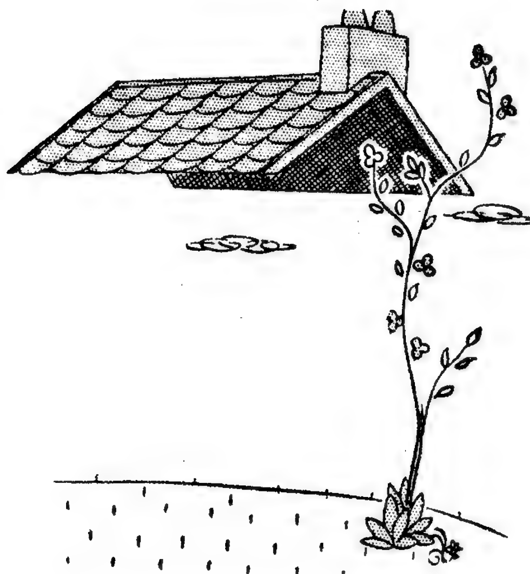
کس در آن‌جای نمی‌کرد برایم تره خرد
لیك اینجای دگـر داخـل آدم شده‌ام

با امیران و وزیران و بزرگان جهـان
همزبان‌گشته و همسفره و همدم شده‌ام

گفتم آن به که سمینار کنی با حضرات
گفت: از بهر همین کار مصمم شده‌ام

گفتمش:شادم‌وخوشوقت که‌رفتی به‌بهشت
گفت: بر عکس، گـرفتار جهنم شده‌ام

توفیق- ۴۸/۶/۱۳



کوتوله

حمّال عشقت گشته‌ام ؛ بار غمت محموله‌ام
هرگز مباد ای نازنین کز کولم افتد کوله‌ام

چسبیده‌ام بر گردنت، می جنبم از جنبیدنت
گوئی‌توچون‌بزغاله‌ای،من‌نیزچون‌زنگوله‌ام

تودامی‌ومن دانه‌ای، توچرخ و من‌دندانه‌ای
تو زلفــی و من شانه‌ای، تومنبع ومن لوله‌ام

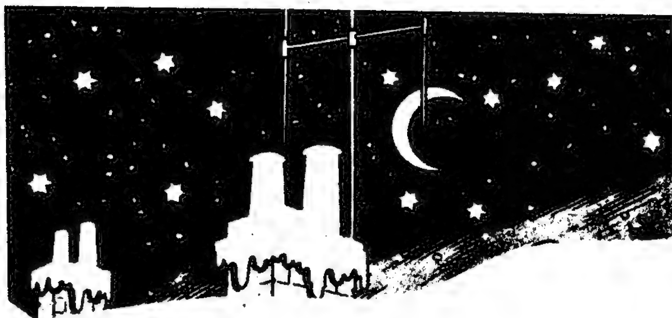
تا با رخ خود دلبرا، روشن کنی بزم مرا ،
آخرتوهم‌یك‌شب‌درآ، در گوشه‌ی بیغوله‌ام

با پوزخند اهل‌محل،کردند هی ما را مچل
زیرا توئی قدری دکل، منهم کمی کوتوله‌ام

سختم مقید کرده‌ای، دنبال خویش آورده‌ای
گوئی‌توهمچون‌پرده‌ای،من‌نیزچون‌منگوله‌ام

تا زاده‌ای بهرم پسر، هرشب پرد خوابم زسر
ازعرعر آن کـره‌خر، یا وق وق سگ توله‌ام

توفیق-۱/۲/۳۹



آتش تنور

شد هوا گرم آن چنان کز تاب گرما سوختم
پای در هر جا که بنهادم سراپا سوختم

پیش ازین لرزان همی گفتم: ز سرما یخ زدم
حالیا نالان همی گویم: ز گرما سوختم

بارها زآن آتش سوزان که گرما برفروخت
گُر گرفتم ، همچنان کبریت اعلا سوختم

شب که در واقع هوا باشد ملایم‌تر زِ روز
زآتش دل تا سحر چون لوله‌لامپا سوختم

بهر دفع آتش گرما، شدم دنبال آب
لیك پیش از آن که گردد آب پیدا سوختم

چون هوا شد گرم، شمران نیز با تهران یکی است
من ز گرما، هم در اینجا هم در آنجا سوختم

در میان آب و آتش مانده‌ام ، چون بارها
هی ز گرما وعرق یا تر شدم یا سوختم

بیش‌تر از زاهدان ذکر خدا را می‌کنم
زآنکه هی هر لحظه می‌گویم: خدایا سوختم

آتش دوزخ به عقبی راستی هیچ است هیچ
پیش من کاین‌قدر ازگرما به دنیا سوختم

همچو آن‌نانی که سوزد چون‌رود اندر تنور
تا نهادم ظهر در ماشین خود پا، سوختم

زوجه‌ام گفتا: کباب آورده‌ای بهر نهار؟
گفتمش: خیر این منم کز تاب گرما سوختم

توفیق-۳۹/۵/۶



نوکر ملت

در جوانی شیوه ی تن پروری آمـوختم
دل ز دلبرها ربـودم ، دلبری آموختم

باگروهی ازلشوش‌اندربساط عیش‌ونوش
مطربی، خنیاگری، رامشگری آموختم

باکلك‌خودرا جوانی درس‌خوانده‌جازدم
چونکه درس حیله و افسونگری آموختم

لاجرم گشتم سوارِکار،زیرا از نخست
خر سواری‌را درین خرتو خری آموختم

چندروزی چون نشستم پشت میزسروری
کم‌کم آخر فوت و فن سروری آموختم

می‌توانم عده‌ای را خوب در رقص‌آورم
کاین هنر را هم ز لوطی عنتری آموختم

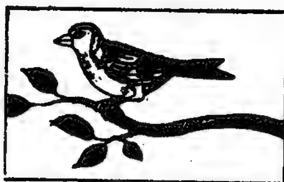
در میان مهترانِ قوم جا دارم کنون
من که در اصطبل روزی مهتری آموختم

می‌توانم اسم خود بنویسم و امضا کنم
چون که‌قدری‌خط‌نوشتن سرسری آموختم

بنده هم مرد مبارز گشتم و اهل نبرد
چون‌که راه‌ورسم جنگ‌ِزرگری آموختم

نوکرملت چوخوانم خویش‌را،باور کنید
در بر ارباب درس نوکری آموختم

توفیق ـ ۴۳/۳/۲۸



بلبل شیرین زبان

دلبرت خواندم، ولیکن جانستانت یافتم
مهربان دانستمت، نامهربانت یافتم

با هنر گفتم ترا و بیهنر می‌بینمت
مقتدر خواندم ترا و ناتوانت یافتم

همچنان بامی بلند و سخت می دانستمت
سست و تو خالی مثال ناودانت یافتم

ازحقیقت‌دوری ومن با حقیقت‌خواندمت
اینچنینت میشمردم، آنچنانت یافتم

گفته بودی فرق‌ها با دیگران داری، ولی
عاقبت با دیگران همداستانت یافتم

پیش خود گفتم متاع تازه‌ای آورده‌ای
لیك تنها جنس فاسد در دکانت یافتم

خواندمت پر لطف مانند نسیم نوبهار
لیك پر آشوب چون باد خزانت یافتم

ظاهراً بس‌چرب‌ونرمی، باطناًبسیارسخت
گوشت دانستم تو را و استخوانت یافتم

توفیق – ۴۰/۸/۲۵

اشتباه

خانم غذای تند و بدی آورد
درنزد شوی‌و گفت بدو در دم

کز اشتباه بار دگـر امروز
فلفل کمی زیاد در آن کردم

زد شوهرش هوار که من مردم
ازبس که اشتباه تو را خوردم

بدآموزی

من از وزرا جور و جفا یاد گرفتم
اطوار و قر و اور و ادا یاد گرفتم
در مکتب تعظیم و دبستان تملق
از عهد صغر مدح و ثنا یاد گرفتم
زآن پیش که سازد هنر و فضل گدایم
آئین گدائی ز گدا یاد گرفتم
آن گرگ نبودم که ز چوپان نهراسم
این رسم ز گرگان دو پا یاد گرفتم
بیهوده به صد رنگی من خرده نگیرید
کاین بوقلمونی ز شما یاد گرفتم

توفیق – ۲۴/۱۱/۲۲

شور و شر

از جمله اسباب جهان ، دانی چه دارد آن صنم ؟
رخ چون قمر، لب چون شکر، دل چون حجر، قد چون علم
تا یار او گردیده‌ام ، پیوسته از وی دیده‌ام
درد و بلا ، رنج و عنا ، جوروجفا، ظلم و ستم
دارد به من عشقی نهان ، یاری که دارد در جهان
رخ چون هلو، لب چون لبو، گردن چو مو، پا چون قلم
درعشق یارخوشگلم ، دانی چه شد جان و دلم ؟
جان شب به شب درتاب وتب، دل لب به لب از درد وغم
عشق نکویان سربه‌سر ،هم است وغم، شوراست وشر
هم کن حذرزین شور وشر، هم درگذر زآن هم و غم

التماس دعا

منم کسی که راستی، نمونه‌ی رذالتم
مخالف نجابتم، مُغایِرِ اصالتم

فکرِ مراست گمرهی، عقلِ مراست کوتهی
جانِ مراست آگهی که غرقه درضلالتم

منم ز راستی خجل، ز پاکدامنی کسل
رشوه به من ده وبهل که به شود کسالتم

گَرَم‌دهند زور و زر، کنم هزار شور وشر
برای دوست دردسر، به دست غیر آلتم

نه اهل نیك گوهری، نه فکر نوع‌پروری
نه دافع ستمگری، نه حامی عدالتم

سخن ز دانشم‌مکن، حدیث کوششم مکن
چنین ستایشم مکن، که میدهی خجالتم

مرید هر خسی شوم، ز ره بدر بسی‌شوم
عدوی آن کسی شوم که می‌کند دلالتم

ز بنده هرکه از خطا داشت توقع سخا
برفت وساخت سوژه‌ها زخست وبخالتم

لات محله کل‌اسد، بَرَد به‌وضع من حسد
که خُبثِ او نمی‌رسد به پایه‌ی رذالتم

خبث مرا دلیل کن، هوار و قال وقیل کن
به هو مرا وکیل کن، که درخور وکالتم

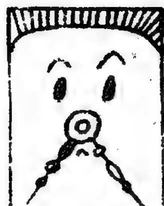


قسمت

رنج است ومحنت‌است‌وتب‌وتاب قسمتم
گردد همیشه لقمه‌ی ناباب قسمتم
هرشب که هیچ یاری و کاری نداشتم
تا صبحدم نگشت دمی خواب قسمتم
امـا مـرا از اول شب خواب در ربود
هرشب کـه گشت دلبر و مهتاب قسمتم
تا همسرم به کار اداری زده است دست
من گشته وصله‌کـردن جوراب قسمتم
در روز هیچگـاه نصیبم نگشته است
آن نعمتی که شب شده درخواب قسمتم

دیدم شبی‌به‌خواب خوراك زبان وگوشت
شد صبح بـد زبانـی قصاب قسمتم
دیدم شبی به‌خواب یکی چشمه‌ی پرآب
در روز گشت چشم پـر از آب قسمتم
شب خواب موز دیدم و روز دگر نشد
غیـر از خیـارچنبـر دولاب قسمتم
شب مرغ وبره دیدم وشیرین‌پلوبه‌خواب
در روز شیردان شد و سیراب قسمتم
دیدم شبی‌به‌خواب می‌ناب و، شد به‌صبح
آب زرشك جای می ناب قسمتم

توفیق - ۵۰/۱/۲۴



خمپاره‌تم

چاره‌ای کن ای صنم، بیچاره‌تم ، بیچاره‌تم
کشته‌تم ، دیوانـه‌تم ، افسانـه‌تم ، آواره‌تم
خوار همچون خاکروبه، زار همچون آب‌پاش
هـم چنینم، هم چنان، تـا عاشق رخسارَتَم
هیچ کاری برنمی‌آیـد ز من جـز عاشقی
رحم کن برمن کـه اکنون عاشق بیکارَتَم
سیر کـردم عرش را هـرگه تو بودی دربرم
تو مگـر طیّاره‌چـی هستی و من طیارَتَم؟
تا گذارم پـای در خانـه‌ت بـرونم می‌کنی
تو مگـر خمپاره انـدازی و مـن خمپارَتَم؟
آب وتابی‌گر تو داری، جمله ازفیض من است
ز آنکـه تو چون حوضَمی ای یار ومن فوّارَتَم
بهـر آنم ساختنند ای جان کـه دربر گیرمت
تـو مثال بچـه‌ای هستی و مـن گهواره‌تم
گر تو خود از حیث بیعقلی چو مغز پوکمی
بنده هم از زور بی‌پولی چو جیب پـاره‌تم
تـو ز دلسنگی بـه‌سان دولت بیعـارمی
مـن ز دلتنگی مثـال ملت بیچـاره‌تم

توفیق - ۳۷/۱۲/۱۴



بر مسند ریاست

بـه یمن بخت چون بـرمسند اقبال جا کـردم
شدم مست از می کبر و نمی‌دانی چهـا کردم

به هرجا سرکشیدم، نعـره‌ای مستانـه سر دادم
بـه هرسو پا نهـادم، فتنه‌ای سنگین بپا کردم

شدم نـاطق، ادای چند ناطق را در آوردم
درین تقلید، الحق حـق مطلب را ادا کردم

خودم را عقل کل خواندم، چنین‌خواندم‌چنان‌خواندم
دمـادم هی زدم لاف و مـرتب ادعا کردم

گـروهی ساده دل کردنـد گفتار مـرا باور
چو انـدر نزد آنها صحبت پرت وپلا کردم

چو دیدم آدمی کز من زبون‌تر بود و کوچکتر
بـدو دشنام دادم جـور با آن بینوا کـردم

چو برخوردم بدان کز من قوی‌تر بود وبالاتر
غـلام او شدم، او را ثنا گفتم، دعـا کردم

چو دیدم یك نفرخواهد زمن پیش افتد اندر ره
معلق بـر زمین او را به ضرب پشت پا کردم

یکی دیدم کـه از بدمستی‌ام ایراد می‌گیرد
شدم رنجیده خاطر، پاسبان بهرش صدا کردم

ز دستم برنیامـد هیچ‌گـه کار صواب آخر
ولیکن تا توانستم، خطـا کردم، خطا کردم

توفیق ـ ۴۹/۴/۳۰



خوردنی‌های نایاب

غصه خوردم ز جفای فلك و غم خوردم
بلـه، این بود فقط، آنچه دمادم خوردم

خواستم تا کنم از جای سر خویش بلند
تو سری ازهمه‌کس پشت سرهم خوردم

وسط رستم و سهراب میانجی گشتم
چك زسهراب و لگد نیز ز رستم خوردم

هر کسی خورد غذائی به‌سر خوان قضا
من بیچاره فقط سیلی محکم خـوردم

خانه‌ای‌سست‌نصیبم‌شده، چون وقت‌خرید
گول سوگند فلان میرزا قشمشم خوردم

جای مرغ و پلو وبره و ماهی، همه شب
نـان خشکیده و ترتیزك و شلغم خوردم

دست امید چو بردم سوی هرکندوئی
عاقبت‌نیش، فراوان و، عسل، کم خوردم

ز آنهمه خوردنی عمده که در عالم بود
آمدم تا که به عالم غم عالم خوردم

خوردم اینها و دگر سیر شدم ازهمه چیز
اندکی نیز به عنوان دسر سم خوردم

توفیق - ۴۷/۹/۲۸



پشتك و وارو زدم

تکیه بر الطاف آن یار سیه گیسو زدم
تا که بر روی رقیبان سیلی از هرسو زدم

آن‌سخن‌هائی که من گفتم به‌میل‌خود نبود
گر زدم در مجلسی حرفی، به‌امر او زدم

زور و پشتیبانی آن یار شیرم کرده بود
نعره‌ی «هَل مِن مُبارِز»گر منِ ترسو زدم

گر زدم شمشیر، هرگز اختیار ازمن نبود
با اشارت‌های آن یار کمان ابرو زدم

تا کنم جا در میان چاکران آستان
بر دَرِ او سجده کردم، خم شدم، زانو زدم

تا بیابم در درون خانه‌ی جانانه راه
بندگی کردم ، دَرِ آن خانه را جارو زدم

پیش موشان شیر گشتم ، نعره‌ها برداشتم
لیك‌اندر نزد شیران، موش‌گشتم، تو زدم

با فرنگی مسلکان «بُن‌ژور» گفتم یا «هَلُو»
چون به‌درویشان‌رسیدم‌حق‌حق وهوهوزدم

با فقیران روز خوردم لقمه‌ای نان و پنیر
شب به بزم اغنیا قرقاول و تیهو زدم

با ریا چون جلب کردم اعتماد خلق را
گوش هرابله بریدم، جیب هر هالو زدم

حوض آزادی‌دگربی‌آب‌شد، ازبس‌در آن
بنده بـا قلدرمآبی پشتك و وارو زدم

توفیق – ۴۱/۱۲/۲



سیلی جانانه

از زبان ساعد که پس از استیضاح مجدداً رأی
اعتماد گرفت و درمقام نخست وزیری ابقاء شد

گرچه بسیار بـه دست وکلا خوار شدم
لِلّه‌الحمد که از نو به سر کار شدم

بس که هی بر پرو پای وکلا پیچیدم
مایه‌ی مسخره چون وصله‌ی شلوار شدم

هر وکیلی که سر رأی به‌من ناز فروخت
ناز او را من بیچاره خریدار شدم

هر وکیلی که ز رفتار من ایراد گرفت
باوی ازفرط غضب دشمن‌خونخوار شدم

توده‌ای‌ها به من از بس که خجالت دادند
رنگِ رو رفته مثال گچ دیوار شدم

بس که درخرمن من خصم درافکند شرار
سر و پا سوخته همچون ته سیگار شدم

گرچه آن هفته ز وزنم دو سه کیلو کم‌شد
باز این هفته شکم گنده و پروار شدم

مدتی بود که مست از می غفلت بودم
سیلی از مجلسیان خوردم و هشیار شدم

غرقه درخواب گران بودم وسررشته‌ی کار
رفته بود از کفم آن وقت که بیدار شدم

رهزنان بهر چپاول همه آماده شدند
تا من این قافله را قافله سالار شدم

آمدم تا که ز دوش همه بردارم بار
وه که بالعکس به بار همه سربار شدم

تهران مصور ـ ۲۳/۶/۲۱

بابا شمل

پایم ز بس به چاله فرو رفت، شَل شدم
از بس فلك به توی سرم زد، کچل شدم

با روی زشت بسکه زدم لاف خوشگلی
در پیش خلق مسخره گشتم، مچل شدم

تا حرف ناحسابی خود را برم ز پیش
گردن کلفت گشتم و بابا شمل شدم

زنبورها به پیکر من نیش‌ها زدند
از آن زمان که عاشق طعم عسل شدم

دیدم که دزدی و دغلی کار نافعی است
منهم دگر «بُخُوبُر» و دزد و دغل شدم

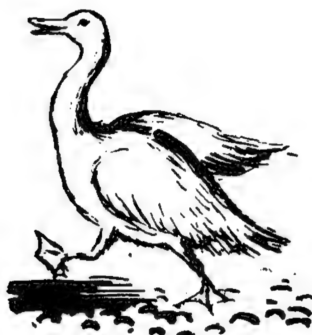
بودم به فکر شهرتِ بسیار و عاقبت
در فسق شهره گشتم و ضرب‌المثل شدم

کردم ورم پیاپی و دادم عذاب‌ها
تا مستحق نیشتری چون دمل شدم

از بخت بد مرا پدرم نیز زخم زد
با آنکه زورمند چو سهراب یل شدم

چون بود از نخست کلك توی کار من
آخر ذلیل مثل چلك بی‌محل شدم

توفیق ـ ۲۰ر۸ر۴۴



عقل وجنون

در پی عقل و خرد رفتم و فرزانه شدم
آنقدَر دردسرم داد که دیوانه شدم

خانه‌ی عقل چنان لانه‌ی تاریکی بود
شدم آسوده چو آزاد ازین لانه شدم

هیچ‌جا خدمت من سود به نیکان نرساند
بهرهر کس که‌سرش بود کچل، شانه شدم

داشت همکاری من بهرِ دغلبازان سود
هر که شد دام، من از ساده دلی دانه شدم

از لب آنکه به هر نره‌خری کام دهد
بنده قانع به یکی بوسه‌ی دزدانه شدم

داشتم درد سر خلق چو بودم آباد
از سرم دست کشیدند چو ویرانه شدم

چون که از همدمی خلق زیان‌ها دیدم
همدم شیشه در این بزم چو پیمانه شدم

از فداکاری خود هیچ کسی خیر ندید
شمع بال‌وپر من سوخت چو پروانه شدم

چونکه‌دیدم‌دل‌مردم‌همه‌باحرف‌خوش‌است
فکر کردم چه کنم ؟ ناطق پرچانه شدم

گشته‌ام محترم اندر بر یك مشت سفیه
تا کـه سر منشأ اعمال سفیهانه شدم

توفیق ـ ۴۶/۲/۲۱



زرگرزاده

زر ندارم هیچ و دلشادم که زرگر زاده‌ام
بز دل و کـم جرأتم ، امـا دلاور زاده‌ام

هرکسی کاندرخیابان گفت‌بامن «ای‌عمو!»
من گمان‌کردم‌که باشد او برادر زاده‌ام

خود نفهمیدم که آخر خاله‌ام یا دائی‌ام
باید این را هم شوم جویا زخواهرزاده‌ام

جَدِّ من روزی قلندر بوده و ملا نمـا
مـن قلندر نیستم امـا قلنـدر زاده‌ام

حال من با نوکرم بالله خیلی دیدنی است
او بُوَد از بیخ کر ، من لال مادر زاده‌ام

ازلب دلبر دلم پرسید: « آخر کیستی؟ »
گفت: اسماً قندم ورسماً چغندر زاده‌ام

جدمن‌روزی ریاست کرده‌است وسروری
من به‌خود پیوسته می‌بالم که سرورزاده‌ام

شعر بی‌الف

ز روزی که بنگی وفوری شدم
بسی شهره در بیشعوری شدم

به‌من شیره کش‌چون که همشیره شد
لگوری نبـودم ، لگوری شدم

خرم لنگ گشت و سرم منگ شد
به فکرم که یکهوچه جوری شدم

رگ و ریشه‌ی پیکرم‌سخت سوخت
به مثل لبوی تنوری شدم

به‌هر در که رفتم، رهم بسته شد
ز بوری چو حیدر دبوری شدم

به طوری عرق بیخودم کرد و منگ
کـه شَرِّ بشر در شروری شدم

به فکرم چه طوری کلك جور شد
کـه فوری من رند فوری شدم

هفت خط

رندی و هرزگی و چشم چرانی بلدم
پیر فرتوتم و اطوار جوانی بلدم

هر کجا سفره‌ی سوری است من آنجا هستم
چون شکمخوارگی و سورچرانی بلدم

ناله‌ی مصلحتی نیز برآرم گاهی
تا نگویند فقط خوشگذرانی بلدم

لاف مردی زنم اندر نظر دوست، ولی
پیش دشمن چو زنان اشک‌فشانی بلدم

تا که بیمار، بود زنده، علاجش نکنم
لیک چون گشت تلف، مرثیه خوانی بلدم

تا که زنده است الاغم، ندهم کاه وجُوَش
چون سَقَط گشت، ز غم جامه‌درانی بلدم

غارتِ باغ و به هم ریختنِ گل‌ها را
من بسی بیش‌تر از باد خزانی بلدم

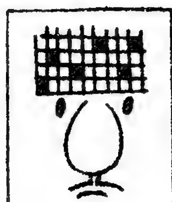
همه از مکتب من درس ترقی گیرند
چونکه آئینِ زد و بند و تبانی بلدم

حضرات از روش من خوششان می‌آید
چون ستایشگری و چرب زبانی بلدم

همه جا کار خود از پیش توانم بردن
چونکه هوچی‌گری و نامه پرانی بلدم

گر که من هم چو تو دارا شده‌ام، نیست شگفت
زآنکه من نیز همان‌ها که تو دانی بلدم

توفیق – ۴۸/۴/۵



خندهٔ بنده

امشب شده‌ام مست که مستانه بخندم
بر ساقی و میخواره و میخانه بخندم
هر لحظه به ناشیگری ساقی این بـزم
من بـا دهن بـاز چو پیمانه بخندم
تاریخ بیارید برایم کـه بخوانم
وَز مُضحکیِ اینهمه افسانه بخندم
زین شوق‌که گویند به ویرانه بُوَد گنج،
اکنون که سرایم شده ویرانه بخندم
در لانه گر ایمن نَبُوَد مرغ ز روباه
جا دارد اگر سخت بر آن لانه بخندم
در حیرتم از این که به‌خودخواهی صیاد
یا سستی دام و بدی دانه بخندم
آنجای که آتش فکند شمع به هر چیز
باید کـه به خوشرقصی پروانه بخندم
غیرت نگذارد که چو بیگانه پرستان
بر ریش خودی در بـر بیگانه بخندم
گـر فـاش بخندم ، کند ایجاد تَوَهُّم
خوب است‌که در پرده و درخانه بخندم
از هیچ جهت عُرضه‌ی دزدی چو ندارم
کیفم به همین است که دزدانه بخندم

توفیق ـ ۴۲/۳/۳۰

شمالی و جنوبی

کار ما گر که نیابد سر وسامان چه کنیم؟
درد ما گر که نبیند رخ درمان چه کنیم؟

همچو یوسف، اگر ازچاه برآئیم امروز
روز دیگر که فتادیم به‌زندان چه کنیم؟

نا خدا بیخرد و کشتی ما بی لنگر
در محیطی که بپاخاسته طوفان چه کنیم؟

گله امید به هشیاری چوپان دارد
گر نهد گرگ کلاهی سرچوپان چه کنیم؟

تا گرفتار شمالی و جنوبی شده‌ایم
درشگفتیم که بااین چه و باآن چه کنیم؟

کیسه بی‌سیم وزر وسفره تهی ازنان‌است
نگرانیم که با این دوسه مهمان چه کنیم؟

تن وجان را، همه ازبهروطن می‌خواهیم
ورنه بی‌مهر وطن باتن وبا جان چه کنیم؟

دل‌چوافسرده‌شود، باطرب وعیش چه‌کار؟
خرچو گردید سقط، باجل وپالان چه کنیم؟

می‌توانیم به‌یك لقمه‌ی نان ساخت ، ولی
اگر آن نیز نیابد به‌کف آسان چه کنیم؟

ما اگر هیچ کجا جیك نباید بزنیم ،
پس بگوئید که بااین‌لب ودندان‌چه کنیم؟

تهران مصور-۲۴/۱۲/۱۷



کتک‌خور

هی روی به درگاهش ، مالیدم و نالیدم
تا آن رخ چون گل را، بوئیدم و بوسیدم
یارم به‌من احمق چون گفت: توئی زیرك،
معنای کلامش را سنجیدم و رنجیدم
روزی که مرا دلبر با چوب کتك می‌زد
از فخر به خود هردم بالیدم و نالیدم
هر زهر که در بزمی دادند به دست من
چشم ازخودوجان خود پوشیدم ونوشیدم
از نعمت دارائی محروم شدم آخر
با اینکه به قدر خود جوشیدم و کوشیدم

توفیق – ۱۹/۱۲/۲۳

ندارم که ندارم!

من دلبر مقبول ندارم که ندارم
باری به سر کول ندارم که ندارم
آن‌یار مراهیچ نخواهد که نخواهد
تاهیکل چون غول ندارم که ندارم
من دست بدان دوست نیابم که‌نیابم
چون کیسه‌ی پرپول ندارم که ندارم
چون ازهمه سوتخم‌نپاشم که نپاشم
امید به محصول ندارم که ندارم
من گربه‌ام و موش نگیرم که نگیرم
چون تیزی پنجول ندارم که ندارم
من حیله و تزویر ندانم که ندانم
این عادت معمول ندارم که ندارم
این‌ملك مرا دوست ندارد که ندارد
چون حقه وبامبول ندارم که ندارم
گاهی چپ و گه‌راست‌نرانم که‌نرانم
چون‌مسلك‌پاندول‌ندارم که ندارم

توفیق – ۳۷/۸/۱۵

از شما چه پنهان

کارم نرفته از پیش ، چون پشتبان ندارم
بالا نرفته‌ام هیچ ، چـون نردبان ندارم

باری هر آنکه دارد ، بردوش من گـذارد
آن هم کنون که در تن تاب و توان ندارم

آمد بتی به دستم، اکنون کـه پیر هستم
جستم شکار ، لیکن ، تیـروکمان ندارم

او دلبـر جـوانی ، من پیر نا تـوانی
او آدمی است پرخور، من هیچ‌نان‌ندارم

از آن نگار قلدر ،گشتم ملول و دلخور
دارم گلـه ولیکـن ، اذن فغان ندارم

هرچند وعده‌ها کرد، کی وعده‌را وفاکرد؟
گوید وفاکنم من ، امـا گمان نـدارم

گفتی: چه شد زبانت؟ بسته چرادهانت؟
دارم دهـان ، ولیکن، حق بیان نـدارم

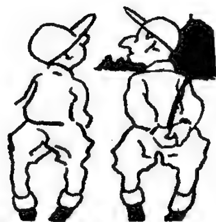
گفتم که: دربرتو ، عاشق چه وزن دارد؟
گفت: این مپرس‌ازمن،چون‌من‌قپان‌ندارم

من ازشما چه پنهان ؟ لختم درین زمستان
آن به که هیچ چیزی از کس نهان‌ندارم

دزدی اگر شب آید، آخر چه می‌رباید
از من که هیچ جنسی اندر دکان ندارم؟

ماندم به خاك میهن ، بی خانمان و مسکن
آن مرغکم که جائی در آشیان ندارم

توفیق – ۴۲/۱۱/۱۷



مدرسهٔ بچه

باید که دگـر کـم کنم از شام و نهارم
یعنی که ز نان و ز پنیر و ز خیارم
باید بزنم از سرِ نانِ شکمِ خـویش
تا بچه‌ی خـود را بـه دبستان بگذارم
تا آن‌که به یك مدرسه بگذارمش آخر
آن قـدر دویدم که بـدر رفت زوارم
تا بابـت شهریه‌ی طفلـم بدهم پول
بفروختم این چند نمد پاره کـه دارم
خرج بچه شد نان مـن و رخت زن من
هم روزی مـن لنگ شد و هم قِرِ یارم
آن کس که کند بهر من این خرج تراشی
آگاه مگـر نیست ز حـال دل زارم؟
گیرم که خری بسارکشم یافته باشند
آخر به چه انصاف کنند ایـن‌همه بارم؟
از زور تقـلا بـه علـی جان بسپردم
تا کودك خود را بـه دبستان بسپارم
اینسان بَرَمَش مدرسه تا عاقبت او را
از مـدرسه بیکاره و مهمـل بدر آرم
هرعلم که آموخته طفلك، همه هیچ است
تا رشوه نباشد، به چه‌کارش بـگمارم؟
گوید پسرم: حیف ز عمری که تلف شد
اندر پی علمی که نمی‌خورد به کارم!

توفیق ـ ۴۱/۶/۲۲



دزد میلیون‌ها!

در میان افراد هرصنفی دسته‌ای درستکار و دسته‌ای نادرست می‌یابیم و در عین حال که درستکاری دستهٔ اول را قابل ستایش می‌دانیم، نادرستی دستهٔ دوم را در خور نکوهش می‌شماریم و آنان را، به‌هرزبانی که‌باشد، ملامت می‌کنیم. اشعار ذیل- که درتابستان ۱۳۵۲ سروده شده- به زبان تازه‌ای ملامتگر همین گروه است.

من آن دزدم که از مال کسان بسیار دزدیدم
به‌صدراه وبه‌صدرنگ و به‌صدهنجار دزدیدم

دراول، مدت شش‌ماه «شب» رفتم پی دزدی
همه خفتند و، من با دیدهٔ بیدار دزدیدم

به‌دزدی چست‌وچابك بودم وزبر وزرنگ‌اما
نه عاقل وار و عالی، بلکه احمق‌وار دزدیدم

برای اینکه اغلب چیزهائی پست وبی‌ارزش
زمال مردمی مسکین و زرد و زار دزدیدم

پتوئی را سحر از کلبهٔ یك بیوه زن بردم
گلیمی را شب از دکان یك سمسار دزدیدم

ولی در محبس افتادم به جرم دزدی جزئی
چو ازجائی شبی ناچار یـك آچار دزدیدم

شدم آزاد و، چون دیدم که‌افتد دزد درزندان
نه‌باز آن راه طی‌کردم، نه‌آن مقدار دزدیدم

عوض کردم دگر آئین دزدی را و، بعدازآن
به شکل تازه‌ای چون مـردم هشیار دزدیدم



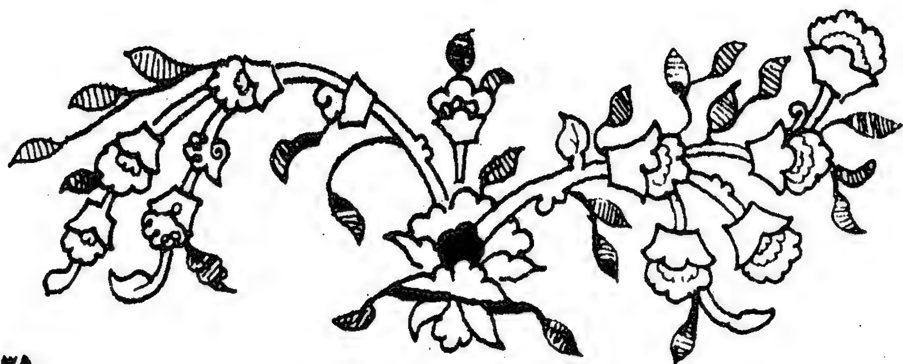
به‌جای این که دزدم در شب تاریك، پنهانی،
از آن پس، روزروشن، فاش‌درانظاردزدیدم
شدم کاسب، و لیکن لنگه‌ی هرکاسب دیگر
به‌نام‌کسب، چون بقال وچون عطار دزدیدم
اگر بزاز گشتم، پیشه‌کردم کم‌فروشی را
به‌هر متری سه سانتیمتر، از چلوار دزدیدم
وگر خیاط گردیدم، شدم همرنگ خیاطان
به‌قدر نیم متر از هرکت و شلوار دزدیدم
اگر تاجر شدم ، پیوسته با زور زبانبازی
ز جیب مشتری ، چون سایر تجار دزدیدم
خریداران‌گهی بیعقل بودند و گهی عاقل
از این‌رو، من‌گهی آسان، گهی دشواردزدیدم
اگر ناطق شدم، هرجاکه پای نطق پیش‌آمد
به‌افسون سخن، عقل از سر حضار دزدیدم
وگرشاعرشدم، ازبس‌که‌خواندم شعراستادان
به‌هنگام سخن مضمون آن اشعار دزدیدم
شدم مستخدم دولت، ولیکن اغلب ازخدمت
کشیدم دست و، هم‌ازوقت‌وهم ازکاردزدیدم
چو گشتم عهده دار کارهای پولی و مالی
هم ازصندوق‌کش‌رفتم، هم از انبار دزدیدم
چوگشتم‌کارفرما، بس‌که‌برمن‌حرص‌غالب‌شد
ز مزد کارگر ، با بدترین رفتار دزدیدم
چو گشتم کارگر، دشمن شمردم کارفرما را
مدام از کار آن آقای بد کردار دزدیدم
اگر مالك شدم ، بالا کشیدم سهم زارع را
وگر زارع شدم، از مالك خونخوار دزدیدم



چو کردم باغبانی در گلستان یا که در باغی
نهانی میوه از باغ و گل از گلزار دزدیدم
چو گردیدم قپاندار و ترازو دار در میدان
به‌قدر پانزده کیلو ز هرخـروار دزدیدم
اگر افسر شدم ، از جیره‌ی ناچیز سربازان
چه در صلح وچه اندر عرصه‌ی پیکار دزدیدم
شدم دکتر، ولی تنها به‌فکر درد خود بودم
که تا دستم رسید از کیسه‌ی بیمار دزدیدم
چو گردیدم دبیر حزب، از صندوق جمعیت
به‌نام رهبری ، چون رهزنی عیار دزدیدم
بدین عنوان که حیوانات هم خواهندآزادی
ز سگ قلاده‌کش رفتم، زخر افسار دزدیدم
چو لازم شد فریب خلق با آمار و ارقامی
هم از ارقام کم‌کردم ، هم از آمار دزدیدم
به‌عمرم با هزاران حیله‌بازی، در هزاران‌جا
ز اموال هزاران کس ، هزاران بار دزدیدم
ولی‌چون یافتم قدرت، به‌کارخود امین بودم
نه از بیداد کم کردم ، نه از آزار دزدیدم

کسی دزدم نمی‌داند، ولی بسیار کش رفتم
کسی دستم نمی‌برد ، ولی بسیار دزدیدم

۵۸/۵/۲۷



هوای سرد وغذای گرم

آذر رسید و سرد شد آخر هوای گـرم
یادش به خیر، گرمی آن روز های گـرم

ساقی بیا و چای بده، کاندرین هـوا
بیش از شراب سرد دهد نشئه چای گرم

گیرم اگر که جای در آغوشت ای نگار
بهر علاقه ایست که دارم به جای گـرم

دراین هوا به هرچه که گرم است خوشدلم
وز خود دهند فحش مرا با صدای گرم

سرمای سخت نیز اگرخورده‌ام، چه‌باك؟
شادم که زوجه‌ام دهـدم شوربای گـرم

از خوردنی، به هرچه که گرم است مایلم
ور زآنکه زهر مار بود در غـذای گـرم

کاش اندرین دو ماهه چو یك قرن‌پیش‌تر
هم شال گرم مد شود و هم عبای گـرم

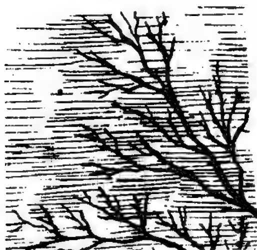
گردید کوره‌ای به سر کوره پز خراب
گفتم: خوش آن که رفت به زیر بنای گرم

در حشر، حق به آتش دوزخ فـرستدم
از بس کـه با دعـا طلبیدم فضای گـرم

نـالید شب ز شدت سرمـا فقیر وگفت :
رحمی به‌حال من که نـدارم سرای گرم

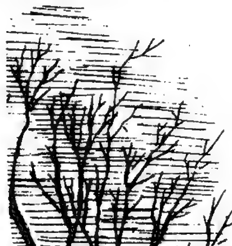
منعم جواب داد: مگو اینقدر دروغ
گرسردت‌است‌چیست‌پس‌این‌ناله‌های‌گرم؟

توفیق-۳۹/۹/۳



خوردنی‌ها

در زمستان بنده‌ی بیچاره سرما می‌خورم
چونکه تابستان رسد، پیوسته گرما می‌خورم
وای برحالم که از بی‌دست و پائی دم‌به‌دم
ازخسان رودست و ازدون‌فطرتان پا می‌خورم
نوکری هستم که گر دم از حقوق خود زنم
مشت‌ها ازخانم و چلك‌ها از آقا می‌خورم
بهرمن گوئی کتك صبحانه وعصرانه است
هرسحر هی توسری، هرعصر تیپا می‌خورم
گرشبی هم آیدم مرحوم بابایم به خواب
خواب میبنیم که چوب ازدست بابا می‌خورم
در پی تعظیم از بس کرده‌ام قدرا دو تا
همچنان کاغذ به‌هر کس میرسم، تا می‌خورم
درنخواهم رفت ازمیدان چوتوپ فوتبال
بالگدهائی که از پائین و بالا می‌خورم
طبع من باخودخوری ازبسکه عادت کرده است
غصه از امروز بهر کار فردا می‌خورم
هر کجالقمه‌است، میگردد زنم بامن شریك
لیك هرجالطمه باشد، بنده تنها می‌خورم
بسکه درعمر آنچه‌را دیدم ضرر بوده است و بس
گر به‌نفع خویش حرفی بشنوم، جا می‌خورم
جای حیرت نیست گر ازجان شدم سیر اینچنین
ز آنکه دایم روز و شب زین خوردنیها می‌خورم



درد دل مراغه‌ای

راجع به کابینه‌ی ساعد که بوی الرحمن گرفته بود.

از سر کوی صدارت گِنه[1] فردا گدیرم
با دل سوخته ناچار از این جا گدیرم[2]

چون به‌دست و کلا با هو و غوغا گلدیم[3]
هم به دستِ و کلا با هو و غوغا گدیرم

چون بگویند و کیلان که دگر یرُیخدور[4]
باری البته به فرمایش آن‌ها گدیرم

دو سه ماهی که دراین خانه قوناق[5] آمده‌ام
این قدر سخت نگیرید، وَ اِلاّ گدیرم

چون که گفتند و کیلان گَل[6] و فوراً گلدیم
گر بگویند که گِد[7] فوری از این‌جا گدیرم

سرشب با وزرا نیمه وداعی الیرم[8]
صبح با یك یك از این کاخ مصفا گدیرم

اول کار، تو دیدی به چه عزت گلدیم؟
آخرش نیز ببینی که چه رسوا گدیرم

پیش از آنی که به گرداب شوم غرقه، دِدیم[9]
کز پی گوهر و در جانب دریا گدیرم

من ز راهی که مه‌پیش بدین‌جا گلدیم
ماه دیگر ز همان راه به مولا گدیرم

زیر شمشیر سکندر چو گرفتار اولدوم[10]
هیچ شك نیست که ناچار چو دارا گدیرم

تهران مصور - ۲۳/۲/۸

۱- دوباره ۲- می‌روم ۳- آمدم ۴- جا نیست
۵- مهمان ۶- بیا ۷- برو ۸- خواهم کرد
۹- گفتم ۱۰- شدم

امتحان مردانگی

جوانی لاف می‌زد، که مردی بی‌نظیرم
مثـال نـره غـولم، بسان شرزه شیرم
نه بـر مردم بدهکار، نه پابند غم یـار،
نه در دامی گرفتار، نه در بندی‌اسیرم
منم ازحرص عاری، زپرخوردن فراری،
به یکتا جامـه قانع، به ده تـا لقمه سیرم
نه‌دارم خرج سنگین، نه‌چینم‌خوان‌رنگین
بسی‌خرسند و راضی بدین نان و پنیرم
مثال هـر نخالـه، نمی‌افتم به چالـه
زرنگم من زرنگم، بصیرم من، بصیرم
نخواهم گشت نالان، اگر کوبی به گرزم
نخواهم شد هراسان، اگر بندی به تیرم
نخواهم‌له‌شدومرد، که‌خواهم‌جان‌بدر برد
وگر صد کامیون نیز به ره گیرد به زیرم
پدراینهاچوبشنفت، چو گل ازوَجْد بشکفت
سپس خندان بدو گفت که: فرزند دلیرم
تو باید زن بگیری، توباید زنده مانـی
که تو اکنون جوانی، ولی مـن پاك‌پیرم
پسر گردید دلتنگ، پریدازچهره‌اش‌رنگ
بگفتا: هرچه‌گوئی، به جان منت پـذیرم
ولیکن طینت من، ندارد طاقت زن
به هر سختی دهم تن، ولیکن زن نـگیرم
منم همچون تَهَمتَن، ولی از زن‌گـرفتن
تنم لرزد چنان موش، اگر چه نـرّه شیرم
دریـن دور جـوانی، بهار کامـرانی
نمی خواهـم بمیرم، نمی خواهم بمیرم

توفیق -- ۴۸/۸/۱۵

زهرهای گوناگون

پاك از حرف تو من جا مـی‌خورم
چون دهن وا می کنی، وا می‌خورم

بسکه گفتار تو سرد است و خنك
ازسخـن‌های تو سرمـا می‌خورم

این توئی کزمن دگر سر خورده‌ای
وین منم کز تو دگر پا می خورم

بعد ازین یا جای تو ، یا جای من
استر کنین ، یا بخور ، یا می خورم

گر تـو اهل خوردن آن نیستی
بنده آن را بی‌محابـا می‌خورم

گر بگیری زهر را از دست من
جای آن تریاك اعلا می‌خورم

گر نشد تریاك ، کتلت یا کباب
در یکی از این هتل‌ها می‌خورم

یك حلب روغن نباتـی میخرم
می‌نشینم تـا تهش را می‌خورم

راست می گویم، یکی زین‌زهرها
گر نشد امروز ، فردا می‌خورم

توفیق ــ ۴۰/۵/۱۲

بمیرم الهی

از بهرتو و اور و ادای تـو بمیرم
من زنده از آنم که برای تو بمیرم

چون عمر بره‌راهی‌سپری‌میشود آخر
بگذار کـه در راه وفای تـو بمیرم

باپای بلورین به سرم کوب لگد ها
چون برسرآنم که به پای تو بمیرم

روسوی توآورده‌ام ای شهرمحبت
تا از بدی آب و هوای تو بمیرم

چون‌مردنِ‌هرمردزِدردی و بلائیست
آن‌به که من‌از درد وبلای توبمیرم

گفتم که وفایت کنمم زنده . ولیکن
ای داد! که باید زجفـای تو بمیرم

هرقدر که‌خواهی کتکم‌زن، کتکم‌زن
غم‌نیست گرازضرب‌عصای‌توبمیرم

هرجا خطری‌هست، مرا پیش‌بینداز
چون‌قسمتم‌این‌شد که‌بجای‌توبمیرم

غیرازسخن‌تلخ‌نگفت آن‌لب شیرین
بَهـرِ دهـنِ هرزه درای تو بمیرم

مَردم‌همه ازدرد بمیرند، ولی‌من
ای دکترناشی، زدوای توبمیرم

۵۰ر۳ر۲۸

افسوس

تا در دل خود عشق رخ یار ندارم — ازغصه به سرخاك وبه‌پا خار ندارم
چون عشق رخ یار برآرد غم‌بسیار — تا یار ندارم ، غم بسیار ندارم
نه من پی خلق افتم و نه‌خلق پی‌من — زیراکه طلب یا که طلبکار ندارم
هرگز نکشم حسرت شلوار و کت‌نو — بااینکه به‌جز وصله به شلوارندارم
کارم به‌دهن‌دره کشیده است، رفیقان — سیگار کشم بنده وسیگار ندارم
تا کشور ما کشور بیعار پسنداست — من‌نیز ز بیعـار شدن عار نـدارم
می‌گفت به‌صدرنج‌ومحن‌مادرمیهن: — افسوس کـه فرزند فداکار نـدارم

۲۳/۹/۱۴

فکر انتحار

ز روزگار ملولم، بـه روزگار قسم!
ز رنج کار به تنگ‌آمـدم، به کار قسم!
اگر زیاد دم از دشمنی زنی ، ای دوست
خورم زدست تومرفین، به انتحار قسم!
دراین دیار بلائی است زندگی کـردن
به خوی مردم بد خوی این دیار قسم!
زنندگل به سرت تا که پـوستت بکنند
به آن گلی که بود برسر خیـار قسم!
به زلف یار اگر برنمی خورد ، همه‌ایم
ز دست یار پریشان، به زلف یار قسم!
گرسنگـی ندهد اذن پـاك دامـانـی
به‌رشوه خواری افراد رشوه‌خـوار قسم!
مرام این وکلا جز کـلاهبازی نیست
بـه کهنه کاری رنـدان کهنه کار قسم!

توفیق – ۲۴/۵/۳

سوری حرف‌شنو

خود را کنار سفره‌ی ما کن ولو. بـه چشم!
سوری بزن. به چشم، بخور هی‌چلو. به چشم!
حلوا بخور. به چشم. برانی بخور. به چشم
ازاین بخور. به‌چشم. از آن‌کش برو. به چشم!
ته‌چین نمی‌خوری تو؟ بخور! چشم. میخورم
ته‌دیگ هم بخور، ولی آن را بجو. به چشم!
بـردار کاسه‌ی خـورش قیمه را. بـه چشم
وارونه‌اش بکن روی قـاب پلو. به چشم!
بـا آش‌جو میانه نداری؟ چرا، چـرا!
پس حمله کن به جانب این آش‌جو. به چشم!
شام و نهار باش همین جـا. اطاعت است!
هـرروز و شب دو مرتبه مهمان بشو. به چشم!
دل درد عارضت شده؟ آری. ز پرخوری‌است!
تدبیر چیست؟ در پـی دکتر بدو. به چشم!



در سفرهٔ سور

قطعه‌ی زیر اولین شعر فکاهی است که از
من در توفیق به چاپ رسید.

الا ای دوست کن روزی به‌آش رشته مهمانم
در افکن بندی از هر رشته‌اش بر گردن جانم
انار ساوه و سیب دماوند ای پری پیکر
به از آن نار پستان است و آن سیب زنخدانم
روان در پیکرم از شوق ماهی باز می‌آید
پس از مردن دراندازند گر در بحر عمانم
که می‌گوید نیاورده است‌سرو اندرجهان میوه؟
که دیشب میوه پیش آورد آن سرو خرامانم

مکن یا رب مرا همکاسه با ممسك که می‌ترسم
کند یکباره با دندان خود صد پاره چون نانم
الا ای جوجه از زیر پلو بنمای روی خود
که مانند کباب از آتش عشق تو گریانم
یکی گفتا : به خوان سور پر روئی به کار آید
بگفتم: بنده این را بهتر از سرکار می‌دانم



قطار فسق

به‌مناسبت حملهٔ متفقین واخراج رضاشاه ازایران

روزگاری فیس و باد و عز وجاهی داشتیم
اهل جنگ اصلا نبودیم و سپاهی داشتیم
هیچ‌کس کاری نبود وعرضه‌ی‌کاری نداشت
ما بدین دلخوش که هرسو کارگاهی داشتیم
اهل کوشش عاقبت راهی به جائی داشتند
لیك ما از بخت بد ، راهی به‌چاهی داشتیم
خود گناه سستی و بیحالی ما بود و بس
گر که بخت تیره و حال تباهی داشتیم
دست ما هرگز به‌هرکاری نمی‌گردید سست
گر به سوی کارگاه شوق راهی داشتیم
کوچه‌ی ما پاتق مشتی کله بردار بود
چون کچل بودیم وروی سر کلاهی داشتیم
با قطار فسق می‌کردیم روز و شب سفر
بر در هر میفروشی، ایستگاهی داشتیم
باده‌خواری اول اندك بود و آخر شد زیاد
دائمی شد آنچه این جا گاهگاهی داشتیم
فکر یاری‌جستن از یاران نکردیم از نخست
ورنه ما هم درجهان پشت و پناهی داشتیم

مشکل ما زآن نشد آسان‌که از آغاز کار
جای‌کوشش دربساط اشکی و آهی داشتیم
گر که می‌کردیم از اول روز خائن را سیاه
کی در این موقع چنین روز سیاهی داشتیم
بهر ما سرکوبی این ناکسان ممکن نبود
ز آنکه از زور اجانب سد راهی داشتیم
۲۱/۲/۳۱

به جهنم

گر زخم تو دور است ز مرهم، به‌جهنم!
ورساخته غم پشت توراخم، به جهنم!
بر آنکه ز بی‌قوت و غذائی شده بیمار
دادند اگر جای دوا سم، به جهنم!
آن بزم سروری که ازین پیش به پا بود
گر گشته کنون مجلس ماتم، به جهنم!
ما را وکلا در وسط مجلس شوری
گر مسخره کردند دمادم، به جهنم!
گر در اثر جهل و خطاکاری و سستی
هر کار شود درهم و برهم، به جهنم!
هرگاه که گویند چنین گشت و چنان شد
گویم: به جهنم، به جهنم، به جهنم!
بیحالی من حاصلش این است که آخر
کارم به تباهی کشد آن هم به جهنم!
تهران مصور - ۲۳٫۳٫۲۵ و توفیق - ۲۴/۱/۲۹

آقای دور اندیش

می‌روم تا منصب عالی تری پیدا کنم
در میان جمله‌ی سرها سری پیدا کنم

زندگانی با چنین وضعی ندارد صرفه‌ای
می‌روم تا آنکه وضع دیگری پیدا کنم

منصبی پرمنفعت خواهم کز آن در چندماه
ثروتی آرم به کف ، سیم وزری پیدا کنم

رتبه‌ای یابم که با سازم بـرقصد هر کسی
لوطئی باشم کـه هر سو عنتری پیدا کنم

عده‌ای بهر طمع دور وبرم گردند جمع
دستیارانـی بیابم ، یاوری پیدا کنم

دست برهر کس که یابم زیربار مـن رود
پای درهرجاکه بگـذارم، خری پیدا کنم

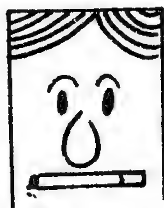
از برای دختر ترشیده و بد شکل خویش
در میان نـوجوانـان شوهری پیدا کنم

وز برای بچه‌ی بی دانش و بی عرضه ام
منصب پر سودوبـی درد سری پیدا کنم

زوجه‌ی وارفته‌ی خود را دهم دیگر طلاق
در میان اهل ثـروت دختری پیدا کنم

بهر آنروزی که‌ازاین‌مملکت‌خواهم گریخت
در اروپا خانه‌ی خوش منظری پیدا کنم

توفیق– ۴۰/۱۰/۱۴



پرندگان توفیق

قصیده‌ی فکاهی ذیل که در باره‌ی پرندگان سروده شده ضمنا مزاحی است با شاعران و نویسندگان توفیق که اغلب اسامی پرندگان را به‌عنوان امضاء مستعار برای‌خود اختیار کرده بودند.

صبح گردید و تازه شد جانم — بوی گل برد در گلستانم
کرد قمری نظر به‌بلبل وگفت: — من نظیر هزار دستانم
داد دستی به‌من قناری و گفت: — من یکی طایر خوش الحانم
خورد کرمی درشت را بلبل — گفت من کرم خورده دندانم
کبك گفتا که من ز بیکاری — دائم از هر طرف خرامانم
سهره نالید در برم که بود — خسته از تنگی قفس جانم
طوطی آمد به‌پیش وگفت که‌من — بهر این مرغ ها سخنرانم
کاسکو گفت: طوطی‌ام لیکن — همچو طوطی سخن نمی‌دانم
خواند دراج یك دهن آواز — گفت: این طور بنده می‌خوانم
دو سه تعظیم کرد بلدرچین — گفت: من بدبده است عنوانم
چلچله گفت: من‌چه عرض کنم؟ — در هوا صبح و شام ویلانم
ناگهان ازعقب رسید عقاب — گفت: من مرغ عرش جولانم
«باز» گفت این حقیرچون‌شاهین — غیر خون ریختن نمی دانم
جوجه‌تیغی زتیغ خویش گرفت — قلم و گفت: من قلمدانم
جست‌ازخواب وگفت بوتیمار: — بنده در کار خویش حیرانم
طرقه با طوق بندگی آمد — گفت: چاکر مطیع فرمانم
زد نوکی‌دار کوب برمن‌وگفت: — بنده از نوك به‌مته می‌مانم
کرد خفاش پشت برمن وگفت: — من ز خورشید روی گردانم
دم بجنباند و گفت سقاهك: — بنده این طور دم بجنبانم



کرد گنجشک هم مزاحی و گفت: من فقط از ملخ هراسانم
پس کلاغ سیاه رو گفتا: بنده صابون شناس دورانم
داد تیهو بلند گشت که خلق از چه باید کنند بریانم؟
سار از کشتزار آمد و گفت: من ز گندم درست شد نانم
پس شترمرغ زد شلنگی و گفت: بنده، هم مرغ و هم شتر خانم
باقدی‌خم رسید کرکس و گفت: بنده پیری حریص و نادانم
هدهد از شوق پیش آمد و گفت: فدوی قاصد سلیمانم
اردك از آب کرد قاری و گفت: من سه ساعت در آب می‌مانم
کرد رو را به غاز بوقلمون گفت: چاکر رفیق ایشانم
چون کبوتر بدید قرقی را گفت: این است دشمن جانم
آمد از دشت و گفت سبزه قبا: بنده آواره‌ی بیابانم
ناله‌ای کرد جغد و گفت که من ساکن خانه های ویرانم
لاشه‌خور هم دهن گشود و بگفت: بنده بر لاشه‌ی تو مهمانم

گفتم ای دوستان خروس منم
یعنی این بنده نیز حیوانم

توفیق-۱۹/۹/۲۲



فکر کلاه

به روز پرسه می‌زنم، به شب گناه می کنم
بدین طریق روز و شب عمر تباه می کنم
مدام پشت میز، من، ز خویش پرسم این سخن
که کاغذ سفید را چرا سیاه می کنم
پنبه به گوش می نهم، گوش به کس نمی دهم
هر عملی که می کنم، به دلبخواه می کنم
چو عقل نیست درسرم ، فایده‌ای نمی برم
هرچه که از برایشان فکر رفاه می کنم
به روی خلق خونجگر، هیچ نمی کنم نظر
که دل رحیمم وحذر ز اشك و آه می کنم
نمونه‌ی ترحمم ، همیشه فکر مردمم
ز آنکه برای هر سری، فکر کلاه می کنم
آدم خنده رو منم، بلند خنده می زنم
دمی که اندر آینه به خود نگاه می کنم!
پی منافع خودم ، یار و مدافع خودم
نقشه‌ی پول می کشم، صحبت جاه می کنم
گمان بری که کیستم ؟ بنده الاغ نیستم
فکر مکن که زندگی با جو و کاه می کنم
حیله گری است راه من، قبله و تکیه گاه من
وقت نیاز روی خود به قبله گاه می کنم
عزیز من، به راستی، که اشتباه می کنی
اگر کنون گمان بری من اشتباه می کنم
۴۳/۷/۱۹



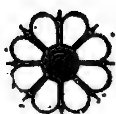
ایام فراغت

از زبان مرتضی قلی بیات (سهام‌السطان) که تازه
از نخست‌وزیری افتاده بود.

با قرض از حافظ

چون که بیکار شدم، مصلحت آن می‌بینم
«که کشم رخت به‌میخانه وخوش بنشینم»
شادم از این که دگر جانب مجلس نروم
«تا حریفان دغا را به جهان کم بینم»
قصدم این است که دل جز به‌مصدق ندهم
«یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم»
آلت دست وکیلان نشدم روز نخست
بیخود آکنده نشد خاطرشان از کینم
من و انجام تقاضای وکیلان؟ هیهات!
«مرد این بار گران نیست دل مسکینم»
گر به کام وکلا بی‌مزه چون اشکنه‌ام
در مذاق دگران خوب‌تر از ته چینم
دیگر اندر بر من دم ز صدارت مزنید
«که مکدر شود آئینه‌ی مهر آئینم»
گر که باسیدضیا دوست‌نباشم، چه‌عجب؟
دشمن موی دراز و کُلَهِ پشمینم
شغلِ‌روزم زبس ازعشرتِ‌شب بازم‌داشت
«شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم»
باقی عمرْ من و خلوت و معشوق و پوکر
«گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم»

توفیق - ۲۴/۲/۱۲



توبه کردم

عهد کردم که به زیبا صنمی دل ندهم
هی غزل در صفت خال و خطش ول ندهم
توبه کردم که به کلی حذر از عشق کنم
گرچه سخت است که من دل به تو خوشگل ندهم
توبه کردم که نگردم پس ازین گرد قمار
طاس را در وسط تخته دگر قل ندهم
توبه کردم که به سیگار دگر پك نزنم
ده تومن بهر یکی جعبه‌ی پشگل ندهم
توبه کردم که پی چرسی و بنگی نروم
دل به یك عده تهی مغز وخل وچل ندهم
توبه کردم که به تریاك دگر لب نزنم
جان زکف بر سر این زهر هلاهل ندهم
توبه کردم که خر دکتر و دارو نشوم
پول انژکسیون و شربت و مسهل ندهم
توبه کردم که اگر فحش شنیدم زکسی
فحش درپاسخ یارو دو مقابل ندهم
توبه کردم که دگر دم ز سیاست نزنم
بعد ازاین، گوش بدین گونه مسائل ندهم
توبه کردم که ز ابلیس اطاعت نکنم
بی‌جهة گوش به هرگفته‌ی باطل ندهم

توفیق – ۳۹/۶/۳



مسافر خوش‌سلیقه

خواهم از راه سفر خارج تهران بروم
چند روزی ز خیابان به‌بیابان بروم
اول از بهر کراوات روم جانب یزد
پس پی عطر گل سرخ به کاشان بروم
پی‌سرخاب و سفیدآب که روی آرایند
سوی تبریز بسی خرم و خندان بروم
کفش شیکی کنم آماده ز چرم همدان
تا به‌هرجا که روم ، با مُدِ الان بروم
روم از بهرگلابی سفری سوی نطنز
به دماوند پی سیب شتابان بروم
مدتی روی به قزوین پی انگور کنم
مدتی نیز به قم در پی سوهان بروم
پی به‌لیموی شیراز به شیراز افتم
پی کمپوت خراسان به خراسان بروم
بهریك خوشه ز خرما سوی جهرم خیزم
بهریك جعبه ز گز سوی صفاهان بروم
تا که در سرهوس چائی لاهیجان است
باید آخر سفری جانب گیلان بروم
تا بُوَد بهر پلو اینهمه در رشت برنج
من چرا بهرسه من نان سوی سمنان بروم؟
تا بود اینهمه گندم به ورامین، ز چه روی
من پی گندم خال رخ خوبان بروم؟
تاکه در ساوه نشان‌ها ز انار ملس است
ز چه رو در عقب نار دو پستان بروم
تا توان از پی گیلاس به کن رفت، چرا
پی آلوچه سگك سوی لواسان بروم؟

تا به‌نارنج وبه‌نارنگی و لیمودستی است
زآمل و بابل و ساری، به چه‌عنوان بروم؟

تا که از شیره نشان‌ها به اراك است، چرا
پی تریـاك بروجرد هراسان بـروم ؟

پیش‌ازآنی که به‌خربوزه‌ی گرگاب رسم،
باید اندر پی چاقو سوی زنجان بـروم

گر حرارت نکند طبع من بنده شکم
به ملایـر ز پی کشمش ارزان بـروم

چندی از بهر کره رخت‌کشم جانب لار
وزپی ماست به ری‌مست وغزلخوان‌بروم

مدتی در عقب توت روم سوی ونـك
مدتی از پـی گـردو سوی شمران بروم

گر روم درپی روغن به سوی کرمانشاه
بهتر از این کـه پی زیره به‌کرمان بـروم

همه‌جاسفره‌ی‌سور‌است،چه‌مشهد چه‌مرند
چه به بجنورد درآیم، چه به قوچان‌بروم

چه به اهواز وچه دزفول‌وچه درخرمشهر
چه‌به نوشهر درآیم، چه بـه‌گرگان بروم

در سفـر، یاور مرد سفری پول بُـوَد
به که اول عقب پول فراوان بـروم

۱۹/۵/۷



کتابخانهٔ آقای نو کیسه

تا کـه شد بخت بلندم سوی ثـروت رهنمایم
کم کم اندر زمره‌ی نوکیسه‌ها دادند جایم
تازه شد ماشین و فرش و خانه و مبل و اثاثم
شیك شدکفش وکراوات وکت وشال و قبایم
پیش خـودگفتم: کنـم تقلید از کار بـزرگـان
چونکه من هم باید اندر زمره‌ی آنان درآیم
هر یـك از اشراف در منزل کتابـی چند دارد
زین جهة من نیز گرد آرم کتاب اندر سرایم
این کتاب و آن‌کتاب از بهر من فرقی ندارد
چون نخواهم خواندنش با این سواد نارسایم
رفتم از دم هـر کتاب جلد سبزی را خریدم
تا که رنگ جمله جورآید به رنگ پرده‌هایم
یك کتاب جلد سبزی دارم و، چاقوی خود را
مـی‌کشم دایـم بـه جلدآن و تیزش مـی‌نمایم
یك کتابم پر ز تصویر است و،باآن،بچه‌ام را
می‌کنم سرگرم چون درپیشش آنرا می‌گشایم
زیـرپـای او، بـه جـای خشت، بنهادم کتابی
کلفتم چون جیغ زد ناگه که: می‌خواهم‌بزایم
با کتابی گنده و سنگین ز روی خشم دیشب
کـوفتم در تـوی مغز نـوکـر پـر مـدعـایم
هر زمان خواهم که یابم دست بر جای بلندی
چند جلد از ایـن کتب را می‌گذارم‌زیـر پایم
تا که گردد مانع لغزش، کتاب کوچکی را
بـه کـه بگـذارم بـه زیـر پـایه‌ی میز غذایم

درسفرهـا می‌بـرم همراه خـود اغلب کتابـی
تـا بـه کار آید مراچون رو به صحرا می‌نمایم

چون نشینم طرف کشت آن‌را نهم‌زیر نشینم
چـون گذارم سر بـه روی سبزه، باشد متکایم
پیشم اکنون هر که می‌آید، چو بیند این کتب‌را
معدن فضل وکمالـم دانـد و، گـویـد ثنایـم
می‌خرم من هرکتابی را، به هر قیمت که باشد
چون یقیناً هـر کتابـی سودهـا دارد بـرایـم
۳۹/۵/۱۸

هرزه‌درا

تا عاشق آن دلبر بی‌مهر و وفایم
هر جا که درآیم، هدف تیر بـلایـم
آن یار که هـر روز روم من ز قفایش،
یک روز بیاید که بیاید ز قفـایم
دیشب که دهانم پی نفرین تو شد باز
گفتم کـه: الهـی بنشینی به عزایم!
در شهر ودیاری‌که خدای همه پول است
من ز آن حمقایم‌که جدایم ز خدایـم
مردم همه دایم ز قفـای زر و سیمند
امـا مـن ابلـه ز قفـای رفقایـم
گاهی ز پی آب و زمانی ز پی نان
صد هرزه درآید ز لب هرزه درایـم
دیدم که شبی مام وطن با پسران‌گفت:
من بی‌کس و ماتم زده ازدست شمایم
۲۴/۹/۱۸

قید صف بستن

یکی از پدیده‌های شگفت انگیزی که تقریباً درهمه جا به‌چشم می‌خورد، صف‌هـای دور و درازی است کـه مـردم بـرای خرید اجناس بسته‌اند. این صف‌ها، که خواه به‌سبب شتابزدگی بی‌جا یا بجای مردم برای خرید کالا و خواه به علت اتخاذ روش‌های نادرست در توزیع اجناس به وجود می‌آید، مضمون‌های جدی یـا شوخی زیادی بـه دست مضمون سازان می‌دهد و بـه طوری کـه می‌دانیم تـا کنون قطعات طنزآمیز زیادی هم دراین باره، از صدا و سیمای جمهوری اسلامی یا در مطبـوعات پخش گردیده است. چکامه‌ی فکاهی ذیل در پائیز سال گذشته بـه همین مناسبت سروده شده است:

گاه از بهر برنج و لوبیا صف بسته‌ایـم
گاه از بهر هویج و باقلا صف بسته‌ایـم

تا دو نان گیریم ازبعد سه ساعت انتظار
بر در نانوا چومشتی بینوا صف بسته‌ایم

چارساعت‌ازبرای پنج یاشش سیر گوشت
بر در قصابی حاجی رضا صف بسته‌ایم

تا به‌صدزحمت شویم اندراتوبوسی‌سوار
صبح‌ها وظهرها و عصرها صف بسته‌ایم

صف کشیدن‌دیگرا کنون‌عادت‌ما گشته‌است
بس که‌درهر گوشه‌بیجا یابه‌جاصف بسته‌ایم

بهر مرغ وتخم‌مرغ وماست، یاشیرو کره
بهر تولیدات شهر و روستا صف بسته‌ایم

بهر ماهی، بهر میگو، بهر قلوه، بهردل
بی‌رمق، بی‌حوصله، بی‌اشتهاصف‌بسته‌ایم

بهرقوری، بهـر فنجان، یا بـرای استکان
بهرسینی یا کـه بشقاب غذا صف بسته‌ایم

بهر چیت چادری، یا روسری، یـا مقنعه
بهر عینك یا کمربند و عصا صف‌بسته‌ایم

از برای پیرهن ، یا دستکش، یا دستمال
یا برای شورت‌و شلوار شناصف‌بسته‌ایم
هم برای حوله و هم دستمال کاغذی
هم پی سیگار بهمن یا هما صف بسته‌ایم
در هوای فرش ماشینی، ز آغـاز سحر
تاسر شب خسته وسر درهواصف‌بسته‌ایم
غالبا بینی که دریك‌جا پـی‌تحصیل جنس
جای دیگر بهـر تقدیم بها صف بسته‌ایم
هیچ‌ازاین‌اوضاع، کس‌برلب‌نیاردشکوه‌ای
گوئیا از روی تسلیم و رضاصف بسته‌ایم
کاش می‌گفتند : ما مردانه درمیدان جنگ
بهر دفع دشمن پر مدعا صف بسته‌ایم
کاش‌می‌گفتند : درمسجد به هنگـام نماز
بهر حمد ذات بیچون خدا صف بسته‌ایم
کاش می‌گفتند: با شوق ازپی اعمال حج
درصفا و مروه ازروی صفا صف بسته‌ایم
کاش می‌گفتند: بهرثبت نام و کسب عـلم
پشت دانشگاه یا دانشسرا صف بسته‌ایم
کاش‌می‌دیدی به‌ما ادرارآورده است زور
جمله زین‌رو بردَرِبیتُ‌الخَلاصف بسته‌ایم
کاش‌می‌گفتند:چون‌دلدادگان‌در کوی‌عشق
بهر دیدار جمالـی دلـربا صف بسته‌ایم
کاش می‌گفتند: ما از بهر رفتن در تئاتـر
یاکه از بهر بلیت سینما صف بسته‌ایـم
کاش مـی‌گفتند: بهر چیز های دیدنی ،
در نمایشگادها یا مـوزدها صف بسته‌ایم
کاش می‌گفتند: بهرکسب منصب یا مقام
بر دَرِ ارباب همچون اغنیا صف‌بسته‌ایم

لیك، یکسر غافل از اتلاف وقت پر بها
بهر کسب چیزهائی کم بها صف بسته‌ایم

بهر فلفل، یا نمك، یا دارچین، یا زعفران
بهرقدری نیل، یاقدری حنا صف بسته‌ایم

بهر گیره، بهرپونز، بهرسوزن، بهر نـخ
بهر تکمه، بهرکت، بهرقبا صف بسته‌ایم

بهرپودررخت‌شوئی، بهرصابون، بهرواکس
بهرشامپو، بهرلیف وسنگ‌پاصف‌بسته‌ایم

گر بود درانتهای کوچه‌ای توزیع مرغ
زابتدای کوچه ما تا انتهـا صف بسته‌ایم

بهر سیمان، بهرآجر، بهرآهك، بهرگـچ
جمله در هنگام تعمیر بنا صف بسته‌ایم

برنمی آید صدای اعتراض از اهل صف
بی تفاوت، بی‌هیاهو، بی‌صداصف‌بسته‌ایم

صف کشیم‌ازبهرهرچیزی که‌قسمت‌می کنند
ور بلا قسمت شود، بهربلا صف بسته‌ایم

بهر کاهو یا کلم، بهر کدو، بهر خیار
بر در سبزی فروش ناقـلا صف بسته‌ایم

بهردفتر، بهر کاغذ، بهر پاکت، بهر تمبر
دردکان‌ها، یاکه‌پیش‌گیشه‌هـاصف‌بسته‌ایم

بهرشش‌گـز چیت، بهریك قواره پارچه
بهر موکت یا لحاف ومتکا صف بسته‌ایم

ازبرای تیغ ژیلت، یاخمیر ریش و پودر
درسر پیری بدین قد دوتا صف بسته‌ایـم

چونکه بایدبهرهر جنسی کوپن تقدیم کرد
بهرتحصیل کوپن دربانك‌ها صف بسته‌ایم

مرده‌ای‌داریم وبهر غسل و کفن و دفن او
ازسحر تا ظهر درحال عزا صف، بسته‌ایم

کرد در صف ایستادن عاقبت مارا مریض
لاجرم امروز از بهر دوا صف بسته‌ایم

نیست این صف‌ها دگر در دیده‌ی مردم عجیب
بس که پیش چشم غیر و آشنا صف بسته‌ایم

پیش از این صف بسته‌ایم اندر همین تهران ولی
کی برای گیوه و شال و ردا صف بسته‌ایم؟

کی برای قند دان یاقاشق وچنگال و کارد
در دکان کاسبان بیحیا صف بسته‌ایم؟

فی‌المثل ما در جوانی بار ها در «بار» ها
با رضا از بهر امثالِ رُزا صف بسته‌ایم

لیك، امروز ازطلوع صبح تا تنگ غروب
بهرهر چیزی در این محنت‌سرا صف بسته‌ایم

اینچنین کز بهر گلدانی مسین بندیم صف
هر کسی پندارد ازبهر طلا صف بسته‌ایم

این صف انبوه بهر آب‌لیمو هر که دید
گفت: شاید از پی آب بقا صف بسته‌ایم

ازبرای زردچوبه‌است این‌صف دورودراز
تا نپنداری که بهر کیمیا صف بسته‌ایم

گاه مرد وزن نمی‌باید به‌یك صف ایستند
لاجرم زن ها جدا و ما جدا صف بسته‌ایم

گاه بینی‌بهر صف جا نیست درحد کفاف
صد نفرهستیم ودریك تنگنا صف بسته‌ایم

گاه درصف‌جای داریم و،نمی‌پرسیم هیچ
کاین‌صف ازبهرچه‌جنس‌است‌وچرا صف بسته‌ایم

دیده‌ایم امروز صبح اینجاشما صف‌بسته‌اید
بی‌سخن ما نیز دنبال شما صف بسته‌ایم

گاه زیر برف سنگین، گاه زیر آفتاب
غافل ازسرما وگرمای هوا صف بسته‌ایم

برق گردر آسمان خندد به‌ریش‌ما، رواست
کاینچنین نا کام هر سو ناروا صف‌بسته‌ایم

هر کسی بر وضع کارما و حال وروز ما
پی تواند برد درهرجا که ما صف بسته‌ایم

در صفی هستیم مانند صف محشر طویل
نیك‌بنگر کز کجا ماتا کجا صف بسته‌ایم

وین‌صف‌ازبهر گذرنامه‌است، یعنی‌ما به‌شوق
تا شویم ازقیدصف بستن رهاصف‌بسته‌ایم

۶۲/۸/۱۷

همسر از دست رفته

نالید پشت بار جوان عرق خوری
گفتا که آتشم زده داغ نهفته‌ام

تهدید کرده است مرا نازنین من
یعنی زنم که هست گل نوشکفته‌ام

کز من کناره گیرد اگر برنداشتم
دست از عرق‌خوری که بدان خو گرفته‌ام

آهی کشید و باز بزد جرعه‌ای و گفت:
این هم به یاد همسر از دست رفته‌ام

توفیق – ۳۸/۷/۱۵



سری که مغز داشت

دیروز صبح طالع بیدار داشتیم
صبحانه کله پاچه‌ی پروار داشتیم

جانی‌دمیده شد به‌تن ما، که پاچه‌ای
جان‌بخش‌تر ز پاچه‌ی‌دلدار داشتیم

آن کله چون شکافته شد، پرزمغز بود
چیزی به‌عکس کله‌ی سرکار داشتیم

محروم از خریدن این کله‌میشدیم
گر ذره‌ای ز کله خری عار داشتیم

بی گفت‌وگو همان‌دو بنا گوش کله‌بود
درعمراگر که‌گوش بده‌کار داشتیم

دیدیم آن‌دوچشم‌و کشیدیم سخت آه
چون آرزوی دیده‌ی بیدار داشتیم

آلوده‌ی دروغ زبانش نبـود هیچ
بایـک زبان پـاك سرو کار داشتیم

تااین که آن غذامزه‌اش بیش‌ترشود
با کله‌پاچه، ترشی بسیار داشتیم

ترتیزك و تربچه و فلفل زیاد بـود
نان برشته نیـز سه یا چار داشتیم

آن گوسفندرا، که‌خدارحمتش کناد!
کشتیم ما.چرا؟ مگر آزار داشتیم؟

با«کله» بودو کله‌ی‌او نیز«مغز »داشت
زین روی مابه کشتنش اصرار داشتیم

توفیق – ۴۶/۱۱/۲۲



پشت پا

تا خویش را به مجلس اشراف جا زدیم
بابغض و کین به‌دانش ودین‌پشت‌پا زدیم
آن راکه اهل‌مکروفسون بود، خواستیم
وآن‌راکه قصدسعی‌وعمل داشت، وازدیم
هر جاکه بزم سور وسروری به راه بود
رفتیم و لقمه ها ز سر اشتها زدیم
با دست جهل‌هردم از این کشتی خراب
کندیم تخته و به سر ناخدا زدیم

روزی که صلح بود، دَرِ جنگ کوفتیم
روزی که جنگ شد، دَرِصلح وصفازدیم
هرگز نشد که بی سرخر زندگی کند
این ملتی که حقه بدو بارها زدیم
دانی چه بود مزد خیانت به مملکت ؟
آن‌اسکناس‌ها که گرفتیم و تا زدیم

۲۴/۷/۳



هالو

شب عاشق آن دلبر بد خو شده بـودیم
دیدیم سحر گه‌که چه هالو شده بودیم!

بودیم چو چشم سیهش مست و، ز مستی
خم دربَرِ آن چشم‌چوابرو شده بـودیم

می برد دل ازما شکن و چین کلاگیس
چون غافل ازآن کله‌ی بی‌موشده بودیم

او بود خود از زور خریّت خر اغیار
ما از همه خر تر که خر اوشده بودیم

وراجی پـی در پی او فـرصت گفتار
نگذاشت به‌ما ، ورنه سخنگوشده‌بودیم

میدان به تو و بنده ندادند ، وگر نه
جنگنده تر از بهمن و برزو شده بودیم

هر گوشه‌ی این‌دشت دوصد شیر نهان‌بود
مـا شاد ز آزادی آهو شده بـودیم

آوازِ دل انگیـزِ حقیقـت نشنیدیـم
ز آن روی که سرگرم هیاهو شده بودیم

پامال جفای همه‌گشتیم و، عجب نیست
در راه وفا سبزه‌ی خودرو شده بودیم

آن کس که‌چو موراست، شودزودلگدمال
ای کاش که خونخوار چوزالو شده‌بودیم

محرومُ نبودیم از آن سفره‌ی رنگـین
گر ما هم از آغاز دعاگو شده بودیم

توفیق ـ ۴۴/۶/۹



مفت‌خورها

ما از برای خدمتِ بسیار حاضریم
یعنی که بهرِ کردنِ هر کار حاضریم

میهن نیازمند به خدمتگران بود
ما هم برای خدمتِ بسیار حاضریم

هرجاکه یار سرخ وسپید وپریوشی‌است
بهر فریب دادن آن یار حاضریم

هرجا که چند دلبر زیباست پشت بار
شب‌ها برای لاس در آن بار حاضریم

گشتیم اگر مریض وفتادیم روی تخت
از بهر ناخنك به پرستار حاضریم

هر جا بساط باده گساری فکنده‌اند
از بهر خوردن می گلنار حاضرم

هرجاکه‌شب‌نشینی و بیعاری‌وخوشی‌است
از بهررقص و عشوه و اطوار حاضریم

هرجاکه مرغ وماهی‌وقرقاول است‌وکبك
ما ازبرای خوردن هر چار حاضریم

هر جا که حاضرندگروهی‌که خر شوند
ما هم برای بستنِ افسار حاضریم

صد بار سوی لندن اگر با اشاره‌ای
احضارمان کنند، به هر بار حاضریم

دولت گر از عوائدِ ما خواست مالیات
بهر ستیزه جوئی و پیکار حاضریم

بسیار کرده‌ایم از این گونه کار ها
آری ، برای کردنِ هرکار حاضریم

توفیق-۵۰/۳/۱۸

پتك وسندان

ما غیر تو ای یار کسی را نشناسیم
پس باکه بلاسیم ، اگر با تو نلاسیم؟
از بهر وصال تو عجب گرده گلو گیر!
بیهوده نباشد که به کوی تو پلاسیم
توخوب مرا جوری و من‌نیك ترا جفت
درنردجهان، ما دو مگر همچو دوطاسیم؟
ما نیز ز مردان همین معرکه هستیم
بر ما ز چه خندی که ز هر باب قناسیم؟
از بسکه خیال از غم روزی‌است‌پریشان
این‌هیچ‌عجب‌نیست که بی‌هوش‌وحواسیم
هر طور دهد پا، به‌همان طور سر آریم
نه فکر اصول و نه مقید به اساسیم
گر جامه‌ی ماپاره‌وچرك‌است،غمی‌نیست
ما مرد خدائیم، کجا فکر لباسیم!
گر بر سر ما پتك بکوبند چو سندان
پیوسته همان در صدد شکر و سپاسیم

توفیق–۶/۸/۳۸



استعفا از چاپلوسی

درفروردین‌ماه سال ۱۳۲۲ دکترمیلیسپو رئیس کل دارائی بخشنامه‌ای به ادارات صادر کرده بود که کارمندان دولت حق ندارند روزنامه‌نویسی کنند. بدین‌مناسبت قصیده‌ی زیر اززبان‌بعضی مدیران و نویسندگان جراید که کارمند دولت بودند، ساخته شد.

بعد ازین باید ز کار دولت استعفا کنیم
وز برای خویش کار دیگری پیدا کنیم

ماکه هرگز ازسخنگوئی‌نمی‌شوئیم دست
بی‌سخن باید ز کار دولت استعفا کنیم

ما که لاف دزدگیری در جراید می‌زنیم
نیست‌ممکن‌این که با دزدان بخوبی‌تاکنیم

سالها اندرز دادن شیوه‌ی ما بوده است
حالیا دوری چرا زین شیوه‌ی شیوا کنیم؟

کار ما را گر زماگیرند، چندان دورنیست
زآنکه می‌ترسند ما این‌قوم را رسوا کنیم

به‌که از شغل اداری جمله برداریم دست
بعد ازآن اندرجراید محشری برپا کنیم

وآنچه درایام خدمت دستگیر ما شدست
درجراید یك به‌یك را مو به‌مو افشاکنیم

بـا دلِ آسوده و فکرِ بلند و عـزمِ جـزم
انتقاد از طـرز کار این بُخوبُرها کنیم
تا شود ویرانه کاخ آرزوی این گروه
گفته‌های آتشین را بمب آتش‌زا کنیم
در جراید گر مقالاتی دهیم از بهر چاپ
با شهامت زیر آنها را صریح امضا کنیم
تا به کی بـا چاپلوسی پیش آقای رئیس
خوب راگوئیم بد، یازشت‌را زیبا کنیم؟
تا به کی با نام‌های شیك و القاب قشنگ
هـر مقنی‌زاده‌ای را حضرت والا کنیم؟
تا به کی بهر فرار از کار ارباب رجوع
ضمن‌صحبت هی‌اگر گوئیم وهی‌امّا کنیم؟
از چه بایـد نوکرانی را کنند آقای مـا
تا که ما هر دم به‌جای امر، استدعا کنیم؟
مانمی‌خواهیم با این‌علم و دانش بعدازین
در میان عده‌ای بی‌علم و دانش جا کنیم
ورنه‌سهل‌است‌این که‌چندی ازپی‌حفظ‌مقام
سربپیچیم از نوشتن، ترك این سودا کنیم
یـا کـه بنویسیم بی‌امضا مقالات زیـاد
هر که‌گوید: هست‌اینها ازشما، حاشا کنیم
نوکری کردیم تا دیروز و،باید بی‌هراس
گفتگو امروز، از آقـائی فـردا کنیم
چندماهی‌را بپوشیم ازحقوق‌خویش‌چشم
شاید از این رهگذر مالیّه را دارا کنیم
شغل آزادی به‌دست آریم وهمچون‌کاسبان
بهرخودیك‌لقمه نان،بی‌دردسر، پیدا کنیم
چون‌بسی درکار دولت ماستمالی کرده‌ایم
جای دارد گر دکان ماست‌بندی وا کنیم

یا گهی دیزی‌فروش و گاه دیزی‌خر شویم
تا که‌چون‌سودا گران‌سودی‌از‌ین‌سودا کنیم

یا که‌بایك رِی‌لبو همچون‌لبوئی‌صبح‌وظهر
داد در زیر گذرها موسم سرما کنیم

گر نشد ممکن که پا درسِلكِ خیاطان نهیم
در سر بازار پالان‌دوزها مأوا کنیم

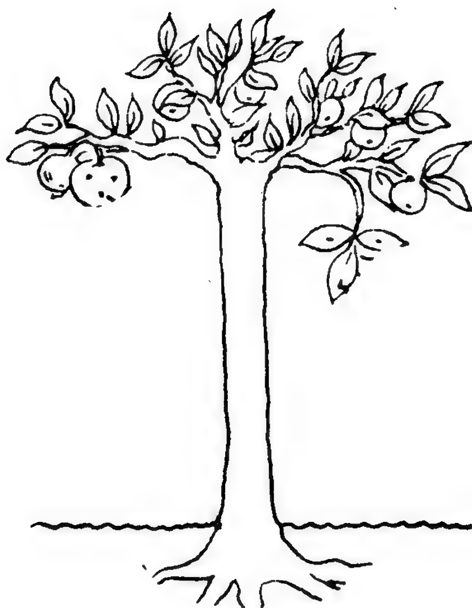
این‌سزای آن‌که می‌خواهیم اندر راه حق
جنگ با فرعون استبداد چون موسی کنیم

این‌سزای آن‌که می‌خواهیم اندرشام تار
خامه‌ی‌خود را چو شمع‌روشنی افزا کنیم

این سزای آن که می‌خواهیم از راه قلم
مردگان جهل را با علم خود احیا کنیم

ما که در کار خطا پروا نداریم از خدا،
ازچه درکار صواب ازبنده‌اش‌پروا کنیم؟

امید ــ ۲۲/۱/۱۷



جیك نبایدزد

گر از فقرائیـم ، و گـر جزو لشوشیم
آن چهره‌ی زشتیم که محتاج رتوشیم

از مرحمت چند نفر خانـه برانـداز
ما خسته دلان دربدر و خانه بدوشیم

با این تن بی جنبش وبا این لب خاموش
گوئی که به دیوارِ فلان دخمه نقوشیم

کس نعره‌ی مستانه‌ی ما را نشنیده است
مستیم و چنان مردم هشیار خمـوشیم

گر نعره بر آریم در این جنگل مولا
گویند که عاری زتمدن چو وحوشیم

این حنجره‌ای راکه به ما داده خداوند
اندر پی، آن نیست که هر دم بخروشیم

چون آب که باشد به سر آتش سوزان
داغیم ، ولی اذن نـداریم بجـوشیم

دادار از آن روی دو تا چشم به ما داد
تا هـر چه ببینیم ، از آن چشم بپوشیم!

این چشم به ما داده خدا تا که نبینیم
وین گوش به ما کرده عطا تا ننیوشیم

این گوش فقط بهر همین داده خداوند
تا جمله بدانند که ما صاحب‌گـوشیم

هر سو تله ها در ره ما باز نهادنـد
ز آن روز که دیدند به آرامی‌موشیم

بردیـم بسی بار و نـگشتیم لگد زن
تا خلق نگویند چو یابـوی چموشیم

توفیق–۴۴/۵/۲۶

سورچرانی

خیز تـا سوی غذاهای گـوارا برویم
هرکجاسفره‌ی‌سوری‌است درآن‌جابرویم

روز ناهارخود ازجیب علی‌خان بخوریم
شب پی شام به پیش حسن آقـا برویم

بهر کوکو به بَرِ خاله قمر جای کنیم
پیِ ته چین به سراغ ننه زهرا برویم

چون‌که درغاز چراندن همه دستی داریم
خوردن غاز به هر جا که دهد پا برویم

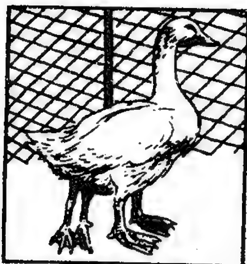
ماکه در وقت خود ازبیخ عرب می‌باشیم
به که تا خاك عرب هم پی خرما برویم

اشتها تـا ز پی مرده خوری باز بُـوَد
به سر مرده پی خوردن حلـوا برویم

همگـی تـا صفت بوقلمونـی داریـم
به کـه پیوسته پی بوقلمون‌ها برویم

ما که رسوای جهانیم، بهل تا همه وقت
از پی چند نفـر سوری رسوا برویم

توفیق – ۳۷/۸/۲۹



چنگ طلبکار

از وضع خود اندر برمهمان چه بگویم؟
با گرسنه از سفره‌ی بی‌نان چه بگویم؟
آنجای که چیزی نَبُوَد بهر جویدن
از کندی و از تیزی دندان چه بگویم؟
چون نان تهی هم نتوانم بکف آورد
بیخود سخن ازمرغ وفسنجان چه‌بگویم؟
چون نیست مرا پولِ خریداری میوه
گر گشته گران یا شده ارزان چه‌بگویم؟
باید همه شب شمع برافروخت به‌ناچار
از برق درین کلبه‌ی ویران چه بگویم؟
در گوش الاغی‌که نزار است وگرسنه
جای جو و کاه از جل و پالان چه‌بگویم؟
بلبل چو کند ناله ز بی‌قوت و غذائی
در پاسخش‌از باغ وگلستان چه بگویم؟

یك عمر گریزان شدم از چنگ طلبکار
اکنون که‌گرفته است گریبان چه بگویم؟
با دکتر ناشی سخن از درد چو گفتم
جنباند سر وگفت: ز درمان چه بگویم؟
نوکرچو کندشکوه‌زاوضاع،فضولی‌است!
زین زندگی بی‌سر و سامان چه‌بگویم؟
آقاچوبپرسد که:«توئی‌راضی‌ازین‌وضع؟»
در پاسخ او جز «بله قربان» چه بگویم؟

توفیق – ۴۵/۴/۱۶



همه‌چیز گران است

باغ از آنروشده پژمرده که آب است گران
ریش از آن نیست معطر که گلاب است گران

دست برهرچه دراین کشور ویران بزنی،
نرخ آن بیش‌تر از حدنصاب است گران

گر که با اشکنه هرشب نکنم سر، چه کنم؟
تو ندانی چه‌قَدَر جوجه کباب است گران

گر گذشتم زخوشی، علت آن تقوی نیست
نرخ عیش‌وخوشی عهد شباب است گران

وای بر من! که تهی دستم و بیچیز و فقیر
وندرین‌جا همه‌چیز ازهمه‌باب است گران

نرود کار فقیران به ادارات از پیش
نرخ دوز و کلك وحق وحساب است گرانه

گر بخواهم که خودم را بکنم حلق آویز
منصرف می‌شوم ازبس که‌طناب است گران

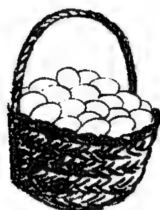
بیسوادی نشود ریشه‌کن آخر، زیرا
اجرت مدرسه و نرخ کتاب است گران

دولت و دولتیان کاش که می‌پرسیدند:
زچه نان است گران‌و زچه آب است گران؟

زچه رو قیمت هر پارچه‌ی‌پست، زیاد؟
یا برای‌چه فلان جنس خراب است گران؟

گاه پرسند که: روی چه‌حساب ارزان است؟
این نپرسند که: روی چه‌حساب است گران؟

۵۰/۸/۱۴



دوجور زندگی

زندگانی چیست؟ در ویرانه‌ی غم زیستن؟
یا به‌باغ خوشدلی،شاداب و خرم‌زیستن؟
همچورقاص‌ازخوشی‌رقصیدن‌وبشکن‌زدن
یا چو مادر مردگان با رنج و ماتم‌زیستن؟
بهر نان و آب ، دادن دامن عفت به بـاد
یا درست و پاکدامن همچو مریم‌زیستن؟
شب‌به‌مهمانخانه‌هامی‌خوردن‌ومرغ‌وکباب
یا به کنج کلبه‌ای با نان و شلغم زیستن؟
با گروهی پاکباز و راستگو بردن به‌سر
یا که با دونبازی میرزا قشمشم زیستن؟
از پی وام و گدائی دست‌بردن پیش‌خلق
یا که دولتمند و آقا همچو حاتم زیستن؟
همچو حیوانات خفتن روی پوشال وپهن
یا به منزلگاه خوشبختی چو آدم زیستن؟

زندگی کردن به‌شادی، فارغ‌ازرنج‌ومرض
یاکه باصدزخم، بی‌درمان‌ومرهم‌زیستن؟
چون تمام اهل عالم بهره بردن از رفـاه
یا که بر عکس تمام اهل عالم زیستن ؟
همچواعیان، غلت‌خوردن‌درمیان‌اسکناس
یاکه چون‌درویش‌هاباجیره‌ای کم‌زیستن؟
چندفکرخوب‌وزشت‌زندگی؟درویش‌باش!
گرکه خواهی درمیان‌کشور جـم زیستن
گرنشدچون‌خلق‌دیگرزیست،چون‌مازیست‌کن
زآنکه‌آن هم زیستن‌میباشد این‌هم‌زیستن!

توفیق-۴۴/۹/۴

مغز و زبان خبر کن

یا بهرِ معده‌ی ما، یك سفره نان خبر کن
یا بهر سینه‌ی ما، تیر و کمان خبر کن

این حال و روز درهم، پشت مرا کند خم
آتش گرفتم از غم، آتش نشان خبر کن

مردان کاروان را، همراه شو به ظاهر
دزدان راهزن را، اندر نهان خبر کن

تا گلّه هیچ موقع سر در نیارد از کار
زین سو بساز با گرگ، ز آن سو شبان خبر کن

زین سو برای مرغك، کن آشیانه بر پا
ز آن سوی گربه‌ای را، در آشیان خبر کن

ناطق نه عقل دارد، نه منطق حسابی
لطفاً برای ایشان مغز و زبان خبر کن

یا مال خود نگهدار، یا گر که دزد دزدید
نه هی بدو پی دزد، نه پاسبان خبر کن

یا بگذر از ترقی، یا رشوه ده مرتب
یا رو نکن به بالا، یا نردبان خبر کن

در بین خلق واکن دکان پارسائی
و آنگه بساطِ مشروب پشت دکان خبر کن



خطرهای زندگی

گر چشم تو بیناست زخود دفع خطر کن
از هرچه خطرناك بُوَد ، صرف‌نظر کن

بدتر ز گرفتاری عشقی مرضی نیست
از عشق بیندیش و ز معشوقه حذر کن

زن بردن و داماد شدن بار گرانی است
زآن پیش که این باربری ، فکر کمر کن

یا همدم اغیار مکن یار خودت را،
یا فکر نگار دگر و یار دگر کن

گر ز آن که دَرِ خانه رسد پای طلبکار،
او را به دوصد دوز و کلك دست‌به‌سر کن

هرگز به کسی پول مده قرض ، وگر نه
ازآنچه که دادی به کسی، قطع نظر کن

رندان هنرمند کنندت هروئینی
ترك هنر و صحبت ارباب هنر کن

از دکتر ناپخته و راننده‌ی ناشی
گر نیستی از جان خودت سیر، حذر کن

در راستی وصدق وصفا غیر ضرر نیست
نه شیفته‌ی صدق و صفا شو، نه ضرر کن

هر کس که نشد اهل زد و بند ، زیان دید
اندیشه‌ی پاکی ز سر خویش بدر کن

این راهِ درستی، ره بی درد سری نیست
ازمن بشنو،کمتر از این راه‌گذر کن

یا آنکه مشو مانع دزدان اداری،
یا در بَرِ هر تیر بلا سینه سپر کن

توفیق ــ ۴۷/۱۲/۱۵



خواب وخیال

شکایت از غم و رنج و ملال خود کم کن
حکایت از بدیِ وضعِ حال خود کم کن

تو هم بدزد و مزن این قَدَر دم از پاکی
پی عمل رو و از قیل و قال خود کم کن

درستکاریِ خود را به چشم خلق مکش
مباش چون زن و وصف جمال خود کم کن

چه قدر فخر فروشی به آنچه کس نخرد؟
سخن ز دانش وفضل و کمال خود کم کن

چو قدرت عملت نیست، بادو بودت چیست؟
دهن ببند و سخن از خصال خود کم کن

مباش دشمن هر دزد و، دوست شو با او
به صلح کوش و ز جنگ و جدال خود کم کن

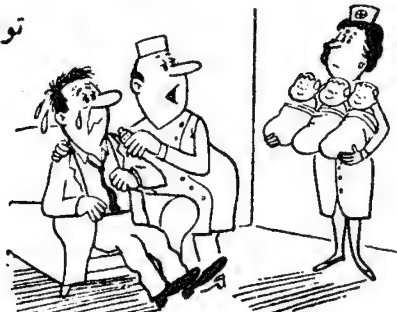
کجا ز راه درستی کسی رسد به مراد؟
چنین مخواه و ز فکر محال خود کم کن

چه قدر در پی آینده‌ای درخشانی؟
به خود بیاو ز خواب و خیال خود کم کن

اگر که دخل تو کم شد، اثاث خود بفروش
به پول خویش بیفزا، ز مال خود کم کن

به خرج یللی و عیش خویشتن بفزای
ز خرج خانه و اهل وعیال خود کم کن

توفیق - ۴۰/۱۱/۹



فصل میوه

میوه‌ای تاهست، داد از دست‌تابستان مکن
لیك هرگز آرزوی میوه‌ی ارزان مکـن

از پی‌گرمك خریدن ، یا برای طالبـی
پول کافی‌گرنداری، روی در میدان مکن

گر به‌جیب خودنداری پول تا گیری‌خیار
خویش‌رابیخودسیه‌روهمچوبادنجان‌مکن

یا هلوهای درشت و سفت را دندان مزن
یا به‌دندان‌درد اگرگشتی دچارافغان مکن

حرف توت‌تازه را با مرد اسهالی مزن
ذکر سیب‌کال را با شخص بی‌دندان‌مکن

بهر آلبالو مرو هر دم به بالای درخت
چون‌گلابی‌خویش‌را ازشاخه آویزان‌مکن

کام از انجیر شیرین کن که قوت آورد
گوجه‌های‌ترش آرد ضعف، یاد ازآن‌مکن

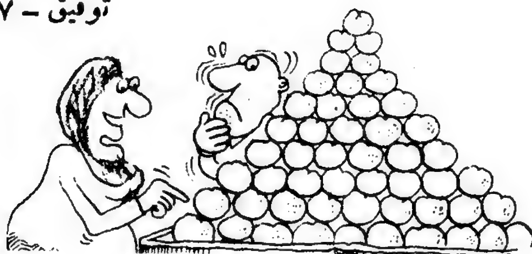
دوستان را از بـرای چنـد قاچ خربزه
خون‌به‌دل‌چون‌هندوانه،ای‌برادرجان‌مکن

همچوآن کرمی که فاسد می‌نماید سیب‌را
خانـه‌ی آباد ما را از ستم ویـران مکن

ای که‌داری‌همچوزردآلودلی‌مانندسنگ،
روی سرخ چون شلیلت را زماپنهان‌مکن

قصدم‌ازگیلاس‌یك‌گیلاس آب‌طالبی‌است
هردم این را اشتباه،ای‌بچه‌جان، با آن‌مکن

توفیق – ۴۲/۶/۷



کار عزرائیل

اینچنین، ای ابر سنگین، درهوا جولان‌مکن
خویش را روی الاغ آسمان پالان مکن
گوشم از رعدتو کرشد، چشمم از برق‌تو کور
اینهمه چشمك مزن، اینقدرهی‌افغان مکن
ازلحاف پاره‌ی خود پنبه پی در پی مریز
آسمان را جلوه‌گاه برف یا بوران مکن
بهر این‌مسکین که ازهرباد می‌لرزدچوبید
بادهردم‌ول مده، طغیان مکن، طوفان‌مکن
کوچه‌های‌مافقیران، هیچیك‌اسفالته نیست
راه ما را منجلاب ازشدت باران مکن
رحم کن بر مردم بی‌چیز و، باد سرد را
تازیانه از برای هر تن عریان مکن
ما نمی‌خواهیم‌گوهرهای غلطان تو را
اینقدرگوهر مپاش واینهمه احسان مکن
سیلِ بنیان کن میفکن درمیان کوچه ها
خانه‌های سست‌پی‌را یك به‌یك‌ویران‌مکن
آمدی تا خاك‌را از بارش خود جان‌دهی؟
بهر جان دادن بدو، صدزنده‌رابیجان‌مکن
کارِجمعی بیکس وبی چیز را مشکل‌مساز
در مقابل، کار عزرائیل را آسان مکن

توفیق-۴۹/۱۱/۱۳



توبه کن

درسرپیری دگر از هرزه‌کاری توبه کن
از خطا بگریز و از بی‌بند وباری‌توبه‌کن

بی ریا زانو بزن هر شام بر درگاه حق
وز گناه خویشتن با آه وزاری توبه‌کن

من نگویم در سرپیری مرو دنبال عشق
یا ز دلبر بازی و معشوقه داری توبه‌کن

من‌نمی‌گویم که مشنو بعدازاین آوازوساز
زین‌دوبا آن‌گوش‌سنگینی که‌داری‌توبه‌کن

من‌نمی گویم مجودیگربساط عیش‌ونوش
یاکه ازمی‌خواری وازمی گساری‌توبه‌کن

بهرخلق‌ازباده‌خواری‌توبه کردن‌سخت‌نیست
مرد اگرهستی‌بروازرشوه‌خواری‌توبه‌کن

من‌نمی‌گویم بکش ازصیدحیوانات دست
وز شکار کبک‌های کوهساری توبه کن

پیش پای مردمان زین پس منه دام فریب
تور را برچین و از مردم شکاری توبه‌کن

هرچه‌باروباه‌بازی‌بردی‌وخوردی‌بس‌است
تن به‌کار خیر ده،از نابکاری توبه کن

اهل انصاف و عدالت‌باش و با مردم‌بساز
زین همه نا اهلی و ناسازگاری توبه کن

بهرسود خویش عقل ساده‌لوحان را مدزد
صاحب‌ماشین‌شدی، ازخرسواری‌توبه‌کن

۴۹/۱۲/۱۱



جیب برها

نیست تنها جیب‌بر پیوسته در تعقیب من
ای بسا مردم که هی کش می‌روند از جیب من

فی‌المثل دلدارِ ولخرجم، که بی‌رحمانه پول
می‌کند برداشت از صندوق، بی تصویب من

نوکر رندم، که هرجا فرصتی آرد به‌دست
کش رود از خانه‌ی بی‌نظم و بی‌ترتیب من

شوفر بنز، آنکه در ماشین ز بس جسمم فشرد
گشت بد ترکیب‌تر اندام بد ترکیب من

دکتر ناشی، که گوئی با طبابت‌های خویش
یار عزرائیل گشته است از پی تعذیب من

مالیاتی، کو نمی‌گردد حریف اغنیا
بر من مسکین شود بند و کند تعقیب من

پاسبان، کآخر به‌اسکن بایدش تسکین دهم
ور نه کوشد بهر جلب من، پی تأدیب من

آن طلبکاری که با وی هرچه می‌گویم زفقر،
سخت می‌کوشد در انکار من و تکذیب من

کاسب میوه‌فروش آنکس که تا اجحاف اوست
هر زمان بالا رود نرخ انار و سیب من

کاشکی بدنام می‌گردید همچون جیب‌بر
هر که ناحق چشم دل میدوخت سوی جیب من

توفیق - ۳۸/۴/۱۰



عزیز من

بـر دیگران مشو متوسل عزیز من
الا به سعی خویش منه دل، عزیزمن

گرمایلی که حفظ شود آبروی ملك
بـر اجنبی مشو متمایل، عزیـز من

هر کس که‌داد حق‌دخالت به‌خارجی
شدمفتضح به‌خارج وداخل، عزیزمن

تا دست خود نیاوری از آستین‌برون
ناید برون‌خرتو ازین گل، عزیزمن

تا غرقه دست و پا به‌شنا آشنا نکرد
دستش‌نگشت‌بند به‌ساحل، عزیزمن

خود فکرخویش باش که‌ازبهر کارتو
کس کارخویش‌رانکندول، عزیزمن

بیخود قوی ضعیف‌نوازی نمی‌کند
بگذر ازین تصور باطل، عزیز من

تهران مصور ــ ۲۴/۱۲/۳

شکار تو

بتا مرنج اگـر از تـو می‌فرارم من
کـه دام فتنه چو بینم، نمی‌قرارم من

چه غم اگرکه بگویند من شکار توام؟
زحرف هرکس و ناکس نمی‌شکارم من

اگر که سور نیاید به کف، نمی‌پکرم
وگر کـه فور نباشد ، نمی‌خمارم من

کنون که عشق‌زبانی‌است، ازخزانه‌ی‌طبع
هزار رشته گهر بـر تـو می‌نثارم من

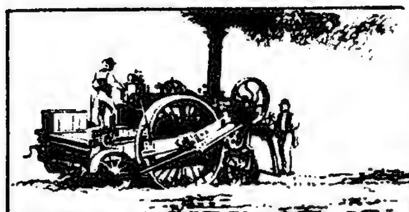
قماربـاز نبـاشم ولیك بـا اشخـاص
به‌شرط آن کـه ببازند، می‌قمارم من



وصله‌ی شلوار

جوری که کرد یارِ جفاکار من به من
هرگز نکرد دشمنِ خونخوار من به من
با مردمِ زمانه جفا بهتر از وفاست
این درس داد یار جفاکار من به من
دولت دراین دو ساله به‌ملت نگفته است
زوری که گفته است دلازارِ من به من
فقر مرا رساند و ز من یار را رماند
دیدی چه کرد وصله‌ی شلوار من به من؟
دادم به‌آن که ساخت مرا آشنا به یار
فحشی که داد یار ولنگار من به من
لعنت به‌هرکه قرض دهد برتو بعد ازین
این بود آنچه گفت طلبکار من به من
هستم چو آن مریض که جای دوا به‌عمد
زهر کشنده داده پرستار من به من
دانی چه‌وقت جوهر من می‌شود پدید؟
روزی که واگذار شود کار من به من

۲۳/۱۰/۱۸



این یا آن؟

ابرویش خونریزتر، یا تیغه‌ی چاقوی من؟
صورت او صاف‌تر، یا کله‌ی بیموی من؟

غلت‌های او فزون‌تر در میان رختخواب
یا میان چاله حوضی پشتك و واروی من؟

قوز او برجسته‌تر، یا آنکه کوهان شتر؟
قلب او تاریك‌تر یا گوشه‌ی پستوی من؟

پنجه‌ی او بازتر، یا شنکش یاردانقلی؟
کله‌ی او پوك‌تر، یا دانه‌ی گردوی من؟

زلف خود را کرده چنبر، تا کدامین بهتر است
کله او، یا کلم، یا بته‌ی کاهوی من؟

گونه‌ی او تیز تر یا قوزك پای حقیر
چهره‌ی او زردتر، یا زرده‌ی نیمروی من؟

چین به رویش بیش‌تر، یا کیس درتنبان ما؟
بینی او پهن تر، یا کاسه‌ی زانوی من؟

سالك او گنده‌تر، یا وصله‌ی شلوار لات؟
صحبت او تلخ‌تر، یا هسته زردآلوی من؟

گریه‌ی او تند تر، یا چکه‌های مشكِ آب؟
خنده‌ی او خوب‌تر، یا شیهه‌ی یابوی من؟

توفیق – ۳۹/۳/۲۶



بهتر از این

خاکِ درگاهِ فسادم، چه دری بهتر ازین؟
چکنم؟ بنده ندارم هنری بهتر ازین

هر که حرفم بکند گوش،به ریشم خندد
سخن پوچ ندارد ثمری بهتر ازین

متملق که بسی نطق مرا شیرین خواند
گفت:در عمرنخوردم شکری بهتر ازین!

گر کسی خورد فریب سخن پوچ مرا
گفتم از بهر سواری چه خری بهتر ازین

گر به گِردِ سرِ جُهّال بگردم، چه عجب؟
خواهم ارشیره بمالم، چه‌سری‌بهترازین؟

خبر مرگ فقیران چو شنیدم، گفتم:
کس نیاورده برایم خبری بهتر ازین

بینواگر ز جهان بار سفر بست، چه غم؟
نیست مـردان خدا را سفری بهتر ازیـن

شوقِ این مسندِ اقبال مرا برده به عرش
بهر پرواز که دیده‌است پری بهتر ازین؟

عوض مهر ز من کینه به دل‌ها ماندست
شاخ تزویر نیاورده بری بهتر ازین

عاقبت فضله در انبار به جا ماند و بس
موش از خود نگذارد اثری بهتر ازین

چونکه‌معزول‌شوم،پیش کسان‌خوارم‌وزار
که ندارد شَبِ قُدرت سحری بهتر ازین

۴۲/۶/۲۱



بدتر از این

کس‌نکرده‌است‌به‌پاشور وشری‌بدترازین
نیست سر مستی ما را خطری بدترازین

به علی می ترکم عاقبت از بادغـرور
منصب و جاه ندارد ضرری بدتر ازین

مشکلات است چو آن درکه نمی گرددباز
کس نیفتد سروکارش به دری بد تر ازین

به دو صد هین قدمی ره نرود این‌خرلنگ
قسمت بنده نگردیده خری بدتر ازین

گر در این لحظه برایم خبری بد آید،
میرسد لحظه‌ی دیگر خبری بدتر ازین

بود این راه صدارت رَه ِ پر دست‌انداز
کس نبیند به جهان رهگذری بدتر ازین

بسکه من گوش ندادم به شکایات کسان
همه گویند: ندیدیم کری بدتر ازین

هیچ دانی که مرا با چه نظر می‌نگرند؟
در همه عمر ندیدم نظری بدتر ازین

طعنه‌ی خلق ز هر نیشتری تیزتر است
کس نخورده به تنش نیشتری بدتر ازین

می کنم دعوی دلپاکی و، عاقل داند
که نزاده‌است فلک حیله‌گری بدتر ازین

اگر ازبنده خرابی است به‌جا،شکر کنید
چون که از خود ننهادم اثری بدتر ازین

توفیق - ۴۲/۶/۲۸



آفرین

می‌بری دل، ای بت زشت و مفنگی ؛ آفرین!
گشته‌ای صیاد با این بی تفنگـی ؛ آفرین !
می زنی با توپ تو خالی به یارانت نهیب
بی سلاح‌جنگ، هستی قوچ جنگی؛ آفرین!
می شود موی سفیدت گاه قرمز،گاه بـور
خوب رنگم کرده‌ای با این دورنگی ؛آفرین!
چشم ریزت هی به چشمك وعده‌ی وصلم‌دهد
می کنی دادو دهش باچشم‌تنگی؛ آفرین!

تا دهی خود را نشان غمخوار تیپ کارگر
ناخنت بیلی است ، ابرویت کلنگی؛ آفرین!
تا دگر مد شد بنای خانـه از سنگِ سیاه
خانه‌ی دل را عجب کردی تو سنگی؛ آفرین!
زلف خودرا راست همچون برج ایفل ساختی
خوب سر کردی در آثار فرنگی ؛ آفـرین !
پایت اندر بزم غیر و دستت اندر جیب ماست
برتو با این ناقلائی ، وین زرنگی؛ آفرین!
صورتت باریـك باشد ، سیرتت پرخاشجوی
روی ِروبَه داری و خوی پلنگی ؛ آفرین !
شسته‌ای دست از مِـی و پابند منقل گشته‌ای
کرده‌ای تبدیل مستی را بهمنگی ؛ آفرین !
از زمین بی یاری موشك روی بـر آسمان
آفرین بر کارت ای درویش بنگی ؛ آفرین!

توفیق - ۳۹/۱۰/۲۹



نقالباشی

بردوش دارم بارها، کی بوده حمالی چنین؟
فریاد من نشنیده کس، کی‌دیده کس‌لالی چنین؟
باشد به باطن یارما، همدست با اغیار ما
کی بار گردد بار ما، با بخت و اقبالی چنین
باز آن بت بد منظره، افکند بر ابرو گره
رستم فتد در دلهره از هیبتِ زالی چنین
بال و پرم را دلبرم، بر بست و زد توی سرم
الحال خواهد برپرم من با پر و بالی چنین
آنکس که بهرم از جفا، نگذاشته حالی به جا،
یکدم نمی‌پرسد چرا، حالی ز بیحالی چنین؟
از دست او درآتشم، فریاد هم چون می‌کشم
گوید: نمی‌آید خوشم ازجارو جنجالی چنین
گفتم: ز حیث معنوی، خواهم شود پشتم قوی
گفتا که می‌ترسم شوی پامال آمالی چنین
کم باد اندر سر فکن، دندان ازین مسند بکن
هی تکیه با نخوت مزن بر روی پوشالی چنین
یکسوغمِ‌جسم است‌وجان، یکجاغمِ آب‌است‌و نان
کافر نبیند در جهان اوضاع و احوالی چنین
هر کس که شد مهمان من درکلبه‌ی ویران من،
گفتا: چطوری جان من، در قعرگودالی چنین؟
از دردها و غصه‌ها، ما را رسیده حِصّه‌ها
کز آن بسازد قصه‌ها بهر تو نَقّالی چنین

توفیق – ۴۲/۲/۹



با قرض از حافظ

خلوتگه غلام حشیشی، که آه از او،
«خوش حلقه‌ای است لیك بدر نیست راه از او»

از شیره، ای‌حشیش، نداری تو دست‌کم
شاید که گاه از تو کنم شکوه، گاه از او

تریاك شمع بـزم گروهی قلندر است
«خالـی مباد عرصه‌ی این بزمگاه از او»

هرکس زدست او به‌کسی می‌برد پناه
«من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او»

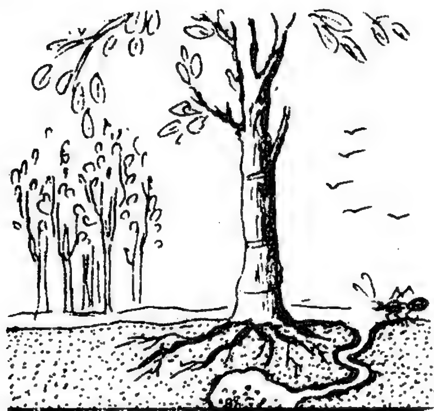
چون‌زد‌رئیس‌مجلس‌شوری‌دو‌بست، گفت:
«این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه ازو»

دارد امید، هر متملق کـه عاقبت
«روزی رسد که یاد کند پادشاه از او»

بـاب مراد، درگه ارباب قدرت است
«آن‌جا بمال جبهه و حاجت بخواه از او»

یا رب به نامه‌ی وکلا کن نظر زلطف
«بتوان مگر سترد حروف گناه از او»

توفیق - ۲۴/۲/۵



همسایه‌ی بغلی

این که باشد بغل خانه‌ی من منزل او
کاش می‌کرد یکی کارد فرو در دل او

خواب‌خوش را به من غمزده کرده است حرام
نعره‌هائی که به گوشم رسد از محفل او

دیشب آمد به ملاقات من این مرد و، هنوز
درد دارد سرم از صحبت بیحاصل او

سحر از خواب پرانده‌است‌مرا، چون ماندست
دوش در خانه‌ی من فندك ناقابل او

من همان روز به بی عقلی خود پی بردم
که دلم گشت پس ازدیدن او، مسایل او

هرچه درخانه ندارد، زمن او گیرد قرض
باید از جانب ما حل بشود مشکل او

غالب آنست که تأمین شود ازمطبخ ما
لوبیا و نخود او ، نمك و فلفل او

پی تقلید ازآن است زنِ بدگِلِ من
هر ادائی که درآورده زن خوشگل او

کلفتش نیز کند کلفت ما را گمراه
بسکه هرروز دهد گوش به لاطائل او

همچو یابوی چموشی است که آزاردهد
بنده را جفتك او ، شیهه‌ی او ، پشکل او

هر که همسایه‌ی بدداشت، چنان بدبخت است
که تو گوئی که بوَد در برِ او قاتل او



با پرروئی

صبا، آن سوری کم ظرف راگو
که شوخی کم کند با ظرف راگو

بگو کم‌تـر کشد از سینه آه او
بـرای ران مـرغ و ران آهـو

اگر پیشش بری اسمی ز کوکو
زروی شوق خواهد گفت: کو؟ کو؟

بود از هرجهة، یا رنگ یـا بو،
رفیق سوری مـا همچـو یابـو!

بـود رویش سیـه مـانند مـازو
و زین بابت گـریزانیم مـا زو

بر او کردم من بی‌دست و پا رو
براند از در مرا بـا دسته پـارو

به بوی سور از این‌جا تا بـه ماکو
رساند خویش‌و گوید: سهم ماکو؟

پی نان می نهم ذر هرکجا رو
به‌هرسوئی نهم سر همچو جـارو

به پرروئی زنم سوری، که بـا رو
تـوان بگرفت صدها برج و بارو

نه ازعشق نگار و نه زمی گو
گه‌ازماهی سخن کن، گه‌زمیگو

۱۹/۶/۲۸



وای بر من وای بر تو!

(به مناسبت تشکیل مجلس سنا)

قلتشن گـردد سناتور ، وای بر من وای برتو !
گرم لُردیّت شود لر، وای بر من وای بـر تو!
بر سر این سفره‌ی خالی خبر دادند ما را
از ورود شصت پرخور، وای بر من وای بر تو!
بر صد و سی قلدر کرسی نشین، گردند ملحق
عنقریب این شصت قلدر، وای برمن وای برتو!
بس که ازداغ دموکراسی است آویزان زهرسو
شد سبیل ما چو انبر، وای برمن وای بر تو !
کیسه‌ی این ملت مسکین شود خالی، چو گردد
چنته‌ی دیکتاتوری پر، وای بر من وای بر تو !
تا همه کارش به رونق باشد و نانش به روغن
نان ما می‌گردد آجر، وای بر من وای بر تو !
بس کـه می مالند با دست تملق بیضه‌اش را
طفلك آخر می‌شود قر! وای برمن وای بر تو!
نقشه‌ی عمال دولت نیست جز اغفال ملت
گر کنی جز این تصور، وای برمن وای برتو !

۲۸/۷/۱۹



بهترین عیدی

من که رسوای جهانم به پرستیدن تو
روز عید آمده بودم ز پی دیدن تو
دیـدن عید بهانه است، عزیز دل من!
آمدم تا که برم بهره ز بوسیدن تو
در بساط تو گل و میوه وشیرینی بود
جان به قربان تو و بزم طرب چیدن تو
کاش بودی تو در این‌جا چویکی شیرینی
تا برم لذت بسیار ز بلعیدن تو
کاش بادام، ویا پسته و فندق بودی
تا مگر حمله کنم از پی چاپیدن تو
کاش‌بودی‌تو یکی‌سیب وتو رامی‌خوردم
پیش تر زآن که رسد وقت پلاسیدن تو
کاش بودی تو گلی در یکی از گلدان ها
تاکه من دست برآرم ز پی چیدن تو
کاش‌بودی‌توهم‌ای‌دوست‌چو گیلاس‌شراب
که شوم بیخود و مدهوش زنوشیدن تو
کاش بودی تو یکی سکه‌ی عیدی، من نیز
پنجه انداخته بودم پی قاپیدن تو
لیك عیدی نستانم زتو،زیرا خوش‌نیست
تلکه‌کردن و چاپیدن و دوشیدن تو
جای‌عیدی‌دوسه‌تابوسه‌به‌من‌ده که‌خوش‌است
عشق و بوئیدن و بوسیدن و لیسیدن تو



لبو تنوری

گفتند که مثل حورئی تـو
دیدیم زنی لگورئی تـو

گه دشمن و گاه دوست هستی
آخر ، مه من، چه جورئی تو؟

امشب به بـر منی و فـردا
در پیش حسن دبـورئی تـو

رو سوخته و سیاه و بیریخت
مـانند لبـو تنورئی تـو

یك‌لحظه‌شدی خمار و،فوری
آگاه شدم که فورئی تـو

من‌مست و،تو با سه‌چارمن‌پودر
البته به‌چشم حورئی تو!

توفیق – ۲۰/۳/۹

افسار

دل بیمار و ببین، دلبـر بیعار و بـرو
سوسه‌ی یار و ببین، سادگی مارو برو

رو به‌عیش آورو در معرکه‌ی عشق درآی
دل عیاش و ببین، دلبر عیار و بـرو

تابدانی که در وتخته چه‌جوری‌شده جور،
منِ وِلگرد و ببین، یار وِلِنگار و برو

به سر و وضع من لات نگاهی بفکن
این کراوات وببین ، معنی افسارو برو

زده از شوره سفیدك سر بیموی حقیر
کله‌ی طاس و ببین، دشت نمکزارو برو

دوسه‌شب خانه‌ی‌ماباش وزصوت‌حشرات
شور و شهناز و ببین، دشتیِ‌و افشار وبرو



استفاده ازفرصت

بگیر کام ز هر یار مه جبین و برو
به هر چمن که رسیدی، گلی بچین و برو

به حرف مفت جواهر فروش را خر کن
سپس بدزد ز هر حلقه یك نگین و بـرو

به راه خلق کمین کن، زمال خلق بچاپ
چو کار تنگ شود، برجه از کمین و برو

بهفکرِ کیسهیخود باش وچون پُرش کردی
دگر ز طعنهی مردم مشو غمین و برو

در آن مقام که هرکس گزیده است رهی
تـو راه لندن وپاریس بـرگزیـن و برو

درین زمان که بود نوبت تکلم تـو
بیا بزن دو سه تا حرف دلنشین و برو

برای آنکه به تندی ز جمله پیش افتی
به راه خود همهکس را بزن زمین و برو

به دستیاری مردم چـو روبراه شدی
بزیر پای خودت هم دگر مبین و برو

در آن زمان که بهچنگت فتاد اسب مراد
مدار باکی و بنشین به روی زین و برو

شکایت و گلهی اهـل درد بسیارست
بدین گروه بلاکش مشو قرین و برو

توفیق ـ ۴۱/۱۲/۹



وِروِرو!

در دامنِ من آمده آن یارِ وِروِرو
همچون به دامنِ لَلِگان طفل زِرزِرو
خواهی تو نیز منگ شود کله‌ات چومن؟
بنشین به‌پای وروِرِ آن شوخِ وِروِرو
با این پز خراب و فزرتی، ز دیدنم
هرهر به‌زیر خنده زند یار هِرهِرو
آن خنده‌ی عجیب که بزغاله می‌کند
هیچ است پیش کِرکِرِ آن شوخ کِرکِرو
هیهات ازین کمند که بر گردن من است
زآن زلف حلقه حلقه و آن موی فِرفِرو

هشیار کو؟

دل ز محنت خسته شد؛ آن نازنین دلدار کو
لاله کو؟ گل کو؟ چمن کو؟ باغ کو؟ گلزار کو؟
یار خود را خسته و مغموم دیدم، گفتمش:
ناز کو؟ قر کو؟ ادا کو؟ عشوه کو؟ اطوار کو؟
خواستم آن شوخ را مهمان کنم در خانه، گفت:
گوشت کو؟نان کو؟شکر کو؟قند کو؟سیگار کو؟
بد تماشائی ندارد وضع این کشور، ولیك
چشم کو؟ بیننده کو؟ بیدار کو؟ هشیار کو؟
خر سواران گر ز نو خواهند ما را خر کنند
زنگ کو؟ زنگوله کو؟ زنجیر کو؟ افسار کو؟
گر کنون خواهند غیرت وارد کشور کنند
سیم کو؟ زر کو؟ طلا کو؟ ارز کو؟ اسعار کو؟

توفیق – ۲۱/۵/۳۰ و تهران مصور – ۲۴/۴/۱۵

بلبشو

گشته‌است ازهرطرف احوال‌دوران بلبشو
کارِ فرمز بلبشو، اوضاع لبنان بلبشو

وضع تونس بلبشو، کارمرا کش هرج ومرج
حال قبرس بلبشو، احوال یونان بلبشو

نه‌زبلبل نغمه‌ای آید، نه از گل خنده‌ای
زآنکه بستان بلبشو گشت و گلستان بلبشو

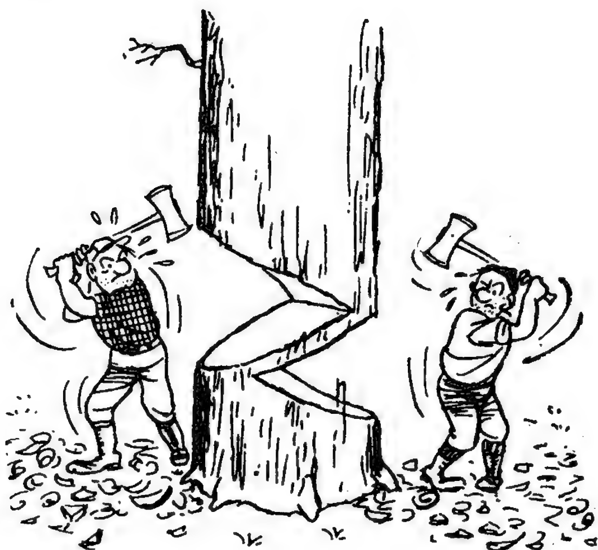
کار تا در دست چندین مصلح ناشی بود،
گاه این یك بلبشو گردد، گهی آن بلبشو

هر کجا از بهر دفع بلبشو آرند روی
خودهمان‌جامی‌شودوضعش‌دوچندان‌بلبشو

تا هووها فتنه در این خانه برپا می کنند،
وضع سالن بلبشو یابی و دالان بلبشو

گشته گیتی بلبشو زین جنگهای زرگری
همچو دریاکو شود زآشوب‌طوفان‌بلبشو

توفیق - ۳۷/۸/۱



یار غمخوار کو؟

آخر ای مام وطن، طالع بیدار تو کو؟
خیرخواه توچه‌شد؟ یاورو غمخوارتو کو؟
پیش‌ازین‌هست به یادت که چه‌فربه‌بودی؟
پاك لاغر شده‌ای، دنبه‌ی پروار تو کو؟
گشته از بی بزکی آبله‌هایت پیدا
آنکه مالد ز کرم پودر به رخسار تو کو؟
آن قَدَر پول نداری که کنی خرج قرت
زر و سیم تو چه شد؟ درهم‌ودینارتو کو؟
علتش چیست که هستی چوزن‌بیوه‌ملول؟
نازونوزتوچه‌شد؟ عشوه و اطوار تو کو؟
از در و پیکر انبار تو می‌بارد موش
آنکه چون‌گربه دهد پاس در انبارتو کو؟
شده کالای تو بیمصرف و بازار تو سرد
آنکه می‌شد سبب گرمی بازار تو کو؟
نادر از گور اگر سر بدر آرد، پرسد
که فداکاری اولاد فداکار تو کو؟
هر که آمد گرهی بست به کار تو ورفت
آنکه از لطف گشاید گره ازکار تو کو؟

۲۳/۹/۱۴



در اتوبوس قراضه

این اتوبوس به طوری شده پنچر که نگو
تایر آن شده چندان جر و واجر که نگو
لطمه‌ها خورده‌چنان سخت به باتری که مپرس
وصله‌ها خورده چنان سست به تایر که نگو
راهٔ بسیار و هوا تار و بیابان در پیش
آنچنان زار بُوَد کار مسافر که نگو
ناله‌ی اهل اتوبوس ز هر سو است بلند
آن‌قَدَر میشنوی نق‌نق و زر زر که نگو
آنچنان پاك لَکَنتی شده ماشین که مپرس
و آنچنان دلخورمان ساخته شوفر که نگو
بسکه ماشین وسط راه تکان داد مرا
گشت مجروح چنان دنده‌ی چاکر که نگو
عوض آن‌که به‌فکر افتد و کاری بکند
شوفر آن‌قدرزند حرف و دهد قر که نگو
با سر طاس و تن چاق خود این راننده[۱]
شده آن‌قدر به‌کارش متحیر که نگو
هیچگه شوفر ورزیده هویدا نشود[۲]
شوفر خوب به حدی شده نادر که نگو
هی زند لاف که راننده‌ی با سابقه‌ای است
شده این رند به‌قدری متظاهر که نگو
با اتوبوس لکنتی دل خود خوش کردیم
ما به قدری خودمانیم مقصر که نگو

توفیق ـ ۴۴/۹/۲۵

---

۱ و ۲ـ اشاره به هویدا تخست‌وزیر وقت است

هوچی

هوچی که گشته صاحب عنوان به‌زورهو
هر کار سخت را کند آسان به زور هو

امروز اگر فتد به خیال سخنوری،
فرداست اوستاد سخندان به زور هو

دیروز اگر دمی ز خراسان گذشته است،
فردا شود وکیل خراسان به زور هو

آنقدر ماهر است و توانا که آب را
در چشم خلق جلوه دهد نان به زور هو

وقتی که با نخست‌وزیری موافق است،
او را کند یگانه‌ی دوران به زور هو

اما همان دقیقه که از وی شود ملول،
او را کند معلم شیطان به زور هو

شد دوره دوره هو و، هوچی اگر شوی
هر کار را دهی سر و سامان به زور هو

هوچی قلم به دست به ناحق گرفته است
تا روی حق کشد خط بطلان به زور هو

توفیق–۲۴/۶/۲۱



بدو بدو

نگار من، بیا بیا. ز پیش من نرو نرو
جفا به من نکن نکن، جدا زمن نشو نشو

اسیر تو منم منم، امیر من توئی توئی
دم از جفا نزن نزن، ره خطا نرو نرو

اگرفلک کشان کشان، مرا کشدعقب‌عقب
خوشم که‌هی‌دوان‌دوان،تومی‌روی‌جلو جلو

گل وسمن‌چمن‌چمن، مِیِ مُغان سبو سبو
نشاط من بتا بتا، بپا بُوَد، بدو بدو

مگرزمی،ببم‌ببم،نخورده‌ای‌دو کُپ‌دو کُپ
که در گذر قدم قدم نمی‌خوری تلو تلو؟

به‌سوررُودوجادوجا،غذا بخورسه‌من‌سه‌من
بزن دم از بخور بخور،بکوش‌درچپوچپو

نی غلطم دلا دلا، حرص و طمع بَدِه بَدِه
چقدرهی‌خورش‌خورش؟چقدرهی‌پلوپلو؟

۲۷ر۶ر۱۹



باغ میوه

ای رخت‌صاف وساده همچو هلو، وآن هلو در خور من هالو،
رویم از غصه شد چو آلو زرد آه از آن روی همچو زردآلو
لب شیرین او چو خرمائی است که بود رنگ آن چو خرمالو
ظاهراً نرم اگر چو ازگیل است هست از هسته سخت‌تر دل او
از غم آن عذار همچو شلیل اشك ریزم به رنگ شفتالو
آن زنخدان که‌خودبه ازسیب‌است یا گلابی است فی‌الحقیقه هوو
به سر و روی پرتقال قسم که دو پستان تست چون لیمو
تا دو لعل تو چون دوعناب‌است بهر آن سخت گیر کرده گلو
پوست انداختم چو نارنگی تا چو نارنج گشتی آبله رو
همچو آب انار و آب زرشك خون ما را چرا کنی به سبو؟

همچو انگور،خوب و شیرین باش همچو گوجه، ترش مباش به خو
دو سه گیلاس ده از آن باده که بود همچو خون آلبالو
گر شوم چون خیار تر به‌دو نیم نکشم دست از سر کاهوَ
پوستم کنده شد چو بادنجان از غم هجرِ رویِ آش کدو
گر شود توت مایه‌ی زردآب هست شاتوت بهترین دارو
من دل از هندوانه بر نکنم همچو خربوزه گر خورم چاقو



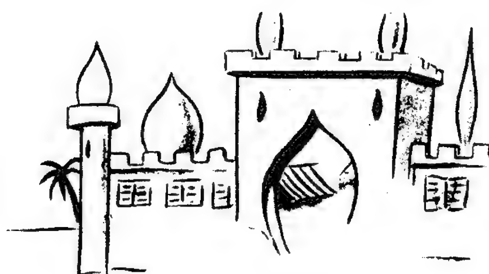
دو دو

بتا،هر آنکه دو چشم تودید زیر دو ابرو
بگفت: زیر دو شمشیر خفته است دو آهو
مرا بتی‌است که‌دارد دوچشم‌همچو‌دو نرگس
دو لب مثال دو لعل و دو رخ‌مثال دومینو
شبی میان نزاع دو کس شدم‌چومیانجی،
زدند بین دو انگشتم از دو سوی دوچاقو
خوش‌است‌عیدخصوص آن‌زمان که‌بهردو بوسه
به‌یکدگربخورد ازدو سودوریش دوریشو
نمی‌شوند ز وِروِر زدن دو ثانیه ساکت
اگر دو سال نشینند و ور زنند دو پرگو
سر دو قاب پلو لقمه می‌زدند دو سوری
دوقاب‌همچودو آخور، دولقمه‌زن‌چودویابو
من ای نگار، اگر داشتم عدیل و نظیری
به دهر بود دو حالت، به‌عشق‌بود دوهالو



کو کو کو؟

اندرین گلشنم آن طالع نیکو کو؟ کو؟
تا زمانی کنمت ای گل خوشبو بو بو
راهِ دل بردن از آن یار کدام است کدام؟
بختِ بوسیدن آن چهره نیکو کو؟ کو؟
پای هر سرو دوصد جوی فکندم، از بس
گریه کردم ز غم آن قد دلجو جوجو
منم آن رند شکمخوار قلندر که مدام
می‌کنم هی ز پیِ برّه و تیهو هوهو
منم آن‌سوری‌خوشخور که‌سرسفره‌ی سور
هی‌زنم‌بانگ که کومسقطی و کو کو کو؟
هر کجا جلوه‌گر آن دلبر بد ریخت شود
زند از ترس دو چشم من ترسو سوسو
آن خروسم که دمی گر به ادیبان گذرم
وارد بزم کنندم همه با توتوتو



شناسنامه یا شانسنامه!

شد از قضای الهی جوانکی خوش‌رو
به یك اداره گرفتار مردکی بد خو
به پشت میز خود آن مرد کارمندی بود
که بی‌سبب همه را سر دوانَد از هرسو
جوان چو حاجت خود کرد پیش وی اظهار
به‌اخم سینه‌ی خود صاف کرد و گفت بدو:
«برو هر آنچه که خواهی به‌نامه‌ای بنویس
درست طبق فلان فرم یا فلان الگو
مقررات اداری رعایتش حتمی است
چنان که هیچ نگنجد به‌لای درزش مو!»
جوان چو نامه‌ی خود برد، مرد زد فریاد
که: «از چه‌نیست خطش همچو خط میر نکو؟»
چو نامه‌ای دگر ازنو نوشت، آقاخواست
گـواهیِ عـدمِ سوء سابقه از او
چو مدرك عدم سوء سابقه آورد
گرفت و گفت بدو: «پس سه‌قطعه عکست کو؟»
چو رفت و نوبت دیگر سه‌قطعه عکس آورد
گرفت و گفت که: «این عکس خوب نیست عمو!»
جوان چو روز دگر عکس به‌تری آورد
گرفت مرد و سپس چین فکند بر ابـرو
به‌خشم گفت که: «این‌ها سه‌عکس نیمرخ است
برو بیار سه عکس تمام رخ، هالو!»
خلاصه هردم از او آن قَدَر گرفت ایـراد
کـه ناشکیب شد و بغض آمدش به گلو
ز کوره‌سخت به‌در رفت و داد زد کای مرد
بهانه جوی مباش، این قَدَر بهانه مجو

عمو تو هستی و هالو توئی که حرف حساب
به هیچ رو نرود توی کلّه‌ی تو فرو
بیا نگاه کن اندر شناسنامه‌ی من
ببین که من پسر کیستم. برو از رو
به یك نگاه که در آن شناسنامه فکند
پرید رنگ به ناگاه از رخ یارو
که دید او پسر مالدار مشهوری است
بلند مرتبه و قادر و قوی بازو
چنان فتاد به‌پوزش که گوئیا می‌خواست
ز بهر سجده زند در برابرش زانو
نه عکس خواست دگر زو، نه رونوشت سجل
دگر نه‌چون و چرا کرد و نه بگوی و مگو
درست کرد سر ده دقیقه کارش را
چنان که خوش دل از آن جای رفت و خندان رو
یکی که واقعه را دید، گفت: در واقع
شناسنامه‌اش اعجاز کرد یا جادو
که چون هویت خود فاش ساخت شانش آورد
شناسنامه‌ی او بود شانسنامه‌ی او

توفیق – ۴۹/۵/۱۵



سمنو، آی بسمنو!

شب عیدست وندارم، نه لحاف ونه پتو
رپتـو، آی رپتو، آی رپتو، آی رپتو
شد زنو جامه‌ی مخلوق نو و، جامه‌ی‌من
می‌خورد وصله سَرِوَصْله، رفو روی رفو
داشتم یك‌كت مستعمل وآنهم شب‌پیش
بخت‌بد، نیمی ازآن سوخته در زیر اتو
پیش او، فقر، مرا سخت خجل می‌سازد
میهمانـی ز دَرِ خانـه چو می‌آید تـو

وقتِ‌آن‌گشت که‌باز از پی عیدی اطفال
گاه بر عمه بچسبند و زمانی به عمـو
سمنوئی، سمنوئی که چو قیرست سیاه
بر سر خود نهد و پسرسه زند بر سرِ کو
تا بدان شیره بمالد سر هـر پیر زنـی،
هی زند نعره و گوید: سمنو، آی‌سمنو!
بچه‌ی پرخور من بس‌که خورد شیرینی
آخـر امسال سقط می‌کندش درد گلو
درشب عید سبیلش ز پلو چـرب شود
آنکه‌روز اشکنه‌می‌خورده وشب کشك‌لبو
شکمو باش درین عید که از شیرینی
کام شیرین نکنند هرکه نباشد شکمـو
از خدا نیست‌جزاین حاجت صغرا خانم
که نیارد به سرش شوهرش امسال هوو
بهرمن آمدن عید از آنروی خوش است
که زنم بوسه به‌روئی‌که بود همچو هلو

کلفت خانه کند هفت قلم آرایش
تا که ارباب به رویش بزند بوسه به رو!

آنچه مابین من و کلفت من می گذرد
هر یکی سِرِّ بزرگی است ز اسرار مگو

زآنکه‌گر خانمم آگاه شود ، خواهدشد
ماجرای من و او مسئله‌ی سنگ وسبو!

به که از خانه درین عید نیاید بیرون
هر که راریش چوجاروب بُوَد سرچو کدو

تا نبوسند کسان چهره‌ی آنکو ز ازل
زده بیرون عوضی موی سر ازصورت او

نوبهار آمد و شد کوه و درودشت ودمن
همه‌لطف وهمه نزهت، همه‌رنگ وهمه‌بو

نه همین بنده و سرکار به رقص آمده‌ایم
سبزه هم‌فوکستروت رقص کند برلب جو

نرگس ازدوربود خیره به خیری که‌چرا
چهره‌ی اوست چو روی زن‌من زردنبو

سوسن ازبهرچه با چندزبان لال شدست،
چون وکیلی که بود لال شدن صرفه او ؟

بامدادان که تفاوت نکنند لیل و نهار
خوش بودگر بخوری زیرگذر آب آلو

تشنه‌ی‌خون زرشك ار بشوی اول‌صبح
تشنه‌ی خون کثیف تو نگردد زالو

آرزویم همه این است که در سال جدید
از سَرِ اهل وطن کنده شود شَرِّ عدو

آنکه داراست، چودر بستر راحت خسبد
رنج وآزار نبیند تن او از پَرِ قو

وآنکه چون‌بنده‌نَداراست، کك‌اورانگزد
چون پی خواب لمد روی نمد یك پهلو

هر کجا بزم زنانه‌است، شود قوطی پودر
پرده دار رخ آن زن که بُوَد آبله رو

خرمن هستی آن را که بُوَد خسته‌ی عشق
هرگز آتش نزند خوی بُتی صاعقه خو

شکمی را ندرانَد ز پی باج سبیل
نوکِ قدّاره‌ی قداره‌کشی عربده جو

به زن و مرد خداوند عطا فرماید
جاه‌والا ، تن‌سالم، دل خوش، بخت نکو

نوروز سال ۱۳۲۴

همه هالو

ای ریزه خورِ خوانِ وصالِ تو جفا جو
جمعی همه سوری، همه‌پرخور، همه‌پررو

ذکر من درویش، پی وصل تو، شب‌ها
باشد همه یارب، همه یا حق، همه یاهو

شد جهلِ مددکار و هواخواه تو گشتند
جمعی همه جاهل، همه احمق، همه هالو

آجیلِ محبت عوض پسته و فندق
دارد همه سنجد، همه کشمش،همه گردو

باغی شود آن بزم که باشند حریفان
چون گل همه‌خندان،همه خرم،همه‌خوشرو

تریاك چو دیوی است که هستند اسیرش
قومی همه مضطر، همه لاغر، همه ریقو

ماکو

گفتم که: ز خوانِ کَرَمت قسمتِ ما کو؟
از بیخ عرب گشت و به من گفت که: ماکو

گفتم که: مرا داده لبت وعده‌ی بوسی
گفتا که: مرا وعده زیاد است، وفا کو

گفتم: به گدایان ره عشق نظر کن
گفت: این چه جفنگی است؟ درین شهر گدا کو؟

گفتم: بروای شوخ که کارت همه بیجاست
گفت آنکه درین ملك کند کار بجا کو؟

گفتم که: حنای تو دگر رنگ ندارد
گفت آنکه درین دوره بُوَد فکر حنا کو؟

گفتم: شده‌ای غافل از انجام وظیفه
آزار چه شد؟ عربده کو؟ جوروجفا کو؟

گفتا: متلك بار مکن، ورنه به مولا
زین جا کنمت با لگدی پرت به ماکو!

گفتم: چه کسی کار تواند چو تو کردن؟
گفتا که نه چنگیز تواند، نه هلاکو

توفیق – ۴۵/۶/۳۱



افتتاح مجلس چهاردهم

مجلس که بسته بود درش این یکی دوماه
وا می‌شود در اول بهمن به‌دست شاه
آن مجلسی که دسته‌ای از نادرست‌ها
با راس و ریس و حقه در آن یافتند راه
آن مجلسی که هر که بُوَد جرم او زیاد
آن جا ز بیم روز جـزا می‌بـرد پناه
هر کس وکیل گشت وخر او زپل گذشت
خندد به ریش ملت بیچاره قـاه قـاه
آخـر چه‌گـونـه راهبـر ملتی شود
آن کو تفاوتی ننهد راه را ز چـاه؟
آن کو به زور زر شده ازشهرخود وکیل
بگذاشته است بـر سر همشهریـان کلاه
آن تلگراف‌ها که به مرکز رسیده است
تزویر و حقه‌بازی او را بُـوَد گـواه
روزی که وا شود در مجلس به میمنت
باید که خوب را نکنند از بد اشتباه
جا می‌کند دوسال به‌مجلس کسی که هیچ
بد خواه خلق را نشناسد ز خیرخواه
آنان که گشته‌اند در این باغ باغبان
فـرقی نمی‌نهند میـان گـل و گیـاه
با سیم و زر وکیل‌شد آن تاجری که بود
مقصودش از وکیل شدن کسب مال وجاه
کـی اعتبار نامـه‌ی او را کنند رد
تا روز او سیاه شود، حال او تباه؟
آن سفله کو به‌مجلس شوری است روسپید
پیش عمـوم هموطنـان است روسیـاه

تهران مصور - ۲۲/۱۰/۹

یك ملت و صد حزب

هستند کنون رهزن این مـردم گمراه
جمعی‌همه بدبین، همه‌بدخو، همه‌بدخواه
ضحاكِ ستم را همگی بنده‌ی فـرمـان
فرعونِ فسون را همگی حاجب درگاه
هرکس سرکار آمد و شد راهبر مـا
دیدم که نه از راه خبر داشت، نه از چاه
در مال و منال است گرانسنگ‌تر از کوه
آنکس که به عقل است سبکسارتر از کاه
بـا دزد چو گفتم سخن از روز مجازات
لبخند زد و گفت: توکلت علی‌الله!
هرکس که به جلد تـو و امثال تـو افتد
خواهد تـو و امثال تـرا دربَـرَد از راه
با هرکه بگوئی سخن از راه بد و خوب
آن راه به رغبت رود این راه به اکـراه
هرکس کـه درین معرکه امروز درآیـد
با صورت شیر آیـد و با سیرت روبـاه
جزملت ایران که‌شنیده‌است‌و که‌دیده‌است
یك‌ملت‌وصدحزب چویك‌رهرو وصدراه؟

توفیق – ۲۴/۵/۲۴

کوه نوردان

کمر چند مـرد کوه نورد | هست با ریسمان به هم بسته
ظاهراً بهر آن که آسیبی | نرسد بریکی از آن دسته
باطناً بهر آن که از میدان | نگریزد هرآن‌که شد خسته

انشاءالله

می‌دهد دوست به ما باز دل انشاءالله
می‌شود دشمن ما منفعل انشاءالله
دفتری باز ورق می‌خورد و، بازی چرخ
می‌کند اهل ستم را خجل انشاءالله
می‌شود از سر این بنده‌ی مسکین کوتاه
دست آن دلبر پیمان گسل انشاءالله
آن که در سینه‌ی او کینه‌ی ما دارد جای
می‌شود سینه‌ی او ، جای سل انشاءالله
آن که در کار، کند متصل آزار به خلق
از سر کار شود منفصل انشاءالله
تیغ مظلوم درآید ز غلافش، که شود
به گلوی وزرا متصل انشاءالله
هر که با حیله سرشته است از اول گل او
رود آخر تن وی زیر گل انشاءالله

۵۷/۴/۱۸

اشتها

مفلسی در بر طبیبی رفت ... درد خود شرح داد آهسته
گفت: من بس که اشتها دارم ... شکمم گرسنه است پیوسته
لیك بهر غذا خریدن، نیست ... هیچ پولی به‌جیب این‌خسته
مرحمت کرده یك دوا بدهید ... تا شود اشتهای من بسته

توفیق - ۴۰/۹/۹

قویاً تکذیب می‌شود

مـا زار و نزاریـم ؟ نه والله ، نه بالله !
از کس گله داریم؟ نه والله ، نه بالله!

خـود را چو علی‌اصغر مظلوم و،شما را
چـون شمر شماریم ؟ نه والله ، نه بالله!

از دست خس و خار درین باغ بَرومند
دلخون چو اناریـم ؟ نه والله ، نه بالله!

ماکار نداریم؟ دروغ‌است، جفنگ است
بیزار ز کاریـم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

با این تن لاغر به گمان تـو کـه دلخور
از بردن باریـم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

بی‌تاب و توانیم ؟ نـه بالله ، نـه تالله !
بی‌صبر و قراریم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

مسکین‌وضعیفیم؟که گفته‌است؟که‌دیده‌است؟
بی‌پول و نداریم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

انـدر وسـط منگنه‌ی محنت ایـام
در زیـر فشاریم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

گفتیم به هرجـا کـه قطارنـد فقیران
مـا توی قطاریم ؟ نـه والله ، نـه بالله!

گفتیم کـه در چشم عزیزان و بزرگان
ما کوچك و خواریم ؟ نه والله، نه بالله!

گردیده چنان عرصه به‌ما تنگ که خواهیم
فریاد برآریـم ؟ نـه والله، نـه بالله!

توفیق - ۴۸/۷/۱۶



خواب صدر اعظم

رفتار پوچ دولت مفلوك و مسخره — افزوده برخرابی اوضاع حاضره
افکنده است کشمکش روس وانگلیس — درکار ما و مملکت ما دوصد گره
پیوسته روی مردم این کشور خراب — سیلی خور مجادله است و مشاجره
زآن‌روی‌برلب آمده جان‌ها، که‌رفته‌ایم — در باتلاق فتنه فرو تا به خرخره
هرچند می‌خوریم لگد، دم نمی‌زنیم — مائیم همچو مرده وکشور چو مقبره

دردا که نیستند در این جا زمامدار — جز چارپنج دلقك وشش هفت مسخره
افسون کنند جامعه‌ی ساده لوح را — گوئی که جمله شعبده بازند و ساحره
ملت به‌پرتگاه بلا سرنگون شده‌است — دولت پی مشاوره است و مذاکره
ساعد بدید مام وطن راشبی به‌خواب — تعظیم کرد و گفت به علیا مخدره:
«دانی که ما تورا به‌چه‌حالی‌فکنده‌ایم؟» — گفتا: «به حال پیرزنی زشت منظره»

تهران‌مصور- ۲۴/۹/۳۰



سپید و سیاه

فتاده خال سپیدی بر آن جمال سیاه
سپید عرض هنر کرده در قبال سیاه

چوروی جامه‌ی مشکین‌نشان‌لکه‌ی ماست
فتاده خال سپیدی بر آن جمال سیاه

حدیث مردمك چشم او بدان ماند
که توی شیر سفید اوفتد زغال سیاه

هنوزهم اگر آن یار دل برد، چه عجب؟
قرین بخت سپید است پیر زال سیاه

زن سیاه مرا، زد زن سپیدم چك
سگ سپید درافتاد با شغال سیاه

شنیده‌ام به زن پیر خویش مردی گفت:
فدای موی سفید تو ، ای عیال سیاه!

برف

بودند جماعتی چو من‌کم جنبه
زآن شنبه اسیر برف تا این شنبه

تا پیشه‌ی آسمان بود پنبه زنی
ما هرچه که رشته‌ایم گردد پنبه

توفیق ــ زمستان ۱۳۲۴



به به به!

رنگ بر زلف پریشان زده‌ای، به به به!
این چنین حقه فراوان زده‌ای ، به به به!
کار ما راتو بلاخورده چه مشکل کردی!
جیب ما را تو چه آسان زده‌ای، به به به!
نه همین آتش آشوب نکردی خاموش
هی بر آن نیز تو دامان زده‌ای، به به به!
تا کسی پی به جنایات تو هرگز نبرد
زخم با خنجر مژگان زده‌ای ، به به به!
تا خود اندر وسط فتنه نباشی پیدا
لطمه‌ها بر همه پنهان زده‌ای ، به به به!
هر کسی‌خوب سواری دهدت، گرچه بدو
تو نه افسار و نه پالان زده‌ای، به به به!
جمله گفتی به نکوکاری ات ایمان دارند
تو به عقل همه بهتان زده‌ای ، به به به!
فارغ از ما که گرفتار چو مرغ قفسیم
خیمه، ای گل، به‌گلستان‌زده‌ای ، به به به!
گر که شیطان همه‌جا حقه به‌اشخاص زند
تو دو صد حقه به‌شیطان زده‌ای، به به به!

توفیق – ۴۲/۵/۳

سرزدن

بسیار بلند گشته آن زلف سیاه — باید که کمی‌کنند آن را کوتاه
تا موی‌سرت نگردد این‌قدربلند — هرهفته سری بزن به آرایشگاه

اَه اَه اَه!

شل و وارفته و نالان شده‌ای ، اَه اَه اَه!
همچنان خانه‌ی ویران شده‌ای ، اَه اَه اَه!

کشته و سوخته و برهنه و بی پـر و بال
همچنان جوجه‌ی بریان شده‌ای ، اه اه اه!

وحشت‌افزا و کدورت اثر و تیره درون
همچنان گوشه‌ی زندان شده‌ای، اه اه اه!

بیخود و بی‌هنر و بی‌ثمر و توخالی
همچنان سفره‌ی بی‌نان شده‌ای ، اه اه اه!

درهم و تیره و آشفته دل و سر درگم
همچنان موی پریشان شده‌ای ، اه اه اه!

همه از دیدن رخسار تو وحشت دارند
همچنان غول بیابان شده‌ای، اه اه اه!

می‌خوری گول به‌هرحرف و به‌هر بازیچه
همچنان کودك نادان شده‌ای ، اه اه اه!

همه‌کس بر سر آن است که بارت بکند
همچنان پشتی و پالان شده‌ای ، اه اه اه!

می‌دهی دود دل خود به هوا با غر غر
همچنان کوزه‌ی غلیان شده‌ای، اه اه اه!

ناله‌ات‌سرد و دَمت‌سرد و درونت‌هم سرد
همچنان فصل زمستان شده‌ای ، اه اه اه!

میل داری شکم دشمن خود را بدری
همچنان چاقوی زنجان شده‌ای، اه اه اه!

توفیق ـ ۴۲/۵/۱۰



بیکاره‌ها

لات‌هائی که مثال سگ هارند همه
از جوانمردی و غیرت بکنارند همه
اکبر اسقاط وعلی تخمی واصغر سپلشگ
زین لقب‌های شریف است که دارند همه
همتی نیست در آنها که پی کار روند
زین سبب بر سر مخلوق هوارند همه
گرچه فی‌الجمله بسی شوق به دعوا دارند
وقت احساس خطر ، فکر فرارند همه
باج‌گیرند ز هرکس که ضعیف است اما
به فلان لات قوی باجگزارند همه
گرتوچون‌شیرشوی، پیش‌توچون‌موش‌شوند
ور تو چون موش شوی شیرشکارند همه
توی جیب همه، یك‌چاقوی ضامن‌دار است
این بهین ضامن روزی است که دارند همه
پولشان گر بدهی تا که یکی را بکشند،
از شکم روده‌ی او را بدر آرند همه
تا که درجیب تو پول وپله دارند سراغ
بهرت این مفت خوران یاور و یارند همه
لیك چون دست توخالی شد وجیبت‌بی‌پول
بگذرند از تو و تنهات گذارند همه
شب ز ناکی سر بی شام گذارند زمین
روز درمانده پی پول نهارند همه
ای خوش آن قوم که شب گر زپی کیف‌روند
روز با خاطر خوش بر سر کارند همه

توفیق- ۲۰/۵/۱۷

رانندگی در تهران

افتد برون ز ماشین، آن مرد سرشکسته
چون مرغکی که زخمی از دام فتنه جسته
حالش چو مبتلائی کورا رسد عزائی
مویش چو رشته‌هائی کز یکدگر گسسته
دنـدان خونچکانش افتاده از دهـانش
چون میوه کز میانش بیرون پریده هسته
این سان درآیـد از در، آرد برای همسر
یك جان‌زار ومضطر، یك‌جسم خوارو خسته
یك چشم ور پریـده ، یك گردن بریـده
یك جامه‌ی دریـده ، یك دنده‌ی شکسته
زخمی‌شده گلویش، رفته‌است رنگ‌وبویش
آثار خون به رویش ، نقش و نگار بسته
یـاران او ز هـر سو ، افتند در تـکاپـو
بهـر عیـادت او ، آینـد دسته دسته
اوچون مریض سختی، افتاده روی تختی
یا همچو تیره بختی، از چنگ غم نرسته
گوید به آه و شیون، بازوجه‌اش که: ای‌زن
ای نسبت تو و من، چون هاون و چودسته،
یك‌خواهش‌از‌تودارم: گرمرگ‌ساخت کارم،
بنویس بر مزارم با شیوه‌ای خجسته:
این‌جا کسی‌است‌پنهان کودر گذشته‌از‌جان
چون یك نفس به تهران درپشت‌رل نشسته

توفیق – ۳۷/۷/۱۰

رفته رفته

آورد چین به صورت، آن یار رفته رفته
در چشم عاشقانش شد خوار رفته رفته

مالید یار بر رخ هی پودر جعبه جعبه
تا چاله چوله‌اش شد هموار رفته رفته

چون صورتش لك‌وپیس آورد تکه تکه
دل نیز شد ز عشقش بیزار رفته رفته

ازبسکه‌ریختم اشك، در عشق قطره قطره
افتاد هر دو چشمم از کار رفته رفته

خوردیم درغم هجر، هی‌باده شیشه شیشه
تا این که پاك گشتیم بیعار رفته رفته

از بسکه هی کشیدم تریاك لوله لوله
افتاد از دهانم سیگار رفته رفته

تیغ سلمانی

وقت اصلاح، مرد سلمانی
مشتری را بگفت با خنده:

پیش‌ازاین هیچ کرده‌اید اصلاح
سر وصورت به نزد این بنده؟

گفت :نه، علتش فقط جنگست
گر شده گوش راستم کنده!



به‌ما چه؟

گر مادرِ میهن شده بیمار، به ما چه؟
ور صد گله دارد ز پرستار به ما چه؟

خونریزی و اجحاف وبرادرکشی امروز
گر در همه جا گشته پدیدار به ما چه؟
هر لحظه به ویرانی این خانه‌ی ویران
گر خنده زند صورت دیوار به ما چه؟
گر مردم ایران همه چون بره‌ی مسکین
در پنجه‌ی گرگند گرفتار به ما چه؟
آن فتنه خوابیده، که چشم تو مبیناد!
در مُلك گر از نو شده بیدار به ما چه؟
از داغ شهیدان وطن، مادر میهن
گر بار دگر گشته عزادار به ما چه؟
ما کهنه طبیبان پی پر کردن جیبیم
اندیشه‌ی بهبودی بیمار به ما چه؟

۲۳/۷/۵

نیروی اتم

گفت شخصی: اتم کند بی‌شك خدماتی به نسل آینده
گفتم آری، اگر همین نیرو هیچ نسلی به جا نهد زنده

توفیق – ۳۸/۶/۲۵



طرز رأی دادن

نه به‌وجدان، نه‌به ایمان، نه‌به‌دین رأی بده
پیِ پول و پلو و مِلك و زمین رأی بده

آدم ساده دل از بهر وکالت نسِزَد
به فلان فتنه‌گـر توطئه چین رأی بده

به زمینخوار که سودای وکالت دارد
به امیدی که دهد بر تو زمین رأی بده

تا به تور تو خورد دختر مردی خرپول،
موقع رأی، به پاپای شهین رأی بده

بهر هر پول کمی سهل مده رأی به‌باد
نه چنان پول بگیر و نه چنین رأی بده

گر که‌خواهی‌به‌یکی‌همچو خودت رأی دهی،
بی چك و چانه به ابلیس لعین رأی بده

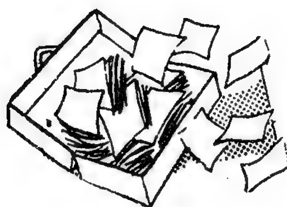
یك‌نفرروی‌خوش‌وهیکل غول آسا داشت
ننه‌ام گفت که: بابا، به همین رأی بده

هیچکس غیر خدا یاوری ما نکند
خود بیا و به خداوند مبین رأی بده

گرجوی صدق‌به‌دل‌داری و اندیشه به سر
همچو افراد خردمند و متین رأی بده

از ره دوز و کلك پول ز خائن بستان
و ز سر صدق به مردان امین رأی بده

توفیق–۳۹/۴/۳۰



سیب کرم خورده

مائیم اندرین ملك، یك مشت دل فسرده
یك فرقه سست عنصر، یك عده بته مرده
پائین فکنده پوزه، چون کودك رفوزه
گرمِ فغان و زوزه، چون گرگ تیرخورده
کامی ز ما روا نیست، چون وجهِ ناگرفته
کس مطمئن زما نیست، چون پولِ ناشمرده
شور و شرر نداریم، اصلا اثر نداریم
گرمی دگر نداریم، چون آتش فسرده
مردود خاص و عامیم، چون جنس بی‌دوامیم
قاچاقی و حرامیم، چون مالِ دزد برده
همواره ول معطل، چون اهل فور و منقل
پیوسته‌ایم انگل، چون بار روی گرده
بیکار مانده وخوار، چون کوزه‌ی ترك‌دار
افتاده در لجن زار، چون سِبلَتِ سِتُرده
ظاهر بسی حسابی، چون بهترین گلابی
باطن پراز خرابی، چون سیب کرم‌خورده

توفیق – ۳۷/۱۰/۴

بله قربان

آن کس که به بزم عیش داده است بله
وندر ره ما نهاده صد گونه تله
چون پرسد: «ازاین وضع رضایت دارید؟»
ای وای بـه ما اگـر نگوئیم: «بله»!

۴۲/۵/۱۳

کرسی مقصود

سه چار سال در آغوش خود پناهم ده
به یاریِ منِ گمراه کوش و راهم ده

نه اهل کارم و نه علم دارم و نه هنر
به ناتوانی من بنگر و پناهم ده

ز عشق چهره‌ی کرسی چه قدر آه کشم؟
ترحمی کن و پایان به اشك و آهم ده

به‌سعی و کوشش خودتکیه کی‌توانم کرد؟
به روی کرسی مقصود تکیه‌گاهم ده

بجز تو کس ندهد مفت مال و جاه مرا
به مفت خواری من بین و مال وجاهم ده

تو گرمدد نکنی، روزمن چوشب‌سیه‌است
رهائی از تَعَبِ این شبِ سیاهم ده

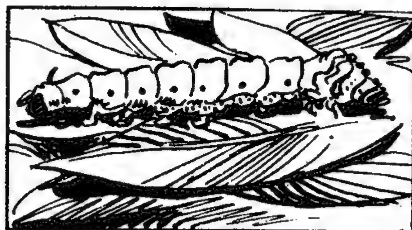
ز دوری تو سرم بی کلاه می‌مانَد
سرم بکوب، ولی زین نمد کلاهم ده

بخواه‌هرچه که‌خواهی‌زمن ولی به عوض
جلال و نعمت و آسایش و رفاهم ده

سه چار سال ز هر باب امتحانم کن
به هر طریق که شد، فرصت گناهم ده

به من هر آنچه که خواهی بگوی تا بکنم
ولی توهم‌به عوض‌هرچه را که‌خواهم ده

توفیق - ۴۶/۴/۲۹



وربپری

دلدار من ای طرفه غزال نرمنده
در دام تو دل مانده چو مرغ نپرنده
گیسوی‌تو چون‌ماری‌وروی‌تو چو ماهی‌است
ماهی ندرخشنده و ماری نگزنده
اینقدر مکن ناز، که بیفایده باشد
ناز نفروشنده به پیش نخرنده
کشتی تو مرا عاقبت از تیغ دو ابرو
ور بپرّی ای دلبرکِ ور نپرنده
من‌میشم و تو گرگ، ولیکن به حقیقت
من میشِ نترسنده، تو گرگِ ندرنده
کمتر به عرق لب بزن ای یار و، بپرهیز
زین زهر که‌زهری است به ظاهر نکشنده

رقص عنترانه

آمد به جلوه یارم، بسیار دلبرانه
بازی کنان چو عنتر، در رقصِ عنترانه
برد آن نگار مهرو، دستی به تیغ ابرو
در خون کشید ناگاه دل را دلاورانه
ای شوخِ سست پیمان، ای یارِ نامسلمان
دین مرا ز کف برد زلف تو کافرانه
ترسم به دور رویت، آن لعل‌چون لبویت
آخر کند زمینگیر ما را چغندرانه
میخواند امّ‌لیلا هردم به گوش بابا
از زن پدر، نیاید الطاف مادرانه

توفیق – ۱۷/۱۲/۲۶

دوای ضد میکرب!

قطعه‌ی فکاهی ذیل دربارهٔ سیاست انگلیس و اجحافات شرکت نفت انگلیس و ایران، پس از ملی شدن صنعت نفت و خلع‌ید و رانده شدن انگلیسی‌ها از ایران سروده شد.

آنکه با تیر و کمان هر سینه را سازد نشانه
خود هدف گردد اگر روزی کند تیرش کمانه

آنکه کرد اندر دیار پارسی‌ها ترکتازی
خورد خود آخر ز دست پارسی‌ها تازیانه

آنکه می‌افکند دائم در میان ما دوئیت
ما چو کردیم اتحاد او خود بر افتاد از میانه

آنکه زد با نفت از اول آتش اندر ریشه‌ی ما
ریش خود سوزاند آخر چون کشید آتش‌زبانه

در لباس دوستی هی پوست می‌کند از سر ما
کرده بود این خانه را بیرحم چون سلاخ خانه

آشیان ما نبود از فتنه‌ی این مار ایمن
مار را راندیم و ایمن شد ز نو این آشیانه

تا که این صیاد، ما را بار دیگر صید سازد،
ساخت رنگارنگ دام و، ریخت جوراجور دانه

گاه برد از بیخ حق حاکمیت را ز خاطر
گاه کرد از مکر سلب مالکیت را بهانه

گاه ما را ساخت غرق مشکلات اقتصادی
تا شود تسلیم او دولت، چو شد خالی خزانه

گاه لج کرد و دهن کج کرد و هی رجز کرد هرسو
توپ‌های بی‌گلوله، تیرهای بی نشانه

گاه از خارج، کند تهدیدهای آشکارا
گاه از داخل، کند تحریک‌های محرمانه
تا که در این راه سدی پیش پای ما گذارد
هر زمان، افکند سنگی بدتر از سنگ مثانه
اسلحه بگذاشته است اکنون و تنها حرف دارد
منحصر گشته است دیگرزور و نیرویش به‌چانه
آنکه پر باشد هنوز از فکر استعمار مغزش
فکر او پوسیده، زیرا خورده مغزش موریانه!
این زن بد،چون طلاقش داده شوهر، باز کرده
در بر همسایگان، باب گله‌های زنانه
از دوای ضد مکرب شکوه دارد، آنکه عمری
همچو مکرب در تن بیمار ایران داشت لانه

۳۰/۵/۱۷



مردِ شش زنه!

شوهرِ شش پیر زن گشته‌است مردی یك تنه
زین سبب معروف می‌باشد به مردشش‌زنه

یك زن صد ساله دارد، نام اوخانم گلین
یك زن اوهم نود ساله است، اسمش آمنه

یك‌زن‌اوهم که اکنون یکصدوده‌ساله‌است
خانم کردی است از کردان ایل زنگنه

یك‌زن‌اومفلس است ونام‌وی‌معصومه‌است
یك‌زنش‌داراست،اسم‌اوست‌عصمت‌سلطنه

یك‌زنش‌هم‌فاضل‌وداناست، زیرا گشته‌است
عمر یکصد ساله‌اش صرف علوم والسنه

گر چه آقا شش عیال پیر دارد، باز هم
اشك می‌ریـزد ز عشق پیر زالی مؤمنه

پیر زن، این عاشق پر مایه‌ی سرسخت را
گر ز در بیرون کند، داخل‌شود از روزنه

گرزن صد ساله‌ای بیند، به چنگ‌عشق‌او
در فشار افتد دلش، چون‌تکمه لای منگنه

دختری را دیدو، زد مادربزرگش‌رابه‌تور
گفت: آتش‌زدبه‌جان‌عشق‌توچون‌آتش‌زنه

پیرزالی گرنود ساله است، هر جا بگذرد
بهر اوگردن کشد، چون راهزن درگردنه

دیدن هر زن که کم‌تر از نود سالش بُوَد
حال او را پاك برهم می‌زند چون گنگنه

گرزنی‌هشتادونه ساله است،می‌گویدبدو:
گر بیائی سال دیگر، بهتر از هذالسنه

گفتمش: بهر چه با هر زن که فرتوت است و پیر
عشق می‌ورزی و، عشقت نیز دارد دامِنه؟

گفت: زیرا اولاً هرگز ندارد پیر زن
کبرو ناز وفیس وباد و طمطراق وطنطنه

ثانیاً چون پیر زن ازخانه کم بیرون رود
هی نریزد پول دور از میسره، وز میمنه

ثالثاً چون پیرزن زوری ندارد، وقت جنگ
برسرشو هر نخواهد کوفت گرز ده منه

رابعاً چون پیر زن دندان ندارد در دهان
بهتر از استیك باشد از برایش اشکنه

خامساً هی‌کره از بهرم نیارد پیر زن
شاخه‌ای دیگر نمی‌روید به روی این تنه

سادساً چون پیر زن‌ها رفتنی هستند زود
بیخ ریش من نمی‌چسبند عمری چون کنه

سابعاً چون کس نگردد دوستدار پیر زن
همسران من مصونند از زنای محصنه

ثامناً گر پیر زن بازی به گیتی مد شود
هیچ کس دیگر نخواهد ماندبی‌شوهر ننه



خجول چرائی؟

اینهمه غمگین برای پول چرائی؟
می بزن و لول شو، ملول چرائی؟

چونکه بکل رفته اصل پول تو بر باد
منتظر بهره و نزول چرائی؟

در پی چیزی مرو که یافت نگردد
فکر طلب‌های لا وصول چرائی؟

این همه چپ چپ مکن نگاه به اشراف
جان پدر، چون حسن چپول چرائی؟

بگذر از اغیار و باش در طلب یار
بی‌خبر از شمسی و بتول چرائی؟

در پی وصل بت فرشته رخی باش
در پی اصلاح چند غول چرائی؟

گر ره ورفتارشان کج است، به ما چه؟
چون و چرا هی مکن، فضول چرائی؟

چند کنی فکر کارهای اصولی؟
اهل ادا شو، پی اصول چرائی؟

کردن هرکار، وقت خواهد و فرصت
جوش مزن، صبر کن، عجول چرائی؟

بار خودت را ببند و فکر خودت باش
فکر من و احمد و رسول چرائی؟

هر که تملق شعار شد، جلو افتاد
به که نمانی عقب، خجول چرائی؟

به که روی پیش و خویش‌را نکشی پس
وقت طلوع است، درافول چرائی؟

توفیق – ۵۰/۲/۷

لنگه‌ی زن بابا

بنده‌ام نوکر محنت‌کش واویلائی
دارم آقای زمختی و، عجب آقائی!

لنگه‌ی حرمله‌ای ، ابن‌زیادی ، شمری
یا که تیموری و چنگیزی و آتیلائی

جای‌شکراست که خونم‌نمکیده‌است‌هنوز
آنکه باشد به‌صفت همچو دراکولائی

سر هرماه شود قسمت من جای حقوق
کتکی، چوب و چماقی، لگدی، تیپائی

به‌سرم غرد و توپ آید و سرکوفت زند
خانم او که بود لنگه‌ی زن بابائی

کاسه‌ای گر که ز دستم فتد و درشکند
بر سر بنده به پا میکند او غوغائی

دهدم نان و، عجب نان بیاتی که مپرس!
پخته بوده است سه مه پیش‌ترش نانوائی

بسکه این هردو خسیسند، نداریم امید
که پس از مردنشان هم بخورم حلوائی

اینهمه‌زحمت و رنجی که درین خانه کشم
حاصلش نیست بجز محنت جانفرسائی

دائماً گرسنه و لختم و ، از بی‌پولی
خرقه جائی به گرو رفته و دفتر جائی

باهمه وصف چوگویم بدشان، می‌گویند:
هست بدگوئی ما چون تف سربالائی

توفیق – ۴۲/۱۰/۱۲

یار دمده

دیگر ای شوخ، تــو آن دلبر دلدوز نئی
یــار دلبند نئی ، مــاه دل‌افــروز نئی

تو کــه برعکس شدی مایه‌ی بدبختی من
بخت فرخنده نئی ، طالع فیروز نئی

بــد کلاهی ز بــرای سر من دوخته‌ای
گرچــه دانم کــه نمد مال و کله‌دوز نئی

تو که هرگونه در آزردن من داری دست
جای‌شکراست که بدطینت و کین توز نئی

گر به قول تو من خرس کم ازخوك نیم ،
خوب‌جوریم، توهم هیچ کم از یوز نئی

دوش گفتی: ندهم‌کام تو، زین داغ بسوز!
رك بگویم که تو آن آش دهن‌سوز نئی

این‌درست‌است که‌یك‌روزتوچیزی بودی
چه‌کنم من، کــه بدان دلبری امروز نئی

ابروانت نتراشیده ، سرت فر نزده است
بــرو ای یــار قدیمی کــه مــد روز نئی

نه ببم، این قــر و فرها تو دگر یاد نگیر
تــا بگویند خلایق کــه بد آموز نئی

توفیق – ۳۸/۴/۹

خرده‌گیری

عیال عیب‌جوی من دمادم
ز کارم خرده‌گیرد با دلیری

زمانی هم که از او دور هستم
کند با نامه از من خرده‌گیری

علف خودرو

صنما، گر بتو گویند که چون لیموئی
فقط از بابت رنگک است که زردنبوئی!

زچه دل‌سخت‌شدی لنگه‌ی آلوچه‌سگک؟
ز چه داری تو چنین باد؟ مگر آلوئی؟

نیستی وصله ، چرا اینهمه ناهمرنگی؟
نیستی نفت ، چـرا اینهمه بـو گندوئی؟

رسم و راه تـو خلاف روش من باشد
بنده‌چون‌پشتکم‌ای‌دوست،تو‌چون‌واروئی

بی‌نیاز از همه‌ای ؛ آدم «خود ساخته»ای
یـا که در باغ طبیعت علف خودروئی؟

چون مـرا هیچ خبر نیست ز تیراندازی
کی‌رسد دست به‌صید تو که‌چون آهوئی؟

نیست‌معلوم که خودنیش‌خورم یا که عسل
بتو گـر راه بیابم، که چنان کندوئی

تا تودرچشم‌منی، اشک‌زچشمم‌جاری‌است
که تو بـا آن بدن نازك خود چون موئی

آمدی چون‌توبدستم، همه را راندم پاك
دیگرانند چنان برف و تو چون پاروئی

ای سیه چرده، اگر تشنه به خونم هستی،
خون من باد حلال تو که چون زالوئی!

گرنباشدکمك من، توچه خواهی کردن؟
زآنکه بی‌من تـو چنان گاری بی‌یابوئی!

توفیق- ۴۰/۱۰/۲۱



از کجا آورده‌ای؟

این کلام بی‌نمك را از کجا آورده‌ای؟
وین اداهای خنك را از کجا آورده‌ای؟

زور آقا می‌رسد کز نوکرش پرسد مدام:
آخر این شال برك را از کجا آورده‌ای؟

آن سبوی کهنه و این کاسه‌ی مودار چیست؟
این ظروف پر ترك را از کجا آورده‌ای؟

متکای پاره‌ات را از چه راهی یافتی؟
بستر پرساس و کك را از کجا آورده‌ای؟

این حیاط فسقلی، وین کلبه‌ی مخروبه چیست؟
این سرای چون درك را از کجا آورده‌ای؟

لیك کو جرأت که نوکر پرسد از آقای خویش:
اینهمه دوز و کلك را از کجا آورده‌ای؟

ملك فرمانیه و ویلای نوشهر از کجاست؟
کاخ دربند و ونك را از کجا آورده‌ای؟

آنچه در این خانه خوردم، تو سری بوده است و بس
قدرت مشت و کتك را از کجا آورده‌ای؟

جیره‌ام تا بودم این جا، جز کتك چیزی نبود
سیلی و اردنگ و چك را از کجا آورده‌ای؟

توفیق - ۳۷/۹/۶



دنیا ندیده

ای طفل پنج ماهه‌ی من ، غم ندیده‌ای
زیرا هنوز محنت عالم ندیده‌ای
بی‌نان نمانده و ز پی نان نرفته‌ای
زخمی نگشته ، منت مرهم ندیده‌ای
سیلی ز دست عمه چغندر نخورده‌ای
ظلم و اذیت از ننه شلغم ندیده‌ای
ننهاده‌ای ز خانه برون پای خود هنوز
صدها هزار چهره‌ی درهم ندیده‌ای

پیشِ خسان که هیچ ندارند غیر زور
بیهوده گردن همه را خم ندیده‌ای
اسفندیارِ دوره‌ی خود نیستی هنوز
تدبیر و دست و پنجه‌ی رستم ندیده‌ای
هر گوشه را درست چو صحرای کربلا
هر ماه را چو ماه محرم ندیده‌ای
در هر طرف زمینه‌ی ظلم و ستمگری
بهر یزید و شمر فراهم ندیده‌ای
از حال و روز جامعه آگاه نیستی
وضع خراب و غیر منظم ندیده‌ای

توفیق – ۴۲/۱۰/۵



نحسی یکی دو تا نیست

دل و دیده‌ام دیده بسیار نحسی
ز اخیار نحسی ، ز اشرار نحسی

چو در خانه‌ام دکتر ناشی آمد
ازو دید این جان بیمار نحسی

پی پول خود بنده را کرد رسوا
بسی داشت بهرم طلبکار نحسی

شدم غافل از موش و آگه نبودم
که می‌آرد از بهر انبار نحسی

گهی مار نیشم زد و گاه عقرب
بسی دیدم از عقرب و مار نحسی

اگر از سگ هار غافل نبودم
نمی‌دیدم از هر سگ هار نحسی

چوشد بره باگرگ خونخواردمخور
بسی دید ازآن گرگ خونخوار نحسی

به بنائی افتادم و دیدم آخر
ز گچکار و بنا و معمار نحسی

بسی پول براین وآن قرض دادم
بسی نیز دیدم ازین کار نحسی

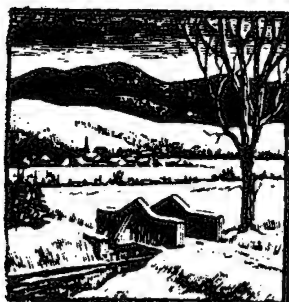
نه امروز تنها ، که هر روز بینی
ز کار بد و ناسزاوار نحسی

توفیق - ۴۸/۱/۱۲

عطر ارزان

گفت دختر به‌مادرش که شده‌است
عاشقم مفلس پریشانی

گفت: به زین نتیجه‌ای ندهد
چون زدی باز عطر ارزانی



معاشقهٔ سیاسی

ای که باشد صورتت از حسن و خوبی آیه‌ای،
چند بر رخ می کشی از رنگ و روغن لایه‌ای؟

هردو خود را به که تنگ اندر برهم افکنیم
تا نیفکنده است دیو جنگ بر ما سایه‌ای

از بـرای گفتگوی صلح سازم واسطه
با شدت گر نوکری، یا کلفتی، یا دایه‌ای

نقشه‌ای از بهر حسن همجواری می کشم
تا رسم زین ره به وصل همچو تو همسایه‌ای

وام ده یك بوسه این یـار عقب افتاده را
ای کـه از نقد وجاهت یافتی سرمایه‌ای

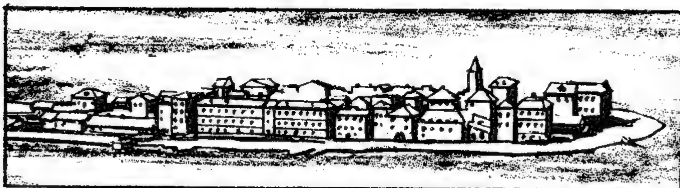
تیغ ابـرو را فروهل، ترك تسلیحات کن
گرچه امروز این سخن چندان ندارد پایه‌ای

حرف از حفظ حقوق عاشقان خود بـزن
چونکه اینها جمله حرف است و ندارد مایه‌ای

هی به ما قول کمك ده با زبان چرب و نرم
نیست از شیرین زبانی خوب‌تر پیرایه‌ای

خود همین لطف دمکراسی است، گر شد آشنا
چون تو عالیرتبه‌ای با همچو من دونپایه‌ای

۳۹/۸/۱۷



دنبال کیستی؟

ای داغدیده، عاشق بیحال کیستی؟
یعنی که توسری خور و پامال کیستی؟

آن‌یار،مارخوش‌خط‌وخال‌است،یار نیست
بنگر که پای‌بند خط و خال کیستی؟

پیوسته مشت می‌خوری و دم نمی‌زنی
اندیشناك از هو و جنجال کیستی؟

فرمان هر آنکه میدهدت، می‌بری به‌جان
از نوکران کاری و فعال کیستی؟

هر کس رسد، به دوش تو بارگران نهد
آخر درین میانه تو حمال کیستی؟

دایم سر خرید و فروش تو جنگ‌هاست
هان، ای جواهر بدلی، مال کیستی؟

گه وام ازین ستانی و گاهی ازآن یکی
خواهان اسکناس و زر و مال کیستی؟

گاهی رفیق اینی و گاهی ندیم آن
دلداده‌ی که هستی و دنبال کیستی؟

حالی تباه داری و روزی چو شب سیاه
ای بینوا، اسیر سیه چال کیستی؟

گفتی هزار قصه و نشنید هیچ کس
ای ساده دل، بگوی که نقّال کیستی؟

هر کس کلاهی ازنمدت می‌برد به مفت
معلوم نیست این که نمد مال کیستی؟

توفیق ـ ۴۲/۱۰/۱۹



ننگ و رسوائی

تا که با اوست نکوئی نی و زیبائی نی
دارم انــدر سر زلفش دل شیدائی نی

تازگی دلبر من بادیه را کرده سپید
چه کنم گـر نکنم بـادیـه پیمائـی نی؟

دیدی آخر که چه شد ثروت و دارائی او
آنکه نگذاشت بما ثروت و دارائی نی؟

مرد آن است که دستش رسد و خر نکند
مردمی راکه نه فهمی است، نه دانائی نی

همه چیز از همه دیدند و ندیدند از مـا
اندرین دوره به جز ننگی و رسوائی نی

اگر از دردبمیریم، عجب‌نیست، که‌نیست
نه دوائی ، نه شفائـی ، نه شکیبائی نی

گفته بودی که به هنگام بلا حامی‌می
این‌درست است، ولی با چه توانائی نی؟

۲۳/۱۰/۲۵

نیش عقرب

دیـدم به خـواب آدم بـد منصبی شبی
تعبیر رفت، می‌گزدم عقربـی شبی!

ز آن پرس قدرامن وسلامت که دیده‌است
در ملك فتنه روزی و در تن تبی شبی

هر کس که چون من از نظر آسمان فتاد
بر او ندوخت چشمِ کَرَم کوکبی شبی

آن خرفریب کو سخن ازدین کند به روز
خارج نگشته از دهنش یاربی شبی

۲۰/۱۱/۲۳

طبل تو خالی

هر که اندر شهر دزدی حاکم و والیستی
بی‌سخن دارای جاه و منصبی عالیستی
نیستی از منصبی عالی زمانی بر کنار
آنکه در نابخردی بی ثانی و تالیستی
آنکه ناحق سرورستی مردم بیچاره را
در حقیقت مستحق شغل حمالیستی
رازِ این مردان پوشالی نکردستی بروز
زآنکه روی کارشان سرپوش پوشالیستی
آنکه گفتی چون فشنگِ ته پُرستی در مثل
دیدمش آخر که همچون طبل توخالیستی
اندرین کشور که همچون کلبهٔ ویرانه‌ای است
بدترین زیلو به‌جای بهترین قالیستی
هرچه‌از آن‌سرفزون‌دادندازین‌سر کم کنند
آنکه جیب او پُرستی، مغز او خالیستی
توفیق – ۲۳/۱۰/۶

فقیر وغنی

فقیر از آمدن برف و شدت سرما
دچار درد و غم است و مصیبت ومچلی
ولی غنی‌است ازاین برف شاد ومی‌گوید
که وقت بازی اسکی رسید و آب علی
توفیق – ۴۷/۱۱/۸

بپّا نیفتی

آن پدر گفتا پسر را کای پسر بپّا نیفتی
راه ناهموار باشد، کره خر! بپّا نیفتی!

گر بلغزد سخت پایت، پول از بهر دوایت
از کجا آرم برایت؟ سگ پدر، بپا نیفتی!

گاه اگر باشد زمین تر، آنچنان افتی که دیگر
برنداری از زمین سر، مختصر، بپا نیفتی!

شب که با چندین پیاله عقلت از سر شد ازاله
مست مانند تپاله در گذر بپا نیفتی

عشقِ رویِ سیمبرها، جیب را آرد ضررها
جسم را دارد خطرها، در خطر بپا نیفتی

باتو هر کس کار دارد، گر کر و کورت شمارد،
زود دخلت را بیارد. کور و کر بپا نیفتی

از قمار و شب نشینی، جز ضرر چیزی نبینی
گر که اهل عقل و دینی، در ضرر بپا نیفتی

در پی این شور و شرها، گر بیفتی از نظرها
ناگهان بینی ضررها، از نظر بپا نیفتی

هست در ره چاله چوله، تیله و سنگ و گلوله
ای خرفت قد کوتوله! بیخبر بپا نیفتی

***

پیرِ بین حرفهایش، ناگهان لغزید پایش
زد پسر داد از قفایش کای پدر بپا نیفتی!

توفیق – ۳۸/۶/۱۸



ایها الحاجی!

شوخی با حاجی محتشم‌السلطنه‌ی اسفندیاری
رئیس مجلس در دوره‌ی سیزدهم

توئی چو گوهر نایاب، ایها الحاجی
منم ز عشق تو بی‌تاب، ایها الحاجی
برای هیچ مقامی تو نیستی لایق
مگر برای خور وخواب، ایها الحاجی
فدای‌عینك شیکت که هردوشیشه‌ی اوست
سیاه چون رخ تون‌تاب، ایها الحاجی
چو روی سرخ زنان، دررخ تو ازسرخی
نشان گذاشته سرخاب، ایها الحاجی
سپاهِ ریش، تورا اندکی نداد مجال
که برسبیل دهی تاب، ایها الحاجی
رَوی چوپشت تریبون، سزد که بعد ازنطق
دهان خود بکشی آب، ایها الحاجی
به گِردِ سفره‌ی هستی،وجود کالعدمت
نه دوغ بود و نه دوشاب، ایها الحاجی

۲۲/۷/۲۶

نه خیلی تند

خوش دو دختر گام برمی‌داشتند
با هم اندر راه پرپیچ و خمی
چون صدای پا شنیدند از قفا
کرد یك‌تن روی خودواپس دمی
گفت: قدری تندتر، کافتاده‌اند
دو جوان اندر قفای ما همی
دیگری گفتا: نه خیلی تند هم
چون یکی ازآن دومی‌لنگد کمی

درشکه و تاکسی

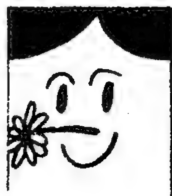
بازآمدی به عرصهٔ جنگ‌ای درشکه چی
گشتی‌دوباره زِبر و زرنگ ای‌درشکه‌چی
پیش‌موتور چه‌جای ظهور درشکه است؟
آخرمگرسرت شده منگ ای‌درشکه‌چی؟
روز تـو گشته تیره و عهد تو گشته طی
تیرتو خورده‌است به‌سنگ ای‌درشکه‌چی
عکس تـو بهتر است که مانَد به یادگار
در جعبه‌های شهر فرنگ ای درشکه‌چی
یابوی خویش را ز چـه شلاق میزنی ؟
اوهم چو‌تست‌خسته ولنگ ای‌درشکه‌چی
و
کندی به پیشرفت چو برنامه‌های مـا
ازبس که میکنی تو درنگ ای‌درشکه‌چی
کارت رسیده است به جائی کـه می کنی
با تاکسی فلك‌زده جنگ ای درشکه‌چی
دیدی ز دست شوفر تاکسی درین زمان
گردیده عرصه برهمه تنگ ای‌درشکه‌چی
تـا فرصتی بیابی و بـا او شوی رقیب
برداشتی دوبـاره شلنگ ای درشکه‌چی
آری، به‌پیش تاکسی بی‌رنگ و بوهنوز
دارد بسی حنای تو رنگ ای درشکه‌چی
چندانکه‌وضع تاکسی‌شهری‌است مفتضح
وضع‌تو نیست مایه‌ی ننگ ای‌درشکه‌چی
بـا وضع وحشت‌آور تاکسی،الی الابد
کارتو راست رونق ورنگ ای‌درشکه‌چی

توفیق – ۴۵/۸/۱۹

بدبیاری

می‌گفت دیشب خانمی، با انزجار و برزخی:
دیدی چه‌آمد بر سرم، از ابلهی، وَ ز بی‌مخی؟
چون گشت وقت شوهرم، دل می‌تپید اندر برم
گفتم که یابم شوهری، هم پولدار و هم سخی
آقای جـا افتاده‌ای ، پولـدار اعیانزاده‌ای
عقدم نمود از بهر خود ، با میمنت، با فرخی
گفتم: خردمندی است‌او، دمساز دلبندی‌است‌او
دیدم‌عجب گندی‌است‌او، بااین‌خری، بااین پخی!
نگذاشت مادر شوهرم تا اینکه کلفت آورم
از بس طرفداری کند زین شوهر مادر چخی
گفتم که خانم می‌شوم ، اهل تنعم می‌شوم
لیك آخر از بی‌طالعی گشتم کنیز مطبخی
هم پست وممسك همسرم، هم سفله مادرشوهرم
این‌خانه چون‌دوزخ‌بود، من‌نیز همچون دوزخی
جای عسل این بیخرد از بهر من زهـر آورد
جای خز و اطلس خرد از بهر من چیت نخی
از بیخ میگردد عرب ، بر هر که زو دارد طلب
گوید کـه والله عندنا ماکوفلوسی یـا اخی
گاهی جوانان محل سازنـد گرمم لااقـل
ورنه هلاکم میکنند این زندگی با این یخی
هرکس که تفریحم دهد ، اصلا ندارد قصد بد
خواهد فقط بیرون برد از خاطرم این برزخی

توفیق - ۴۷/۱۱/۲۹



از هر نمد کلاهی

چشم نیکی نتوان داشت ز هر طبع بدی
آدمیت نتوان خواست ز هر دیو و ددی

ذره‌ای خیر، نه تنها تـو ندیدی ز خسان،
آنکه شر است ازو خیر نبینند احدی

ای بسا کس که به پایان نرسد ناکسی‌اش
مگر آن لحظه که خوابد به میان لحدی

تو ز یك مشت سیه دل چه توقع داری ؟
کس ز بدکار ندیده است بجز کار بدی

ساده آن‌مرد که انصاف و عدالت خواهد
ز آن خبیثان که اسیرند به‌حرص وحسدی

اغلب این قوم، بدهکار به ما می‌باشند
لیك در دست نداریم از آنان سندی

رشوه‌ای تـا نستانند، مـرادت ندهند
پشت میز آمده‌اند از پی داد و ستدی

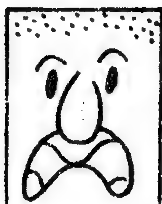
آنکه هرجافکند چشم، نبینند چز پول،
نکنند با من بی‌پول بـه مولا مددی

هر چه امروزبه صندوق شکایات رسد،
همه ناخوانـده رود روز دگر در سبدی

شهر پاکیزه و زیبا نشود ، گر باشد
اختیار بلدیـه بـه کـف نابلـدی

سود جو در سرهرکار پی سود خود است
سازد آخر کلهی بهر خـود از هر نمدی

توفیق ـ ۴۷/۹/۱۲



خدایا رحم کن

مدیرا، ندانم ز کار اداری
چه فهمیده‌ای غیر ساعت شماری؟
رئیسا، به هر بزم شب صبح کردن
ترا داده تعلیم شب زنده داری
وکیلا، اگر گریه‌ی ما نباشد
که باغ ترا می‌کند آبیاری؟
وزیرا، تو درد ورم کیسه گیری
چنین گر کنی روز و شب رشوه‌خواری
ضعیفا، قوی شو! که در زندگانی
قوی از لباس اسیری است عاری
فقیرا، مدام است کار تو شیون
ز دست گرانی و درد نداری
خدایا، به ما بندگان رحمت آور
که هستیم فی‌الجمله در بند خواری

توفیق – ۲۱/۳/۲۲



روئی که تو داری

با گُل نبُوَد روی نکوئی که تو داری
ماتم به خداوند ز روئی که تو داری!

این جان گرانمایه که بسته است به‌موئی
عمری است گرفتار به موئی که تو داری

چیزی که ندارد به بدی تالی و ثانی
روئی‌است که‌من دارم و خوئی که‌تو داری

گشتم به رهت خاك و دریغا که به‌یك باد
سعیم شده باطل چو وضوئی که تو داری

زآن‌روست گلوبند گران‌قدر که گشته‌است
شایسته‌ی تـزیین گلوئی کـه تو داری

پیوسته برم رشك بدان پشه که هر شب
دارد گذری زیـر پتوئی که تو داری

تا خلق پیِ حُسنِ تو دنبال تو افتند
روی تو بُوَد یکّه عدوئی که تو داری

رانندگی

در شبی روشن که نور ماه بود
آسمان را مایه‌ی زیبندگی

گفت دختر با پسر: دراین هوا
بهره‌ور باید شدن از زندگی

چون که ماشین است زیر پای ما
به که قدری هم کنی رانندگی

۴۴/۳/۲۳



آش حسن آشی

بر آنم تا که بگذارم به‌دوش هر کسی باری
به‌هر راهی و هر رسمی و هر جائی و هر کاری

به‌گوشم وِزوِزوِ افور، گوید: شانه خالی کن
ز هر دردی و هر رنجی و هر کسبی و هر کاری

به‌چشم خود نشان دیدیم در آش حسن آشی
ز هر ریگی و هر سنگی و هر خاکی و هر خاری

چو عادت شد، شود پیش خَرکَچی صوت خر بهتر
ز هر سازی و هر صوتی و هر چنگی و هر تاری

سر و پز هم چه حسن ظاهری بخشیده فی الواقع
به‌هر لاتی و هر داشی و هر زردی و هر زاری

برو دنبال زن تا فحش شیرین بشنوی هردم
ز هر ماهی و هر مهری و هر شوخی و هر یاری

توفیق – ۱۹/۹/۸



تهمت نحوست

یك روز رخت جانب صحرا کشیده‌ای
نه عیش و نوش کرده و نه آرمیده‌ای
جای نشاط و خوشدلی و رفع خستگی
از بهر خویش رنج و مشقت خریده‌ای
پایت شکسته و شده‌ای لنگ تا ابد
چون از سر درخت به‌پائین پریده‌ای
جالیزبان زند کتکت چونکه بنگرد
دزدانه سبزی از سر جالیز چیده‌ای
غلتیده و فتاده‌ای اندر میان آب
چون مست بر کنارهٔ نهری لمیده‌ای
بگرفته خشم و کرده جدال و به‌هیچ و پوچ
چاقو کشیده و شکمی را دریده‌ای
او را نموده‌ای به جهان دگر روان
خود نیز صاف گوشهٔ زندان کپیده‌ای
اندر قمار جر زده و فحش داده‌ای
ناچار فحش هم ز حریفان شنیده‌ای
بابای او به‌چوب سرت را شکافته است
چون در قفای دختر دهقان دویده‌ای
کرده است جاتهی وتو را برزمین زده است
آن دم که روی کول کل اصغر جهیده‌ای
گوئی که ازنحوست این روز سیزده است
گر محنتی کشیده و تلخی چشیده‌ای
این‌سیزده، به‌جان‌تو، ای‌دوست،نحس‌نیست
نحسی فقط ز فعل بد خویش دیده‌ای

۳۸/۱/۱۲

یادگار جوانی

❀❀❀❀❀❀❀❀

فصل سرما رفت و عیدی آمد و خرم بهاری
وه‌چه‌نوروزی، چه‌خوش‌عهدی، چه‌نیکوروزگاری!
تا بدین شکرانه صحرا کرد آهنگ چراغان
پرتو افکن شد چراغ لاله‌ای در هر کناری
ابر گوهربار تا زد خیمه بر طرف گلستان
هر گلی در گوش کرد از درو گوهر گوشواری
زلف سنبل‌بین که چون رنجورغم داردشکنجی
چشم‌نرگس بین که‌چون مخمورمی‌داردخماری
در چمن دیگر نبینی، رعد را جز ناله رسمی
برق را جز خنده راهی، ابر را جز گریه کاری
همچوشیرحق‌به‌میدان،رعد، غران‌است و، باشد
ابر او را ذوالجناحی: برق او را ذوالفقاری
بار سنگین بود دوش کوه را برف زمستان
دست مهر آفتاب از دوش او برداشت باری
بینی از عطر هوا و لطف باد و فیض باران
بوستان را آبروئی، گلستان را اعتباری
باغ را برگ و نوائی، راغ را لطف و صفائی
کوه را فرو شکوهی، دشت را نقش و نگاری
قطعه‌ی ابر سیاه و قطره‌ی باران، تو گوئی
آن چوخنگ راهواراست این چودرشاهواری
وین عجب باشد که پی درپی به روی خاك ریزد
بار در شاهوار از پشت خنك راهواری

بلبل غمدیده باز از وصل روی شاهد گل
بهره‌مند آمد، پس از هجری و بعد از انتظاری
وین عجب نبود که باشد، هر فراقی را وصالی
هر ملالی را نشاطی، هر خزانی را بهاری



وه‌چه خوش‌باشد درین عید از سرشادی نشستن
پای بیدی، گلبنی، سروی، سپیداری، چناری
از غم و محنت بریدن، وز پی شادی، گزیدن
سبزه زاری؛ جویباری، کوهساری، آبشاری
بهر عیش آماده کردن، بوستانی، دوستانی
گلستانـی، دلستانـی، لاله زاری، گلعذاری
گاه باشد رهزن دل، گاه گردد آفت جان
عشوه‌های دلربائی، غمزه‌های جانشکاری
تابش روی چو ماهی، گردش چشم سیاهی
رنگ لعل آبداری، چین زلف تابداری
سر و قد ماهروئی، ماهروی نرم خوئی
نرم خوی تند گوئی، تند گوی سازگاری
لعبتی، شوخی، ظریفی، ساده‌ای، صافی، لطیفی
نوگلی، ماهی، حریفی، دلبری، یاری، نگاری
خوان عشرت را غذائی، ساز شادی را نوائی
مرغ دل را پر و بالی، شاخ جان را برگ‌وباری
مجلس از نااهل خالی، آنچنان کآن‌جا نبینی
بدسلوکی، بوالفضولی، کج نهادی، کجمداری



خودنمائی، خودستائی، خودپرستی، خودپسندی
تلخ گوئی، تند خوئی، ترشروئی، نابکاری
در میان آئین و آدابی نباشد، تا نباشد
خوب‌وزشتی، حسن‌وقبحی، نام ‌ونگی، فخروعاری
نکته گیری برنخیزد زآن میان، تا برنخیزد
های‌و هوئی، گفتگوئی، قیل و قالی، گیر وداری
جای امنی کاندر آن‌جا خسته و خونین ندارد
دوش ِجان را رنجِ باری، پای ِدل‌رازخم ِخاری
هر طرف بنشسته بینی، می پرستی، باده نوشی
کامیابـی، کامجـوئـی، کامـرانـی، کامگاری
اهل رازی، چاره سازی، بی‌نیازی، پاکبازی
نکته سنجی، نکته دانی، هوشمندی، هوشیاری
گفتگو با دلبر شوخی که از شوخی ندارد
امتناعی، اجتنابـی، احترازی، انزجاری
همزبـانِ مهربانِ پاك وجـدانـی کـه دارد
احترامـی، احتشامـی، اعتبـاری، اقتـداری
صورتی، حسنی، جمالی، دانشی، علمی، کمالی
عزتی، جاهی، جلالی، شوکتی، وقری، وقاری
همدمی خندان که او را از غم دوران نباشد
انقلابـی، التهابـی، اضطرابـی، اضطراری
حسرتی، وزری، وبالی، محنتی، دردی، ملالی
ماتمی، داغی، عزائی، غصه‌ای، رنجی، نقاری
بر سر از آلام تیغی، در بر از اندوه تیری
در تن از تشویش تابی، بر دل از ادبار باری
در میان دوستان صد بار اگر جوئی نیابی
بیکسی، زاری، ذلیلی، بیدلی، زردی، نزاری
تلخ کامی، تیره بختی، خسته جانی، ناتوانی
بینوائـی، بیقراری، دلغمینـی، دلفکاری
←

تیره روزِ تنگدستی، تنگدستِ تیره روزی
داغدارِ دردمندی، دردمندِ داغداری
از محبت دم زدن با همدمی کورا نباشد
جز وفا داری مرامی، جز نکو کاری شعاری
جز چنین عیش و چنین حالی نماند بهر حالت
از بهار دلکش دور جوانی یادگاری

نوروز ۱۳۲۱



ماتمکده

ای دلم از غم روی چو گلت غمکده‌ای
دیده از هجر نمکدان لبت نمکده‌ای
به‌عرق‌لب مزن‌ای دوست که‌همچون‌سم‌است
نام هر میکده را به‌که نهی سمکده‌ای
شد بهار و من ماتمزده ماتم که چرا
سرزمین گل و بلبل ، شده ماتمکده‌ای،
در کفم باد و دلم شاد که بوده است این‌ملك
آفریدون کده‌ای، کی کده‌ای، جمکده‌ای
بزدلستان شده این کشور و ، باید روزی
باز بهمن کده‌ای گردد و رستمکده‌ای
پا به هر جا که نهادیم و نگاه افکندیم
همچو حیوان کده‌ای بود، نه آدم کده‌ای
جمع مال است فراوان و جوانمردی هیچ
شهر قارون کده گشته است نه‌حاتم کده‌ای
ملك روزی ز گل خنده گلستانی بود
حالی ازگریه‌ی بیحد، شده شبنمکده‌ای
به دوصد دوز و کلك دشمن ما می‌خواهد
که مشوشکده سازد ز منظمکده‌ای

توفیق–۲۱/۳/۱

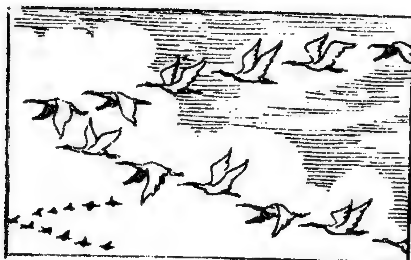


عشق لیره

با قرض از حافظ

به پیشگاه سفارت دمی که می‌گذری
«ارادتی بنما تا سعادتی ببری»
اگر که هست مرا عشق لیره، نیست شگفت
«طفیلِ هستیِ عشقند آدمی و پری»
برای چاکری آماده‌ایم ای ارباب
«چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری»
زدستِ جُور تو، ای دست اجنبی، فریاد!
«که در برابر چشمی و غایب از نظری»
طریق پاکی و تقوی طریقناامنی است
«نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری»
عرق فروش شبی گفت: باده‌ی ما را
«گرامتحان بکنی،می‌خوری‌وغم‌نخوری»
همیشه اسلحه‌ی ما به جای توپ و تفنگ
«دعای نیمه شبی بود و گریه‌ی سحری»
به سان‌شمع، از آن روی‌آبروی‌توریخت
«که هرصباح ومسا شمع خلوت دگری»

توفیق-۲۴/۵/۱۷



چیستان

جایتان خالی، شبی در محفل جان‌پروری
عده‌ای بودند و می‌شد گفت و گو از هر دری
دوستی این چیستان را طرح کرد و گفت: چیست
نام آن موذی که نتوان یافت زآن موذی‌تری؟
پای او گر بغتتاً بر لانه‌ی کفتر رسد
رد نخواهد شد از آن جا، تا نگیرد کفتری
بی‌ترحم ماهی از هر حوض می‌آرد برون
چنگ و دندانش که باشد تیز همچون خنجری
بس که با سرعت جَهَد او سوی گنجشگ ضعیف
مهلت از بهرش نمی‌ماند که بگشاید پری
تا نگیرد طعمه‌ای، از هیچ مطبخ نگذرد
گر چه باشد طعمه‌اش موش ضعیف لاغری
زور این بدجنس تنها بر ضعیفان می‌رسد
هر کجا موشی ببیند، می‌شود شیر نری
جوجه می‌آرد به چنگ از لانه‌ی هر مرغکی
گوشت می‌آرد برون از دیزی هر مضطری
هر که ظلمی کرد، آخر کیفری بیند، ولی
این مرتب می‌کند ظلم و نبیند کیفری
گر برانی از دری این لحظه او را با کلک
لحظه‌ای بعد از در دیگر برون آرد سری
گفتمش: البته این گربه است، زد لبخند و گفت:
خیر، جانم، مالیات است این نه چیز دیگری

توفیق – ۴۸/۹/۲۵



چه طوری ..؟!

ای کشور مظلوم بلا دیده ، چه طوری ؟
ای از همه‌سرخورده و رنجیده، چه‌طوری؟
ای خوابگه کورش و ، ای خانه‌ی دارا
ای ملك‌جم، ای نوردل ودیده چه طوری؟
ای کشته‌ی اسکندر و، ای زخمی چنگیز
ای صورت مجروح خراشیده چه طوری ؟
ای نوگل پژمرده و پرپر شده ، چونی؟
ای میوه‌ی افتاده و خشکیده چه طوری؟
ای آخور بیگانه و ای آبخور خـویش
ای سفره‌ی واچیده و پاشیده چه طوری؟
ای جورکش تازی و ای دستخوش ترك
ای پارسی غافـل خوابیده چه طـوری؟
ای ساخته بادشمن و، ای سوخته بی‌دوست
ای یار وفـادار جفا دیـده چه طوری ؟
زیر لگـد چند نفـر قلدر بـی فهـم ،
ای جامعه‌ی عاقل و فهمیده چه طوری ؟
اموال غنی به کـه شود خـرج فقیـران
بااین روش خوب و پسندیده چه طوری؟
گر کشته‌شوند اهل ستم، زنده شود عدل
هان باعملی‌کردن این ایده چه طـوری ؟

توفیق–۲۳/۱/۳۱



چه طوری؟

دیدی که نگار تو نشد رام ؟ چه طوری ؟
دیدی که میسر نشدت کام ؟ چه طوری؟

دیدی تو که هر چند پی یار دویـدی
قسمت نشدت آن‌بر و اندام؟ چه طوری؟

دیدی که به هر گوشه که دامی بفکندی
نگرفت شکاری دگر آن دام ؟ چه طوری؟

دیدی زدوصد وعده که دادند در آغاز
یك وعده هم آخر نشد انجام؟چه‌طوری؟

دیدی پی حرفی که ندارد پر و پائی
بیهوده توهم‌خرشدی وخام ؟ چه‌طوری؟

دیدی که خسان تا زتنت جان نگرفتند
یك غاز ندادند تو را وام ؟ چه طوری؟

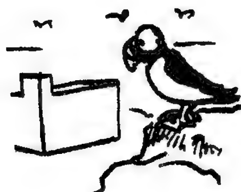
دیدی تو که ارباب درین جا عوض پول
بامشت کند نوکر خود رام ؟ چه طوری؟

دیدی که دَرِ خانهٔ خودرا چو زدی قفـل
آن دزد درآورد سر از بام ؟ چه‌طوری؟

دیدی که شدی پیر و زمین گیر، ولیکن
یك روز به‌کامت نشد ایام ؟ چه طوری ؟

دیدی که‌ز بس‌توسری از جامعه خوردی
گردیدسرت«کاف»و«چ»و«لام»چه‌طوری؟

توفیق – ۴۰/۱/۲۴



حرف‌های نقالباشی!

جنین گفت دیروز نقالباشی ؛
دم قهوه خانه ، به حمالباشی

که ارباب‌ما، سربه‌سر، وعده‌هایش
دروغ است چون حرف‌رمالباشی

به بازار، هنگام کالا خریدن ،
مخور گول تعریف دلالباشی

امور وطن، دارد امروز حاجت
به فرزانه آقا و فعالباشی

چه‌کاری در اصلاح این کشور آید
ز وارفته‌خان و ز بیحالباشی ؟

دهد موش را غفلت گربه فرصت
که تازد به دکان بقالباشی

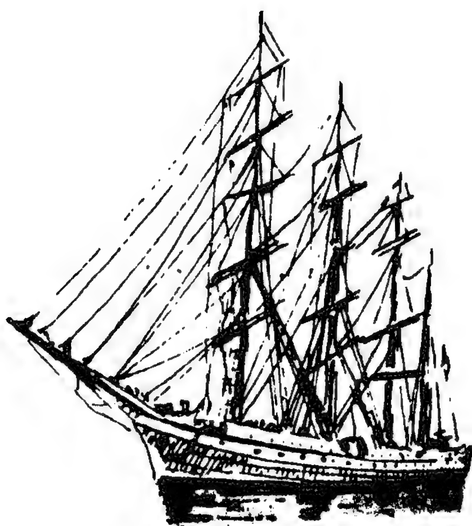
بود خالی ازشوخی این‌دوره‌دوری
که عیسی شود یار دجالباشی

شنیدم که آقای کر میرزا را
بود نوکری ، نام او لالباشی

شود عده‌ی مردگان هرچه افزون
فزون تر شود عیش غسالباشی

چو حل می‌کند پول هرمشکلی‌را
بباید بدان گفت حلالباشی

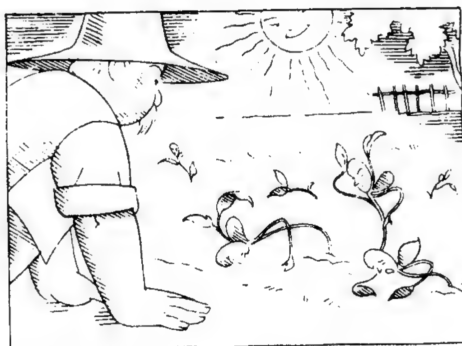
توفیق -۶/۱۰/۱۹



اتحاد

در این دیارِ خراب از رجال امروزی
هزار کار برآید به غیرِ دل سوزی
ز پشتِ مملکت آن روز بارِ ننگ افتد
که قوز اوفتد از پشت مردم قوزی
نصیب ما نبوَد غیر درد و رنج امروز
خلاف نعمتِ امن و رفاه دیروزی
ز مکر کیسه بران نیستی مگر آگاه
که بهر سیم و زر خویش کیسه‌می‌دوزی؟
بسوختیم از آن دم که اجنبی گردید
به دست تفرقه سرگرم آتش افروزی
معلمی که به ما درس داده سیصد سال
نبوده شیوه‌ی او جز دوئیت آموزی
مگر ز پرتو خورشید اتحاد شود
شب شکست مبدل به صبح پیروزی

تهران مصور ــ ۲۴/۴/۸



ایام دلفروزی

عید است و عید نوروز ، ایام دل‌فروزی
بارِشکم چرانها ، بار است چنـد روزی

پای خوراکی و می ، از خوردن پیاپی
نتوان لب مرا دوخت، جز با جوالدوزی

سیگار مفت بر لب هی می نهم مرتب
پیـوسته مـی‌کنم دود ، مانند نیمسوزی

راهِ شکم چرانی ، مانند مـن ندانـی
چون فی‌الحقیقه دارد این کار هم‌رموزی

روی جفا نهان شد ، رنگ وفا عیان شد
یك باره مهربان شد ، هر مرد کینه توزی

رفته‌زنم‌پی گشت، باخان‌عموش دررشت
من مانده‌ام به خانه ، با کلفت عجوزی

خـوبان مـاه پیکر ، بـار سفر ببستند
ناید به دیدن من جز پیر زالِ یوزی

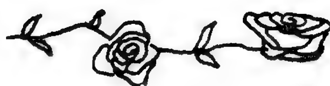
بر چهره‌های ریغو ، بر پوزه های ریشو
باید که بوسه‌ها زد، تاهست ریش وپوزی

بارِ هزینه‌ی عید، از بسکه هست سنگین
ترسم در آرم آخر در زیر بـارقوزی

گردیده‌ام من زار ، بر هر کسی بـدهکار
یك‌جابه پیرهن دوز، یك‌جا به کفش‌دوزی

درخرج عیدناچار ، هرکس شود گرفتار
گرمردخانه‌داری‌است،ور شخص‌یالقوزی

توفیق - ۴۷/۱/۱



جرأتِ خُرناس

ماندہ‌ام لخت و نباشد به تنم کرباسی
کس الهی که نیفتد به چنین افلاسی
بخت، یاری است که کام همه را داده، ولی
نزنـد بـا من دلسوخته هرگـز لاسی
نیست در کیسه‌ی من پولی و مضحك اینجاست
که بر آن چشم طمع دوخته هر نسناسی

با خداتر منم از جمله که روزی صد بار
به خدا می‌رسم از دست خدانشناسی
رو به هر سوی که می‌آورم اندر راهم
چاه کنده است پدر سوخته‌ی کناسی
نیمه‌شب هم که زپا افتم و درخواب روم
یا ککی می‌گزدم ، یا پشه‌ای ، یا ساسی
ترسم از سایه‌ی خود نیز خیانت بینم
کس گرفتار مبادا به چنین وسواسی
سربه‌سر از پی اغفال و فریب من و تست
صحبت و نقشه‌ی هر قرتی و هر قرطاسی
بس که کردند صدایم خفه در بیداری
جرئتم نیست که درخواب کشم خرناسی

توفیق ـ ۴۳/۸/۲۸

پس از تغییر اوضاع

یك نفر دوستدار شهرت بود | غیر شهرت نداشت او هوسی
سال‌ها رنج برد تا در شهر | شهره گردید و سرشناس بسی
لیك، اکنون ز ترس می‌گوید: | کاش ما را نمی‌شناخت کسی

۵۹/۴/۲۳

زور و پول

می‌کوش که درگیتی، در زور مثل باشی
کز پیش رود کارت ، گر رستم یل باشی
ترسند زتوچون سگ، تا شیر ژیان‌هستی
جفتك‌خوری ازهرخر، گر روبه ِ شَل باشی
گر نیست ترا قوت، حکم تو نخواند کس
ور خود به اهمیت ، منشور ملل باشی
شب راهزنی جانی، با بچه‌ی خود گفتا:
بی‌پول نمی‌مانی ، گـر دزد دغل باشی
گر زور وزری داری، هردم رسدت‌یاری
هرچند که، مثل من، از بیخ کچل باشی
تا مرحله‌ی پیری، وآن لحظه که می‌میری
باج ازهمه کس گیری، گرداش محل باشی
گر گنده‌تر از غولی ، پیش همه مقبولی
ور ریزه و کوچولی، پیوسته مچل باشی
می گفت فلان‌رشتی: همچون دکل کشتی
بر عرش سرافرازی هر قدر دکل باشی

توفیق – ۳۸/۹/۲۵

مساوات

مدتی کشیدن یك نوع سیگار خارجی موسوم به «سیگار کول»
درایران رواج یافته بود.

سیگار کول کنج لب‌خود نهاده بود — آقای‌منعمی که‌بسی داشت‌دل‌خوشی
در راه دید باربری را که زیر بار — از گرمی عـرق رخ او بود آتشی
گفتا: چه‌خوب گشته مساوات برقرار — ما کول‌می کشیم‌وتوهم کول‌می کشی

توفیق – ۴۹/۹/۵

تمرین الدنگی

به که الدنگ‌ترین مردم عالم باشی
نه مؤدب، نه مرتب، نه منظم باشی

همه گر در ره یزدان مبین می‌پویند
تـو بر آن باش که شیطان مجسم باشی

همه دارند اگر غصه‌ی نان و غم آب
تو بر آن باش که بی‌غصه و بی‌غم باشی

همه‌کس دارد اگر ماتم روزی، به درك!
تو بر آن باش که بی‌محنت و ماتم باشی

به جهنم که دل کس نَبوَد خرم و خوش
تو برآن باش که خوش‌باشی و خرم‌باشی

چون عسل‌گر همه خواهند که نافع باشند
تو بر آن باش که قتّال‌تر از سم باشی

در مقامی که فقط زور به کار آید و بس
تو برآن باش که در زور چو رستم باشی

اندر آن جا که اراذل پی فسقند و فجور
تو بر آن باش که بر جمله مقدم باشی

وندر آن باغ که گل بسترشادی گسترد،
تو برآن‌باش که خوش‌ذوق چوشبنم‌باشی

هر که دنبال وفارفت وجفا دید، بس‌است
تو بر آن باش که دنبال وفا کم باشی

گر که‌جای تو درین‌جا به‌بهشت طرب است
به جهنم که در آن جا به جهنم باشی!

توفیق – ۴۹/۲/۱۲



ناامید مباش

حاشا که از این وضع مکدر شده باشی
نومید ز آبادی کشور شده باشی

این وضع که صد ره بتر از بد بوَد اکنون،
بِه می شود آن دم که تو بهتر شده باشی

آن کشتیِ بیداد که افتاد در این بحر
آن روز شود غرقه کـه اژدر شده باشی

جولانگه شبرنگ تو میدان شهامت
روزی شده باشد که دلاور شده باشی

خواهی که شود چشم جهانی به تو روشن
شرط است که چون مِهرِ منور شده باشی

آن روز شوی زینت رخساره‌ی اقبال
کز فرّ و بها چون دُر و گوهر شده باشی

کام همه کس می‌شود از لطف تو شیرین
آن روز که بالذّات چوشکّر شده باشی

دنیا چو به یك حال نماندست و نماند،
زین وضع نشاید کـه مکدر شده باشی

۵۷/۹/۲۷



چرا با ما نمی‌جوشی؟

کند تاریکی بسیار ، اهل خانه را جوشی
که هر شب تا سحر، ده بار دارد برق خاموشی

تلیفون می کنم تا برق‌چی را با خبر سازم
زند هی زنگ، اما بر نمی‌دارد کسی گوشی

یکی می گفت: شب بزم طرب چیدم، ولی ناگه
اطاقم پاك شد تاریك هنگام قدح نوشی

در آن مستی و تاریکی که جائی را نمی‌دیدم
به‌جای همسرم با کلفتم کردم هم‌آغوشی!

کسی کو می کند روشن چراغ کوچه‌ی ما را
گمانم می‌شود شب‌ها گرفتار فراموشی

شبی شد برق دکتر قطع در هنگام جرّاحی
مریض بینوا هم شد تلف در حال بیهوشی

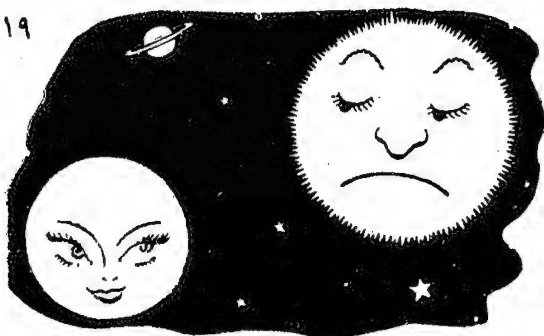
صبا، برقی برو پیش رئیس برق و گو باوی
چرا با نمی‌سازی؟ چرا باما نمی‌جوشی؟

ز بس «بینور» هستی بزم ما روشن نمی‌سازی
ولی دایم، به‌اسم برق، ما را خوب می‌دوشی

برای ازدیاد دخل خود دایم کنی کوشش
ولیکن هیچ در اصلاح کار خود نمی کوشی

از آن ترسم که شمعت هم نگردد هیچگه روشن
به‌مردم گر به‌جای برق شبها شمع بفروشی

۴۸/۵/۱۹



برای روز مبادا

باید ز خریت اثری داشته باشی / تا اینکه هواخواه خری داشته باشی

خواهی که پری بازکنی از پی پرواز؟ / شرط است که بالی وپری داشته باشی

هرگز پی اعمال پسندیده نیفتی / گر فکر پسندیده‌تری داشته باشی

فریاد ستمکش نزند لطمه به کارت / گر وقت ستم گوش کری داشته باشی

هرگز نگذارند که مانی به سرکار / گر بهر اجانب خطری داشته باشی

اما نگذارند که افتی ز سر کار / گر بهر اجانب ثمری داشته باشی

تا مدعیان را بنشانی به سرجای / باید جگر شیر نری داشته باشی

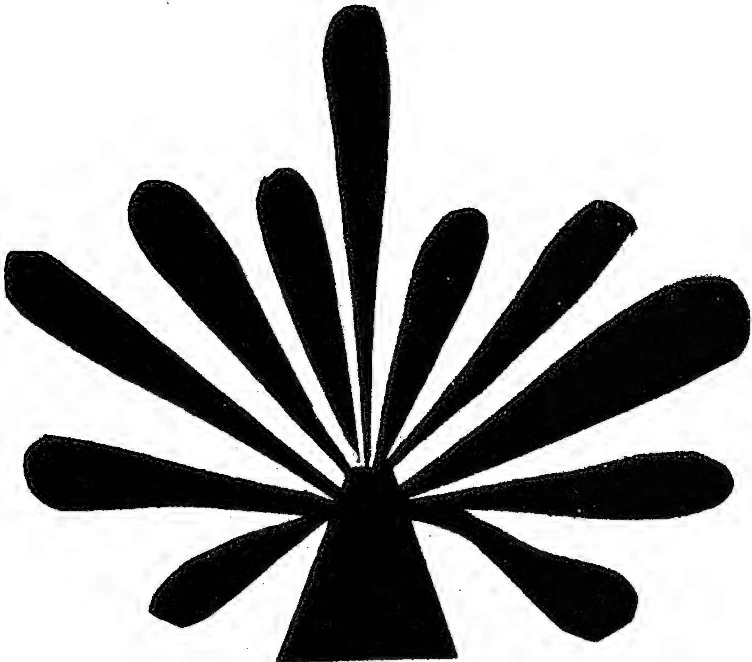
تاآنکه به‌هرخرمنی آتش زنی‌ازجور / باید ز شرارت شرری داشته باشی

در روز کمر در بر هردزد دوتاکن / تادست به‌شب درکمری داشته باشی

امروز زر و سیم بیندوز که فردا / چون پیرشدی، سیم وزری داشته‌باشی

تا سنگ زاطفال خورد شاخ برومند / حیف‌است که برگی وبری داشته‌باشی

۲۳/۱۱/۵



ازدواج و طلاق

از آتش فراقِ بُتِ سیم‌ساقکی
شد رفته رفته سینه‌ی چاکر اجاقکی

زآن کیسه ته‌کشیده که مارا به‌عشوه‌دوش
سر کیسه کرده دلبرکی در وثاقکی

اول نشست چون به برم، رو تُرُش نمود
در آش وصل خواست که ریزد سماقکی

یکشب اگر که دیر نهم رو به سوی او
در وا نکرده هست به دستش چماقکی

اسباب خوشدلی نَبُوَد هیچ چیز عشق
اِلّا وصالکی که ندارد فراقکی

هرگز نرفته بود چو خر پای من به گل
عشق تو گشت در ره من باتلاقکی

زن موقعی به مرد گواراست کاوفتد
شب ازدواجکی و سحرگه طلاقکی



الکی خوش

من از گرسنگی‌ام در عذاب ودوش یکی
به بنده گفت: زیادی نخور که می‌ترکی

به پیش هر که شکایت ز حال خود کردم
نداد هیچ جوابم به غیر چند «زکی!»

به صد کلک دو سه تا نان نسیه می‌گیرم
نهار من الکی هست و شام من کلکی

ز بسکه گردن خود پیش خلق کج کردم
شگفت نیست اگر مانده گردنم کجکی

وسائل خوشی و عیش من فراهم نیست
به حیرتم که چرا اینقدر خوشم الکی

بگوش من نرسد هیچ بانگ موسیقی
به غیر زِرزِرِ مشدی غلام نی لبکی

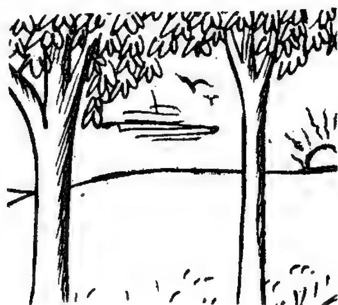
ز وضع کلبه‌ی مخلص تو کی‌خبر داری؟
که نه معاشر ساسی، نه همجوار ککی

به پشه گفته‌ام ای جان من فدای وفات
که خون هیچ کسی غیر خون من نمکی

دو پای برهنه‌ام پشت هم روند به خواب
مگر به خواب ببینند گیوه‌ی ملکی

عجب مدار اگر ناله‌ام چنین سرد است
که نیست زندگی هیچ کس بدین خنکی

توفیق - ۳۸/۷/۸



دو دستگی

تا در میانه آمده پای دو دستگی
هر سو شود شنیده صدای دو دستگی

عشق و علاقه، امن و امان، عز و آبرو
گشتند رفته رفته فدای دو دستگی

زین حزب‌ها که در پی هم می‌شود درست
باری نتیجه چیست سوای دو دستگی؟

نشو و نمای اینهمه احزاب مختلف
کود است بهر نشوونمای دو دستگی

اغیار تا به مطبخ ما آشپز شدند
پختند بهر جمله غذای دو دستگی

کی می‌برند سود ز ما، گر نیفکنند
هی در سر من و تو هوای دو دستگی؟

در کار ملك و مملکت این عقده‌ها نبود
گر اتحاد بود به جای دو دستگی

تهران مصور - ۲۳/۲/۲

یخچالی که با این برق کار می‌کند

ز قطع برق اندر سال جاری
سرای تیره‌ای داریم و تاری

سحر در داخل یخچال برقی
دو بطری آب خوردن گر گذاری

شبانگه گرم‌تر باشد از اول
چو از یخچال آن‌ها را در آری

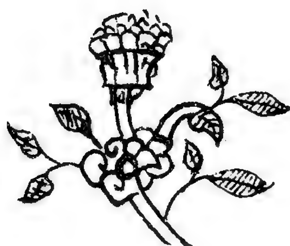
به تهران تا که وضع برق اینست
بود یخچال برقی چون بخاری

توفیق - ۴۸/۴/۳۱

لیلی و مجنون امروزی

می‌زند لشکر غم بر تو شبیخون تا کی ؟
ریزی ازچشم شبی‌آب و شبی خون تاکی؟
خیز و اندر وسط معرکه چون شیر درآی
روز وشب هستی ازاین دایره بیرون تاکی؟
یاد از عاقبت زندگی قارون کن
می بری حسرت گنجینه‌ی قارون تا کی؟
آنچنان شو که نخندند به ریشت رندان
هرکسی‌کوك کند بهر تو مضمون تا کی ؟
نشنیدی سخن ناصح و مغبون گشتی
من بیچاره شوم مثل تو مغبون تا کی ؟
لیلی امروز دلار است و جهان مجنونش
می شوی جارچی لیلی و مجنون تا کی؟
چه جنایات که در سایه‌ی قانون کردند
می‌کنی اینهمه تعریف ز قانون تا کی ؟
وحشت از ظلم‌کسی‌کن‌که زطاعون بتر است
می‌کنی وحشت بیهوده ز طاعون تا کی ؟
مست شو تا غم این خاك به بادت ندهد
اندرین جامعه هشیاری و محزون تا کی؟
پاك جیم و الف و نون بده از گرسنگی
می‌روی در پی نون و الف و نون تا کی؟

توفیق–۲۴/۱۱/۷



فشار گرما

شد وقت آنکه گرما، آید درین حوالی
هی گردد از عرق خیس پشت جنابعالی

شد وقت آنکه‌سرما،نگرفته از کسی جان،
بار سفر ببندد آخر به دست خالی

شد وقت آنکه دیگر از بی یخی بنالد
آنکس که بود دیروز نالان ز بی زغالی

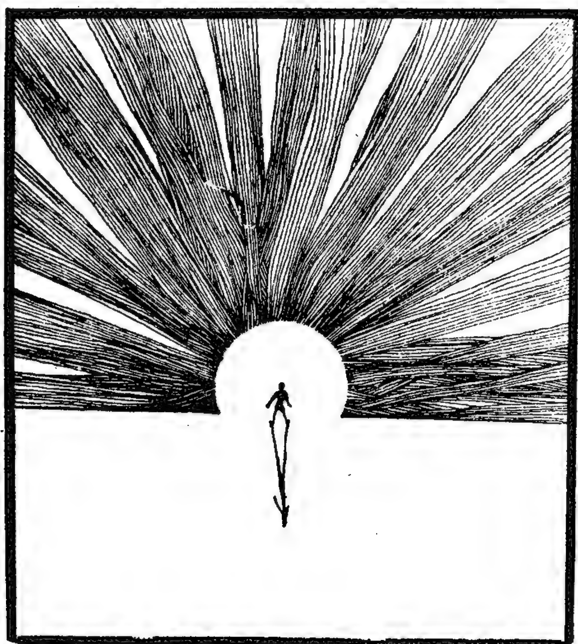
شد وقت آنکه گوئی ترك حسن لبوئی
وآنگاه راه جوئی سوی علی بلالی

شد وقت آنکه هر دم با هیکل مفنگی
شب با پشه بجنگی، روز از مگس بنالی

شد وقت آنکه گرما آرد فشار بر ما
یك ماه با تناوب، یك ماه با توالی

شد وقت آنکه، یارا! هر روزصبح ما را
مهمان کنی به‌شاتوت، در کاسه‌ی سفالی

توفیق ـ ۳۹/۲/۲۲



همه حرف است

دلکم خـون شده از غصهٔ مهپارهکی
جای غمخوارهکی، آمده خونخوارهکی

دلم آوارهٔ عشق رخ زیباصنمی است
که بههر گوشهکی ، داشته آوارهکی

غم بهدل‌ثابت و، اشکم‌بهدو رخ‌سیاراست
تا فلـك ثابتکـی دارد و سیارهکـی

زد چنان دزد بدین‌خانه که‌گوئی زنخست
این سرا نه درکی داشت، نه دیوارهکی

در اطاقی‌که بدان دزد دغل دارد راه،
بهتر از قالی کاشی است نمد پارهکی

قلدرك باج سبیل از همه‌کس می‌گیرد
تا که او خنجرکی دارد و قدارهکی

اندرآن عرصه‌که بودآنهمه طیاره وتانك
دل ما گشت عجب غره به خمپارهکی

صحبت‌ازکشوروقانون،همه‌حرف‌است‌وبه‌حرف
نشود چـارهٔ درد دل بیچـارهکـی

کاراصلاح وطن کار پر ازدردسری است
کی شود ساخته این کار ز بیکارهکی

۲۳/۱۱/۹



امان از بدبختی

قطعهٔ فکاهی ذیل را درآستانهٔانتخاباتدورهٔ بیست و دوم مجلس شورای ملی سرودم و برای توفیق فرستادم ولی هیئت تحریریه‌ی‌توفیق از بیم توقیف روزنامه از درج آن خودداری کردند.

مردکی گفت: دریغا که ز بی اقبالی
قسمتم گشته زنی بد دهن و جنجالی
شرحی از تندی و بد حرفی او می‌گویم
تا شود حال دل من به شما هم حالی
نام یك عده که کاندید وکالت بودند
منتشر گشت درآن هفته به وضعی عالی
نام جمعی، همه آماده‌ی هرکار غریب
مثل جنگیری و جادوگری و رمالی
هیچ کار دگری ساخته از آنان نیست
جز همان کلفتی و نوکری و حمالی
این ز یك دهکده برخاسته، آن‌ازیك شهر
سینکی، سنگسری، شوشتری، توچالی
همه را به که بریزی به فلان قبرستان
از پی مرده کشی، گور کنی، غسالی
گفتم این عده که کاندید وکالت شده‌اند
همه هستند در اقلیم سفاهت والی
نامشان حال تو آن‌گونه به هم خواهد زد
که عجیب است گر آلوده نگردد قالی:
ایرجِ هرهری و تورجِ دوز و کلکی
علیِ فِس فِسیِ و فاطمه‌ی اهمالی
قمرِ غرغری و راضیه‌ی ناراضی
ننه امُّل بگمِ آملیِ آمالی

عزت‌اللهِ مذلت کش و عباس عبوس

نــادرِ نکبتی و نــاصرِ استیصالی

جعفرِ زَعفَرِ جنــی، پــری دیو نــژاد

هادی گمــره و مهــدیقلــی دَجّــالــی

بهمنِ اهــرمنــی، بیــژنِ ابلیس تبــار

اردلان کُــوپُــولِ خــر کَپَلِ کــوپالی

اکــرم بــی کــرم و آمنه‌ی بی ایمان

رحمت سنگــدل و مــرحمت قتالــی

قنبــر قنپــزی و اکبــر اکبیــر نسب

احمــد تخمی و عبدالاحد تــو خالی

گوهرِ بد گهر و اخترِ تاریك اختــر

محسن پرت و پلائی، حسن پوشالــی

کاظم بــرزخی و قاسم دوزخ قسمت

رستــم بنگی و میمون علی بنگالــی

صادق کاذب ومعصومه‌ی مجــرم زاده

و هاجــرِ آکِلــه‌ای، محتــرم تبخــالــی

زریِ زِر زِری و افسر افسار گُسِل

نقیِ نِق نِقی و طــاهــره‌ی اسهــالــی

عفت هرزه روش، روشنك تیره درون

ژالــه‌ی گــالــه و عبدالصمد یخچالــی

صالحِ فــاسدیان و صَفَرِ صِفْرِ اخلاق

مــرتضای الکی، مــرضیه‌ی غــربالــی

* * *

ناگهان توی سرم زد زنم از روی غضب

به اسامی چو فکند او نظری اجمالــی

گفت: آخر توازاین‌ها چه‌مگرکم داری

در تهی مغزی و بیغرضگی و بیحالی؟

مرده‌شوبرده، دراین لیست چرا اسم تونیست؟

تو که هم بی‌هنری، هم خرِفی، هم لالی!

گفتم ای زن به حقیر اینهمه سر کوفت مزن

کز چه در سستی و اهمال ندارم تالی

هیچ، شایستگی بنده از این‌ها کم نیست

لیك فـریـاد ز بدبختی وبـی اقبالـی

قسم راست

هر زمان رنگك تازه‌ای ریزد
ناطقی کوست رند عیـاری

قسمش نیز راست می باشد
گر قسم خورد طی گفتاری

یك زمان می‌خورد قسم که بود
گربـــه درنـدهٔ ستمـکاری

چون بود خصم جان هرموشی
که در آید به کنج انباری

یك‌زمان هم قسم خورد که بود
گربـه مظلـوم خستهٔ زاری

ز آنکه بیچاره هرنفس بیند
از سگـــان محلـه آزاری



من و اصناف

مپرس از وضع و حال من، چه اوضاعی؟ چه احوالی؟
ز دستِ ناکسان کی مانَد از بهر کسی حالی؟
رسانده کارد را بر استخوانم رند قصابی
سرم را شیره مالیده است با صد حقه بقالی
به مکر و حیله آخر پوستم را کند سلاخی
به هیچ و پوچ آخر هستی‌ام بفروخت دلالی
فقط پاپوش بهرم دوخت هر استاد خیاطی
کلاهی ساخت از بهر سر من هر نمد مالی
مرا مانند جنس بنجلی خواندست سمساری
مرا چون بارِ قازورات دانسته است حمالی
زرنگی کرد و دو برداشت پیش بنده هر لنگی
زبان آور شد و حَرّاف بهر بنده هر لالی
به من نه باغبانان اعتنا دارند و نه مردم
درین بستان تو گوئی بنده‌ام چون میوه‌ی کالی
ز بهرم عشوه ریزد چون زنی گلچهره، هر پیری
برایم ناز دارد چون بتی دوشیزه، هر زالی
مرا با لقمه‌ای فاسد کند مسموم طباخی
مرا با قصه‌ای کشکی کند اغفال نقالی
ز شغل بنده پرسید و چو دید اهل قلم هستم
غم و محنت برایم پیشگوئی کرد رَمّالی
ز هرصنف آنچه باید دید من دیدم، همین مانده
که روزی بر تن مخلص خورد صابون غَسّالی

توفیق ـ ۴۳/۱۲/۶



در کلبهٔ مخلص

زمستان آمد و وقتی که سرمای زمستانی
فشارد حلق و گیرد جان مثال پنجه‌ی جانی
زمستان آمد و سرما که هرفرزندمسکینی
بچسبد ریش بابا را پی رخت زمستانی
زن‌وفرزند من خواهندهرشب ازمن‌مفلس
کت‌وشلوار وجوراب‌و کلاه‌و کفش‌وبارانی
علی‌فین‌فین کند،عباس عطسه، فاطمه سرفه
که‌دانم‌هرسه‌سرماخورده‌اندازز‌ورعریانی
فلك شاید برای ما لحاف از برف بفرستد
در آن‌شب‌ها که‌می گردد هوا برفی‌وبورانی
منم در کلبه‌ای کزبس‌پی آن سست‌می‌باشد
فزون‌تر ازخودم لرزان شوددرشام‌طوفانی
خوردسرماوجزاین‌هم‌نیابدخوردنی‌هرگز
اگر در کلبه‌ی مخلص کسی آید به‌مهمانی
برونم افتضاح آرد، درونم حسرت‌افزاید،
که‌تن‌بی‌رخت‌ماندست‌وشکم‌نالدزبی‌نانی
خداوندا، مگردان سخت‌برمافصل‌سرمارا
به حقِّ سستیِ ایـن چند شعر بند تنبانی!

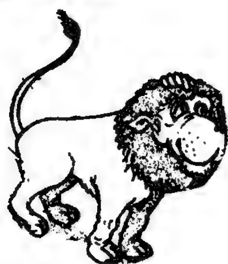
توفیق ـ ۴۳/۱۰/۳



فوائد زورمندی

ایکه‌دارای چنین زوروچنین‌تاب‌وتوانی،
قدراین قوت واین‌زورهمان به‌که بدانی
به‌توداده‌است‌خدازور که بازور، سحرگه
نان‌شب‌مانده‌ی‌چون‌چرم‌خودازهم‌بدرانی
قوتت‌داده‌خداتاکه‌شوی‌فرز و،به‌سگ‌دو
صبح، خود را سرساعت به‌اداره برسانی
به‌توداده است خدا زور که با زورو تقلا
تند در توی اتوبوس خودت را بچپانی
قوتت داده که از دست طلبکار به هر سو
بدوی تند و طلبکار خودت را بدوانی
داردااین‌پای‌توقوت که‌سه‌ساعت پی‌تاکسی
با دو من بار معطل به سر پای بمانی
زور داری که فلك هر چه نهدبار به‌پشتت
تاب سنگینی آن آری و جفتك نپرانی
زور داری که ز چنگال فـلان قلتشن آقا
با دو صد زور گریبان خودت را برهانی
زور داری‌که کلنجار روی با دوسه قلدر
تا مگر چند قران حق خودت را بستانی
قوتت داده خدا تا که به‌قوت شب عیدی
دم در زیلوی صد پاره‌ی خود را بتکانی
زور داری صنما تا یخهٔ عاشق خود را
سفت‌چسبی وسوی محضرعقدش‌بکشانی

توفیق - ۴۹/۱۲/۴



بلای ناامیدی

کی ز نا امیدی و حرمان رقم زنی؟
بر جان خلق، نیش به نوك قلم زنی؟

کی به جای راهبری در ره امید،
مانند راهزن، رهِ اولادِ جم زنی؟

کی به جای آنکه بگوئی ز عدل و داد
هر جا رسی هوار ز جور و ستم زنی؟

ِ است آنچه مردن تدریجی آورد
تا کی ز یأس گوئی و از مرگ دم زنی؟

راه یأس راهزن مرگ خفته است
مرگ تو خوب نیست درین ره قدم زنی

ـر چکیده‌ی قلم نادرستِ تست
بد بینی و دو دستگی و دو بهم زنی

ن راهِ نا امیدی و راهِ عدم یکی‌است
تا کی قدم به راه دیار عدم زنی؟

زن است ناله و فریاد و اشك و آه
راضی بدین مباش که گویم تو هم زنی

تهران مصور - ۲۲/۱۲/۱۲ و توفیق - ۲۵/۳/۱



افتضاح وزارت

با قرض از حافظ

خوش است بی‌سرخر در میانه‌ی چمنی
«دو یار زیرك و از باده‌ی کهن دو منی

ز کارهای سیاسی هزاربار به است
«فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی

تمام حشمت شاهان بدان نمی‌ارزد
که بر شود به فلك دود آه پیر زنی

مگر که موقع تجدید انتخابات است
که هرکسی ز وکالت همی کند سخنی

کسی که پول گرفت از کسی و رأی فروخت
«فروخت یوسف مصری به کم‌ترین ثمنی

به مذهب وکلا آن بود گناه بزرگ
که یك دو حرف حسابی برآید از دهنی

زسنگ تفرقه اوضاع ما چنان شده است
«که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی

رجال کشور ما بیش و کم تهی مغزند
«کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

برای آن که شوم مفتضح، وزیرم کرد
«چنین شناخت فلك حقِّ خدمت چومنی

توفیق – ۲۴/۴/۲۰



خونخواران

کس در این جا از خدنگ غم ندارد ایمنی
ور کند محصور خود را در حصاری آهنی

درعمل هر دولتی برنامه‌ی وی، می‌شود
نقشه‌ی شیطانی و برنامه‌ی اهریمنی

زخم‌های پیکر ایران نخواهد شد علاج
ورشود این سرزمین دریای آب معدنی

راستی هم خنده‌دار است این که ما مردم هنوز
می‌زنیم اندر گدائی لاف مائی و منی

اندرین خوان نان و سبزی قوت مشتی عاقل است
جوجه و مرغ و فسنجان قسمت جمعی دنی

آن ز روی وجد می‌خندد چو برق آذری
وین ز فرط غصه می‌گرید چو ابر بهمنی

آن ز بیدردی به پیری چون جوانان با نشاط
وین ز سختی در جوانی همچو پیران منحنی

ملک خونخواران بود این جا و دایم خون خورند
نوزده ملیون فقیر از دست یك ملیون غنی

۲۲/۸/۹



جر اثقال حقیقی

راه بد جنسی و پر روئی و پیمان شکنی
هر که ز آغاز نیاموخت، نگردید غنی

کس قبولت نکند هرگز اگر رد شده‌ای
در سر درسِ چپاولگری و جیب کنی

آنکه بر سینه زند سنگ طرفداری غیر
به یقین برده بسی اجر از این سینه زنی

حق مگوی و سخن تلخ میآور به زبان
تا شوي درهمه جاشهره به شیرین سخنی

هرکه امروز وجودش ثمراز بیخ نداشت
قد بر افراخت در این باغ چوسروچمنی

مرده‌شوئی دوسه شب پیش زحالم‌پرسید
گفتم او را: به علی، زنده‌ام از بی‌کفنی!

جرِّ اَثقالِ حقیقی تن پر طاقت ماست
که شود حامل بار صد و پنجاه منی

یك دم از بارکشی خسته نگردد بدنم
به خدائی که مرا داده قوای بدنی

۴۵/۸/۲۶

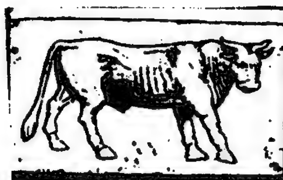


سوز و ساز!

تکیه به‌وعده‌های‌ما، گر نکنی، چه‌می کنی؟
گوش‌به این فسانه‌ها گر نکنی، چه‌می کنی؟
چونکه بلا و محنتی بوده همیشه قسمتت
خوی به‌محنت‌وبلا گر نکنی، چه می کنی؟
چونکه بسی شتافتی، هیچ دوا نیافتی،
خوی به‌درد بیدوا گر نکنی، چه می کنی؟
چونکه‌نمی‌شود کسی دلبر چون‌تو مفلسی،
با زن زشت خودوفا گر نکنی، چه‌می کنی؟
چون‌نشودنصیب توهیچ‌جزاین دوتکه‌نان
میل به‌یك‌چنین غذا گر نکنی، چه‌می کنی؟

ایکه حقوق تست کم، بهرمخارج شکم،
دزدی بی‌سروصدا گر نکنی، چه می کنی؟
ایکه‌چومرغ‌ساده‌ای، چون به‌قفس‌فتاده‌ای،
گرم‌درین محیط جا گر نکنی، چه‌می کنی؟
با همه‌ی‌گرسنگی، شکر کنی که زنده‌ای!
شکرعنایت خدا ، گر نکنی چه می کنی؟
چونکه فتاده‌ای توهم‌سخت‌به‌منجلاب‌غم،
کِرم‌صفت‌در آن‌شنا، گر نکنی، چه‌می کنی؟
دم چوزدی ز حق خود، دردسرت‌زیادشد
این دم گاو را رها گر نکنی، چه‌می کنی؟

توفیق – ۴۴/۹/۱۱



لژ تماشاچی
در مجلس شورای ملی

اندرین جا نه تعمق، نه تفکر بینی
یا تملق شنوی، یا که تظاهر بینی

گر روی در لژ مخصوص تماشاچی‌ها
دیدنی بیش‌تر از حد تصور بینی

ریشِ پهنی که به جاروب شباهت دارد
یا سبیلی که شبیه است به انبر بینی

همچو دریای عمیقی بود این جا که در آن
هم خس و هم‌خزه، هم گوهر و هم دُر بینی

یك نفر با کت و شلوار نو و پاپیون است
دیگری را به سر و وضع جلنبر بینی

آن یکی را چه نجیب و متواضع یابی
وین دگر را چه قُدَر اهل تکبر بینی

دیگری را که پوکر می‌زده از شب تا صبح
پاك خوابیده و مشغول به خُرخُر بینی

آن طرف چند نفر زنده دلِ چشم چران
این‌طرف هم دو سه‌تا رندِ عرق‌خور بینی

صحنه‌سازی‌است، ریاکاری و ظاهرسازیست
گر که جنگ و جدل و فحش و تغیر بینی

غالباً بنده‌ی فرمانبر و اهلند و مطیع
ندرتاً آدم گردن‌کش و قلدر بینی

آن که امروز بود نان وی‌اندر روغن
گر فضولی بکند، نان وی آجر بینی

توفیق–۵۰/۱/۹۱



فکر جیب

تهی کنی دل دشمن اگـر دلیر شوی
که‌او چوموش‌شود گر توهمچو شیرشوی

مشو ز قدرت دشمن هراسناك و، بکوش
که او چو شیر اگر شد، توشیرگیر شوی

ز وحشت تو،قدخصم خم شود چو کمان
اگر به معرکه در چشم او چو تیرشوی

چنان مشو که ز تو سوء استفـاده کنند
که می‌خورندت اگر چون‌شکرپنیرشوی

سیاه روی بـه در هم شکستنت خیزد
اگر چو آینه در پاکی ضمیر شوی

مشو اسیر وفـای کسی دریـن ایام
که سیرمی‌شوی از جان اگر اسیرشوی

بکوش تا که فقط خویش را اداره کنی
درین میانه چو روزی تو هم مدیر شوی

اگر به گِردِ تو مشتی ز بی سوادانند،
چه‌سودازاین که‌به‌خوبی‌چوخط‌میرشوی؟

به عیش کوش و ز پیری هراسناك مباش
اگر که روح جوان‌شد،چه‌غم که‌پیرشوی؟

ببند بارخود وفکر جیب کن ز آن‌پیش
که‌درگرسنگی‌ازعمرخویش‌سیرشوی

توفیق - ۴۸/۷/۲۲



نابغهٔ سال

چند سرگرم فغان و هو و جنجال شوی؟
به که بی واهمه وبی‌رگ وبی حال‌شوی

همه خواهند که مفت ازتو بسی سودبرند
گر زنی دست پـی کاری و فعال شوی

همه کس از نمدت میل کلاهـی دارد
گردکانی بکـنی باز و نمـد مال شوی

ازتو خواهند کنی چرب سبیل همه را
گربیاری کـره و روغن و بقال شوی

همه در چاه ِکشندت چـو مقنی گـردی
همه سربار ِتو باشند چو حمال شوی

می‌خورندت همه،گر میوهٔ شیرین باشی
نخوری لطمه اگر تلخ وگس‌وکال شوی

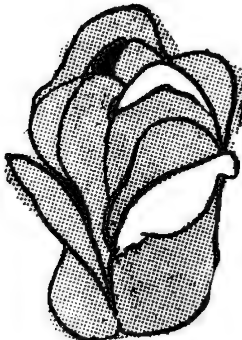
به که ازهیچ جهت عرض فضیلت نکـنی
شیر بی پا وسر و دست ودُم و یال شوی

تنبلی پیشه‌کن و یَلّلی و مفت خـوری
تا مگر بهـره ور از مسند اقبـال شوی

بلکه یـك روز بـه کرسی بنشانند ترا
گراز امروز ببندی دهن و لال شوی

کمترین کارکـن و بیش ترین مزد ببر
تا مگـر زبده‌ترین نابغـه‌ی سال شوی

۳۹/۲/۱۸



بزم‌افروزی

سوری ز شوق سور به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات مَعدَوی

یعنی بیا به گردش دولاب روی کن
تا از خیار نکته‌ی دل درد بشنوی

پای چراغ شیره بیفروز بزم را
از پرتو جمال حریفان شیرَوی

آن خاك ها که از اتول یار شد بلند
ما را دچار کرد به امراض سینوی

از بسکه در هوای وصالش زدیم زور
گشتیم مبتلا به ورم های بیضوی

عاری ز قدر و ارج چو یابوی مرده‌ای
تا پوزه‌ات ز آخور دزدی‌است‌یونجوی

تا دانه دانه خرمن ظالم نسوخته است
پیوسته باد آتش مظلوم شُعلُوی

۱۸ر۲ر۳۹

عشق‌ارزان

عاشقی خسته گفت با معشوق
کای رخت چون گل گلستانی

گوهری تحفه می‌خرم بهرت
گرچه توخود چو دُرّ ومرجانی

گر بیائی تو خود به همراهم
می‌خرم هرچه مایل آنی

دلبرش‌رفت و گوهری برداشت
همچو خورشید از درخشانی

مرد پرسید قیمت و، کاسب
گفت در پاسخش به آسانی

قیمتش صدهزار تومان است
که ظریف‌است‌و شیك‌واعیانی

عاشق این را شنید و گفت‌به‌یار:
ای که جانم تو راست قربانی.

بگذر ازخیرمن، که عشقم نیست
عشق یکصد هزار تومانی

توفیق - ۳۸/۵/۱۴

چه می‌خواهی؟

به جز دروغ ز اهل ریا چه می‌خواهی ؟
به‌غیر زهر ازین اژدها چه می‌خواهی ؟

گر از توهیچ ندزدیده‌ایـم ، شاکر باش
جزاین کَرَم، توزما دزدها چه می‌خواهی؟

به درد خوکن وبیهوده هی مکش فریاد
ز دکترانِ دروغین دوا چه می خواهی ؟

هرآنچه می‌طلبی از خدا طلب، مؤمن!
زبندگان ضعیف خدا چه می خواهی ؟

پی‌نجات‌خودت،خود چودست وپانکنی،
دگر زبنده‌ی‌بی دست وپا چه‌می‌خواهی؟

نجات خود ز خدا خواه، ای غریق بلا،
ز من که هیچ ندانم شنا چه می‌خواهی ؟

ازآنکه عُرضه ندارد، چه قدرتی طلبی؟
از آنکه پول ندارد، طلا چه می‌خواهی؟

نه خانه ساز و نه خیاطم و نه معمارم
ز من مکان و لباس و غذا چه می‌خواهی؟

بساکسان که فقط اشتها کنند طلب
ترا که داده‌خدا اشتها، چه می‌حواهی؟

همیشه کیف‌جهان‌دربرهنه‌خوشحالی است
کلاه و گیوه وشال و قبا چه می‌خواهی؟

هزار بار دعا کرده‌ام برای تو من
زاهل حرف به غیراز دعا چه‌می‌خواهی؟

توفیق- ۴۰/۹/۳۰



برخی دیگر از

مقطعات، رباعیات، مثنویات، مسمطات

اجحاف آرایشگر

رفتم امروز که اصلاح کنم
این سر صاف‌تر از سیبم را

لیك با آز خود آرایشگر
هم سرم را زد و هم جیبم را!

۶۰/۱۲/۱۶

صدا خفه کن

مردم ای زن ز بس که بشنیدم
سخن پوچ و ناروای تو را

کاش بودی چو رادیو یك پیچ
ابتدا یا که انتهای تو را

تا که هروقت خواستم دیگر
نشنوم حرف نابجای تو را

زود آن پیچ را بپیچانم
خفه سازم به کل صدای تو را

کنمت همچو رادیو خاموش
نشنوم هی دروغ‌های تو را

هواپیما ربائی

پیش ازاین گردر رهی ناامن می‌کردم سفر
دزد می‌دزدید اموال من بیچاره را

فکر می‌کردم که با طیاره گر باشد سفر
بهردزدی‌نیست راهی‌رهزن خونخواره را

حال می‌بینم سفر گر با هواپیما کنم
هم خودم را پاك می‌دزدند هم طیاره را



خردسالی وجوانی

چو دختر کوچك است‌ار با پسر گردید همبازی
کشد مادر عذاب از داد و بازیگوشی آن‌ها
ولی چون گشت بالغ، باجوانی گر شود همدم
فتد مادر به صد تشویش از خاموشی آن‌ه
توفیق–۱۱/۹/۲۸

خواب مصنوعی

یك روانشناس فرانسوی کتابی نوشته است که خواب کردن از راه هیپنوتیزم را به همه می‌آموزد.

دکتر امراض روحی داد شرح هیپنوتیزم
در کتابی، با زبانی ساده، طی چند باب
دید بعد ازمدتی مردی سیاسی‌را و گفت:
خوانده‌اند آیا کتاب بنده را عالیجناب؟
گفت: آری‌خواب کردن‌را ز راه‌هیپنوتیزم
با زبان ساده‌ای کردی بیان در این کتاب
لیك گر زین‌ره‌تو یك‌تن را کنی‌درخواب و بس
من کنم یك‌قوم‌را باوعده‌ی‌پوچی‌به‌خواب
توفیق–۲۹/۱۱/۴۳

سوختگی غذا

مشتری داد زد کـه این کتلت — کاملا سوخته‌است، چیست سبب؟
داد پـاسخ مـدیـر رستوران: — مطبخ آتش گرفته بود امشب!



جراحی بینی

قطعه‌ی ذیل هنگامی سروده شد که تازه جراحی بینی در ایران آغاز شده بود

دکتری آمده است کو دارد
علـم لقمان و دانش ایوب

بیند ار بینی زنـی را زشت
می‌کند آن دماغ بد را خوب

کار او صاف کردن بینی است
همچو نجار و صاف کردن‌چوب

گرچه این کار، کارجراحی است
جای خود معجزی شود محسوب

زآن کـه دلدار من دماغی داشت
پهن مانند پتك آهن کوب

تا که برآن پزشك کرد رجوع
گشت نازك چو شاخه‌ی جاروب

زین جهة بـانـوان امروزی
همه‌اند این پزشگ را مجذوب

ز آن که یك تن میان زن‌ها نیست
کـه نباشد دماغ او معیوب

۲۷/۴/۱۴

صلاح اندیشی

شب همسر عزیـز من آمـد به پیش من
پر آب کرد دیده، که: ای خاك بر سرت!

چندین ز ازدواج مذمت چه می‌کنی؟
شرمی کن از زنت که بود در برابرت

گفتم: اگرتو راست ز بی‌شوهری هراس،
هم کام تست حاصل و هـم کام خواهرت

از بستگانت آن که نکرده است ازدواج
بـاشد فقـط بـرادر پـاکیزه گوهرت

از من به جای شکوه تشکر کن ای عزیز
کاینسان سخن کنم به صلاح برادرت



تبعیض ناروا

استفاده از کالاهائی که به نرخ اداره‌ی تثبیت نرخ‌ها فروخته می‌شد اختصاص به‌کارمندان دولت داشت وسایر مردم مجبور بودند این‌گونه کالاها را از بازار آزاد بخرند.

دارد فقط به عضو ادارات اختصاص
جنسی که در اداره‌ی تثبیت نرخ‌هاست
هر کس که‌نیست عضو اداری، نصیب‌وی
جنسِ گرانِ دکهٔ بزاز بی‌حیاست
ما بین چند دسته ز افراد مملکت
تبعیض در حکومت مشروطه نارواست
مردم ز اولیاء امور آنچه دیده‌اند
رفتار نامناسب و کردار نابجاست
آخر وکیل دولت و ملت چرا یکی است
گر زآنکه خرج دولت‌وملت‌زهم‌سواست؟
تهران مصور–۲۲/۱۲/۱۲

مجازات شیره کش

دایم چراست مورد تعقیب پاسبان
آن بینوا که شیره کشی رنج دیده است؟
مسکین به بند باشد و، آزاد می‌چرد
خونخواره‌ای که خون‌خلایق مکیده‌است
باید به جرم شیره کشیدن جزا دهند
آن سفله را که شیره‌ی مردم کشیده‌است
توفیق– ۳۹/۲/۲۲



الکل و افیون

قطعه‌ی زیر دربیست و پنجم شهریورماه ۱۳۲۰ که
تازه قشون روس و انگلیس به ایران تاخته بودند
سروده شد.

پرهیزکن ز الکل و افیون که این دوچیز
از بهر مرد دشمن جان، آفت تن است
آن یك به‌روی کشور جسم است بمب‌ریز
وین‌یك به‌سوی کشتی‌جان اژدرافکن‌است
آن‌سیل فتنه است به‌هرجا که‌خانه‌ای‌است
وین آتش بلاست به‌هرجا که خرمن است
هرکس که خوبه الکل و افیون‌گرفته‌است
مانند زنده‌ای است که درحال مردن‌است
آن کوبه چنگك این دو بلا اوفتاد خوار
خوار دودشمن‌است واسیر دورهزن‌است
بدبخت رهروی که اسیر دو راهزن
بیچاره دوستی که دچار دو دشمن‌است

ازدواج

عاشق و معشوق کردند ازدواج
تلخ کامی جای شیرینی نشست
کرد آن آسایش خود پایمال
داد این آزادی خود را ز دست
گوششان مست از ندای عشق بود
حال‌منگك از ونگك‌ونگك بچه‌است

توفیق– ۳۸/۱/۱



سینه‌ی برجسته

گفت یك شب دختری با دختری
که : «فلان آقا جوانی خوب روست
سینه‌ی او راستی برجسته است
خاصه آن قسمت که کیف پول اوست!» .

لغز

گفتم لغزی که هست روشن
آن سان که سرش بگومگو نیست

آن چیست که پوستش به‌گرمی
کم‌تر ز لحاف یا پتو نیست

سر تا سر پیکرش پر از موست
جز برسر بینی‌اش که مو نیست

بهر کره و پنیر و روغن
شب نیست که بر سر سبو نیست

این قدر که در خیال دزدی است
در فکر حیا و آبرو نیست

گه گاه زند به خلق پنجول
هرچند که خود ستیزه‌جو نیست

شب برسر حوض فکر ماهی است
اندر پی غسل یا وضو نیست

آن جا که رسد به‌دیزی گوشت
حاجت به بیان و گفت و گو نیست

هنگام نزاع کار و بارش
جزجنگ وگریز وهای وهو نیست

او راست سبیل و، در زمانه
کم موی‌تر از سبیل او نیست

گر گوش کنی صدای او را
دانی که بجز معو معو نیست

در باره‌ی خوی او چه گویم ؟
شك نیست که گربه نیك‌خو نیست

* * *

بشنید زنی چو این لغز را
نالان شد و گفت: این هوو نیست ؟



دوترکه

شبی دوستی کرد از من سوآل
که برگوی تکلیف این بنده چیست؟
سه مرد و سه زن میهمان منند
ولیکن مرا چار تا صندلی است
بگفتم که یك صندلی از اتاق
بینداز بیرون، جزاین چاره نیست

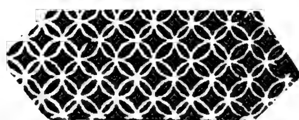
توفیق-۴۰/۷/۱۳

دفاع دکتر احمدی

پزشك مجاز احمدی که در زندان به‌شغل پزشکی اشتغال داشت پس از شهریورماه ۱۳۲۰ به اتهام کشتن عده‌ای از زندانیان سیاسی ـ من جمله سردار اسعد ـ به وسیله‌ی تزریق آمپول هوا، دستگیر ومحاکمه شد و محکوم و معدوم گردید.

در محکمه دکتر احمدی را
دیدم که پزی جلنبری داشت
ریش بز و پشم گوسفندی
خوی خر و کین اشتری داشت
افتاده میان خشتکش باد
گفتی که دو بیضه‌اش قری داشت
صد وحشت و اضطراب در دل
از جرم زمان دکتری داشت
می‌گفت که شاه وقت اکراه
از شیوه‌ی کردی و لری داشت
اسعد چو به حبس رفت، گفتند:
گویا که خیال قلدری داشت
در حبس مجردش فکندند
چون جرم بزن بهادری داشت
بد بود هوای حبس و مرحوم
زین حیث همیشه دل پری داشت
آمپول هوا زدیم بر وی
زیرا هوس هواخوری داشت

توفیق-۲۲/۱۱/۱۴



نقل قول!

دختری کو شده است با من‌دوست — صاحب موی‌خوب و روی‌نکوست
این کـه گفتم، عقیده‌ی من نیست — در حقیقت عقیده‌ی خود اوست

ویلن زن

گفتم ای دوست راستی چون است — حالت از دست یار دل شکنت؟
همسرت کو همی زنـد ویلن — گشته گویا بلای جان و تنت
ویلن را ز فرط خشم و غضب — خـرد کرده است بـر سر و بدنت
بازهم جای شکر آن باقی است — که پیانـو نمی‌نواخت زنت



مرده‌شو ببرد

درخردادماه سال ۱۳۴۶ مرده‌شوئی درحال کشت خشخاش دستگیرشد.

گفت دانی که درحوالی رشت — مرده شوئی بری ز عقل و خرد

مخفی از خلق بوته‌ی خشخاش — جای مرده به خاك می‌سپرد؟

سودتریاك بس که سرشار است — مرده‌شو هم از آن نمی‌گذرد

گفتمش: جز فساد و شر تریاك — چه دهد سود؟ مرده‌شو ببرد!

توفیق–۴۶/۳/۱۸

حصبه و تیفوس •

مرض حصبه و تیفوس چنان گشته زیاد

که بدین‌مختصری‌ز آن‌دوسخن نتوان کرد

مرده شو نیز به تنگ آمده و می‌گوید:

مرده ازبس که فزون است کفن نتوان کرد

توفیق–تیرماه ۱۳۲۲

راه حل

زنی دارای ماشینی قراضه است — که از بس کهنه است آنتیك باشد

دراین فکر است تا شوهر کند زود — بدان مردی که میکانیك باشد

توفیق – ۴۰/۱۰/۲۸



کار دشوار

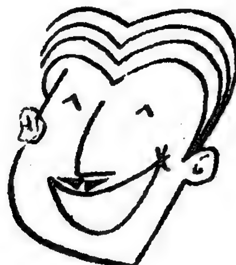
زنی ظریف چنان اهل حال و عشقی بود
که هر سه ماه به یك مرد تازه شوهر کرد
نبود در نظرش نام آخرین شوهر
چنان که خود نتوان این قضیه باور کرد
به هم برآمدم و گفتمش که غیر از تو
کدام زوجه که غفلت ز نام شوهر کرد؟
به خنده گفت: پی حفظ اسمشان باید
به قدر چند لغت نامه اسم از بر کرد

درس استقامت

در آبان‌ماه سال ۱۳۴۸ کشیدن تریاك برای معتادانی که ازشصت‌سال بیش‌ترداشتند آزادشد.

پیر جهان‌دیده‌ای شبی به پسر گفت:
منقل ما را بگو ز در به‌در آید
دولت مابیست‌سال پیش به‌ما گفت:
بر سر فوری هزار شور و شر آید
جرم بود خوردن و کشیدن تریاك
هر که خورد یا کشد، به‌حبس‌بر آید
بنده مصمم شدم کز آن نکشم‌دست
گرچه هزاران بلا مرا به‌سر آید
مردصفت کردم استقامت و گفتم:
ای به‌درك گر به‌پیش صد خطر آید
تا ز نو آزاد شد کشیدن تریاك
در بر ما دل به‌رقص زین خبر آید
صبر نمودیم تا شدیم مظفر
براثر صبر نوبت ظفر آید

توفیق – ۴۸/۸/۲۷



آشپزی خانم‌ها

گفت بازوجه‌ی شلخته‌ی خویش
شوهری رنج دیده و دل سرد:
تا تو هستی به خانه‌ام ساکن
بنده هرشب به کوچه‌ام ولگرد
تا تو را طینتی است رنج آور
بنده‌را خاطری‌است غم پرورد
تا تو ازبیرگی‌است‌رویت‌سرخ
من زافسردگی است رویم زرد
تا که درخانه پخت و پز باتست
من شکم درد دارم و سردرد

توفیق-۱/۱/۳۸

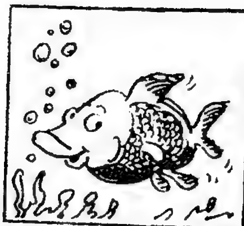
دعوت خطرناك

کرد مردی خانمی را دعوت از بهر تآتر
چون گمان برد آن مه‌از وی‌دل‌نوازی می کند
گفت‌زن‌این‌دعوت‌خوبی‌است‌چون‌در آن‌تآتر
شوهر گردن کلفتم نیز بازی می‌کند

ماهی آزاد

پریشب دوستی در محفلی داشت
ز نرخ ماهی آزاد فریاد
رفیق دیگری ناگاه پرسید
چرا خود نام این‌ماهی‌است «آزاد»
بگفتم نام او «آزاد» از آن روست
که هرگز توی تور ما نیفتاد

توفیق-۱/۱۰/۴۹



خریداری ندارد شعر کهنه

شنیدم شاعر فرزانه‌ای را که بود از شعر نو گفتن فراری
برای طبع و نشر شعر خود، خواست ز یک بنگاه مطبوعات یاری
مدیر عامل بنگاه گفتش که از هر عیب شعر تست عاری
ولی نسل جوان با شعر کهنه کنون دارد سر ناسازگاری
سخن‌های تو هم یابد هواخواه اگر همت به شعر نو گماری
خریداران شعر نو زیادند همان بهتر که شعر نو بیاری
خریداری ندارد شعر کهنه بگو از بهر نوخرها چه داری؟

مصالح و مفاسد

همیشه مایه‌ی رنج و بلاست بنائی
بدا بر آن که بدین کار سخت پردازد
خرید آجر و سیمان و سنگ و آهک و گچ
به صد مصیبت و رنج و عذابت اندازد
همان مصالح بنائی است و جزاین نیست
مصالحی که دچار مفاسدت سازد

توفیق- ۳۹/۳/۱۲



کلك

زیرکی عزم سفر کـرد به هنگام بهار
رفت و شد در وسط راه به یك رود دچار
گفت: باید که به یك حیله دراین آب روم
وندر آن سوی رسم سالـم و آیم به کنار
تخته‌ای‌چند به هم بست و درافکند به‌رود
کرد بی‌دغدغه زآن آب بدین حیله گذار
اینچنین زورق از آن‌روز کلك شد نامش
زآن‌که این هم کلکی بود که او کرد سوار
نـه فقط او سر یك کار کلك جور نمود
همه‌کس فکر کلك می‌کند اندر همه کار

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۲۸/۳/۱

تعدد زوجات

تاجری شد به تهی دستی و افلاس دچار
دید درکار نه‌مال‌است ونه‌سیم است‌و نه‌زر
داشت در خانـه زن صیغه و عقـدی بسیار
همگی نان‌خـور او گشته و او نان‌آور
دید چون خرج نگهداری آن‌هاست زیاد
سخت با جیب تهی، گشت از این‌باب پکر
هرچه زن‌داشت‌به‌صد آه و اسف داد طلاق
جز زنی‌شوخ که‌بود از همه‌شان خوشگل‌تر
لیك از آن‌جای که معتاد به چندین زن بود
دید با یك زنِ تنهـا نتوان برد به سر
در اطاق زن خود آینه‌ها نصب نمود
تا مگر یك زن او چند زن آید به نظر

سرزنش

فیلم از بس مبتذل بود و چرند
سخت خانم شد دچار درد سر

رو به سوی شوهر بیچاره کرد
گفت او را با دوصد توپ‌وتشر:

آخر از مردان دیگر یادگیر
این قدر هرشب مرا گردش مبر

عیب جوئی

گر از عیبِ پنهانیِ دختری
دلت‌خواست روزی‌شوی باخبر

چو فرصت‌دهد دست‌تمجید کن
از او در بَرِ دخترانِ دگر

احتکار

تا به کی گوئی فلانی می‌کند
روزی خلق خدا را احتکار ؟

یا نهانی، کرد در انبار خود
ناقلائی باقلا را احتکار ؟

محتکر تنها نه آن باشد که کرد
رزق مشتی بینوا را احتکار

سوری پرخور، کند یکساعته
در شکم ده من غذا را احتکار

ما ضعیفان نیز در دل کرده‌ایم
بار اندوه و بلا را احتکار

۴۹/۲/۱



دود

شنیدم کاسب توتون فـروشی
دکانی داشت تنگ وتیره چون گور
درآن‌جا روز و شب اهل چپق را
به توتون‌های بد می‌کرد رنجور
یکی بر دکه‌اش بگذشت و در آن
هزاران بند تنبان دید از دور
تعجب کرد و با حیرت جلو رفت
چنین گفتا به دکان دار مذکور:
بود این بند تنبان پیش توتون
چنان سنتور اندر پیش ساطور
میان این دو هرگز نسبتی نیست
چه نسبت در میان تار با تور؟
بگفتا کز پی جلب خریدار
همان به‌تر که باشد جنس ما جور
کشد هرکس ز توتون بد من
فزرت او شود یکباره قمصور
دچار سینه درد و سرفه گردد
پس از آن سرفه آرد برشکم زور
چو بندش پاره شد از زور سرفه
پی بند دگر آید به صد شور
از این رو مشتری وقت خریدن
بود در ابتیاع هر دو مجبور

* * *

ز سیگار و چپق، یا پیپ و غلیان
شود هرزنده‌ای ، از زندگی دور
چنان گردد ز دود او را نفس تنگ،
که چون زنده‌است‌اما زنده در گور

توفیق ـ ۲۵/۳/۱۵

فقط ماشین‌نویسی

یکی ماشین‌نویس خویش را راند
که گیرد جای آن زن یار دیگر
یکی گفتا: چرا کردیش بیرون؟
که به از او نیابی بار دیگـر!
بگفت آخر به جز ماشین نویسی
نمی‌آمـد ز خانـم کار دیگر

توفیق ـ ۳۹/۴/۳۰



اسکناس است اسکناس

آنچه دارد هرکسی دیدار وی را التماس — اسکناس است اسکناس
آنچه داغ دوری وی در دل اندازد هراس — اسکناس است اسکناس

آنچه روی دلفریب وی، بدان نقش و نگار — بهتر است از روی یار
وآنچه بوی دلنوازش بهتراست از بوی یاس — اسکناس است اسکناس

آنچه عشق وی کشد هرکارگر را زیر کار — باربر را زیر بار
وآنچه شوق وی به‌دست برزگر دادست داس — اسکناس است اسکناس

آنچه بااو مرد یابد تخت وبخت و زور و زر — دنگ وفنگ وکر وفر
وآنچه بی‌اوشخص گردد لات‌وپات وآس‌وپاس — اسکناس است اسکناس

آنچه روی مرد ثروتمند را زیبا کند، — قد او رعنا کند،
گرچه رویش زشت باشد یاکه اندامش قناس، — اسکناس است اسکناس

آنچه باعث می‌شود تا کودك خانزاده‌ای، — یا که اعیانزاده‌ای
فخر بفروشد به شاگردان دیگر در کلاس — اسکناس است اسکناس

آنچه بهرش مرد مفلس، می‌شود آخر دچار — در کف تنزیل خوار
یا برای آن گرو خواهد نهادن تشت و تاس — اسکناس است اسکناس



آنچه گر تا مدتی پایش نباشد در میان
فقر می‌گردد عیان

بخیه ها افتد به کفش و وصله‌ها یابد لباس
اسکناس است اسکناس

آنچه کز فضلش منال و مال می‌گردد زیاد
اقتصاد است اقتصاد

و آنچه کز فیضش بدل برفرش می‌گردد پلاس
اسکناس است اسکناس

این کت و شلوار چرکین من بی‌حال و حس
مندرس شد مندرس

آنچه آخر وارهاند جامه را از اندراس
اسکناس است اسکناس

آنچه گر روزی تنزل کرد و از ارزش فتاد،
در جهان اقتصاد

این خبر سوء اثر بخشد چو یابد انعکاس
اسکناس است اسکناس

آنچه هجرانش برای اهل هر آئین و کیش
مشکلات آرد به پیش

هم برای جعفر و هم یزقل و هم سوکیاس
اسکناس است اسکناس

آنچه‌اغلب‌لطف یزدان‌بخشد از آن چنگک‌چنگک
بسته‌های رنگک رنگک

بر کسی کو لطف یزدان را نمی‌گوید سپاس
اسکناس است اسکناس

آنچه با یاد رخ وی می‌دهی تغییر حال
وز برای جمع مال

می‌شوی سنگین دل ودون فطرت وحق ناشناس
اسکناس است اسکناس



آنچه هردم در پی‌اش صد فتنه حادث می‌شود و آنچه باعث می‌شود
تا که دست جیب‌بر با جیب ما یابد تماس اسکناس است اسکناس

آنچه آخر لکهٔ ننگی به دامان افکند ، یا به زندان افکند
کارمندی را به جرم ارتشاء و اختلاس اسکناس است اسکناس

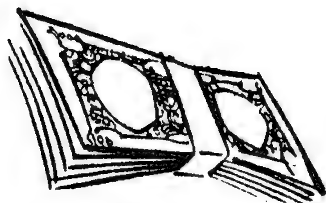
آنچه در راه وصالش تاجر بی معرفت ، کاسب زال‌وصفت ،
می‌مکد خون تورا چون پشه یاچون کیك وساس اسکناس است اسکناس

آنچه کز بهر وصولش فالگیر نا نجیب می‌دهد ما را فریب
با سخن‌های چرند و حرف های بی اساس اسکناس است اسکناس

آنچه اندازد به پستی شاعر کذاب را تا کند ارباب را
مدح افزون ازحساب و وصف بیرون ازقیاس اسکناس است اسکناس

آنچه سازد آدمی را بندهٔ مال و مقام تاکه گوید صبح وشام
مدح مردی همچوهارون شاعری چون بونواس اسکناس است اسکناس

گرزنی باشوهرش جنگید و از وی شد ملول علتش پول است پول
آنچه فی‌الواقع شود کاخ محبت را اساس اسکناس است اسکناس



همه‌کس

گفت دختر: تو از که بشنیدی که دهم کام من به اهل هوس؟
پسر ساده لوح بی‌تردید گفت‌در پاسخش که: ازهمه‌کس

توفیق – ۴۱/۵/۴

نفع شخصی

درمدارس دولتی به عـذر نداشتن جا از پذیرفتن محصلین خودداری‌می کردند. ولی درمدارس ملی به‌خاطرشهریه‌ی هنگفتی که‌می گرفتند، مرتباً شاگرد می‌پذیرفتند، حتی اگردر کلاسها هیچ‌جا نداشتند.

بی‌پول را، مدیر بداخلاق مدرسه
محـروم می‌گـذارد و، سرمی‌دواندش
هرچند مدرسه است مکان مقدسی
او جز دکان سودپرستی نداندش
با کودك فقیر، که چیزی نمی‌دهد
گوید که: «جا ندارم.» و فی‌الفور راندش
اما چو کودك متمول خورد به تور
گر نیست‌جا، به دیده‌ی خود می‌نشاندش!

توفیق – ۴۳/۷/۲۳



مایه‌ی امیدواری

زنی بگفت: بود طفل اولم دختر
ولی امید که آید پسر به دنبالش

بگفتمش که یقیناً هم‌اینچنین گردد
چودخترتوشد افزون زشانزده‌سالش

توفیق - ۴۱/۶/۲۹

رعایت نزاکت

مگو در مجلسی هرگز به یك زن
کـه چین افتاده در جوراب‌هایش

برای آن که شاید در حقیقت
نباشد هیچ جورابی به پایش

توفیق - ۴۱/۹/۲۲

سیاستمدار

کیست در کار سیاست نابغه ؟
آن که می‌باشد زبانش یاورش

می‌تواند با زبان چرب و نرم
فی‌المثل ثابت کند برهمسرش

کو اگرسنجاب و خز دربر کند
فربه و مضحك نماید پیکرش

توفیق-۳۹/۷/۱۴



تعویض قلب

(به مناسبت ورود دکتر بارنارد جراح معروف قلب به ایران)

زیرکی گفت بـه دکتر بـرنارد: ای که حق داده تو را قلب رئوف
مقـدمت باد مبارك کـه دلـم شده از دیـدن رویت مشعوف
اندر این شهـر کسانـی هستند با دل سنگ و روش‌های مخوف
در پی خـوردن خـون فقـرا وقت آنان شده یکسر مصروف
شده انـدر اثـر سنگ دلی جملگی صاحب آلاف و الوف
ای پزشکی که ز جراحی قلب بیش از اندازه تو را هست وقوف

قلبی از سینه‌ی آنان بردار
درتوی سینه‌ی مخلص بگذار

توفیق ـ ۴۷/۲/۳۰

اکتشافات ما

به ما هر روز می‌گویند: تـریاك دراین کشور دگر نابود شد پاك
ولی هر لحظه تـریاك فراوان شود کشف ازفلان‌شهروفلان خاك
ز پیداکـردن تریاك قاچاق رسد هرلحظه اخباری اسفناك
به پای عقل، ملت‌های دیگـر به راه علم می‌تازند بی‌باك
یکی راه جدیدی می‌کند کشف که تا آسان رسد پایش برافلاك
یکی در کارهـای شیمیائـی کند کشفی به زور عقل و ادراك
یکی داروی نافع می‌کند کشف برای دفع امـراض خطرناك
کند هر ملتی هر روز کشفی ولی مائیم فکـر کشف تریاك

توفیق ـ ۴۴/۳/۳۰



حضور وغیاب کارمندان

درپی تأکید هویدا ـ نخست وزیر ـ راجع به استفاده‌ی کارمندان دولت از تعطیلات تابستانی، اعتراض شده بود که درغیاب کارمندان تکلیف کارهای مـردم چه می‌شود؟

گفت آن سرور بزرگ و جلیل / که عصایش بود چو دسته‌ی بیل:
بهـر تعطیـل کارمنـد امسال / به که تسریع گردد و تعجیل
تا که یابـد به فصل تابستان / رنج و ضعف و کسالتش تقلیل
یك نفر چون که این سخن بشنید / باد انـداخت در دماغ چو فیل
گفت این کار اگر شود عملی / می‌شود هرج و مرج و هـردمبیل
گر که هرعضوی‌ازاداره‌ی خویش / بـرود، همچو آب از غـربیل،
چه کس آن جای حل تواند کرد / مشکل احمـد و غلام و خلیل؟
پاك گوئی اداره تعطیل است / چون در آن کارمند نیست دخیل
گفتم از این عمل مکن وحشت / گرچه قدری به ظاهر است ثقیل
چون ادارات هم کـه باشد باز / عملا هست کارهـا تعطیل

۴۶/۳/۲۱

دردسر تازه

دوستی می‌گفت: شوهر کرد ورفت / هفته‌ی پیشین ز پیشم دختـرم
شاد گشتم کانـدرین افلاس و فقر / نان خوری را بازکـردم از سرم
لیك واویلا که دیدم روز بعـد / آمده مـادر زنم انـدر بـرم
زوجه‌ام گفتا که چون دیروز رفت / از بـر من دختر گل پیکـرم
تا نماند تخت خوابش بی‌ثمـر / گفتم آیـد در بـر من مـادرم

توفیق ـ ۳۸/۱۰/۱۶

سود و زیان دروغ

پسر تاجری پدر را گفت:
من هم آخر ره تو می‌سپرم

کی شود زودتر بزرگ شوم
تا چو گویم دروغ چك نخورم

بلکه همچون توازطریق دروغ
روز وشب گوش خلق را ببرم

برخورد دانا ونادان

دختری گفت که یك دانشمند
گشت در کافه شبی هم‌سخنم

سخنانی ادبی گفت که بود
برتر از عقل و شعور و فطنم

سخنش درك نکردم آخـر
کس مباد این‌همه کودن که منم

لاجـرم هیچ نمی‌دانستم
به رخش چك بزنم یا نزنم

رضایت وجدان

یکی روزی برایم رشوه آورد
ولی گرداندم از آن روی در دم

بدو گفتم که وجدان من ایدوست
نخواهد شد بدین راضی مسلم

به تندی مبلغی بر رشوه افزود
که تا راضی‌شود وجدان من‌هم

توفیق - ۲۹/۱۱/۶

مسیل‌خوار

شد فصل خزان و بعد ازاین باز
هی سیل روان شود ز باران

افتد به زبان ز نو سخن‌ها
از رهـزنی مسیل خواران

فـریاد برآورنـد مـردم
از دزدی ایـن خرابـکاران

وآن‌گاه، مسیل‌خوار از ترس
بیند دم کاسه کـوزه داران

دزدی نشود عـلاج، لیکـن
هی چرب شود سبیل یاران

توفیق - ۴۸/۷/۸

صحبت گرانی

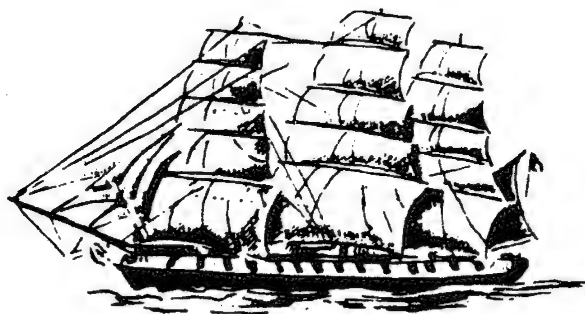
این گرانی کشت ما را، چون به‌هر کس می‌رسیم
از گـرانی شکوه دارد، وز جفای تاجران
تا کـه دیگر نشنوم حرف گرانی از کسی
کاش می‌شد جای هرچیزی فقط گوشم گران

۶۱/۱/۲۲

هواخواه وطن

آنکه‌خودخصم وطن‌بود، ورق‌چون‌بر‌گشت
گفت: بایـد دگـراز حب وطن رانـد سخن
سخن از دوستی اهل وطن می‌گویـد
آن که با هموطنان است به باطن دشمن
هیچ‌گه پیروی از او نتوان کـرد که او
ظاهـراً رهبر خلق است و به باطن رهـزن
همه جا می‌رود و بـا همه‌کس می‌گویـد:
منم امـروز طرفـدار و هواخواه وطن
گر بپرسی که هواخواه وطن یعنی چه؟
با تو گویـد کـه هواخواه وطن یعنی من

۲۱/۸/۴



هیکل

هرچند سست و کاهل وبی‌نور و مهملی
هستی از آن عزیز که داری هیکلی

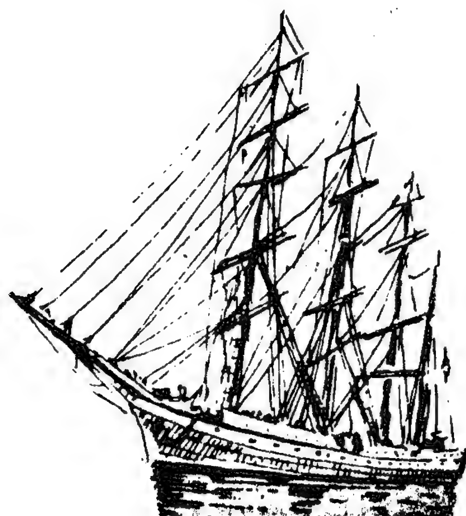
چون تانك چاق باش که کارت رود زپیش
تا کی ز لاغری به مثال مسلسلی

با این پز فزرتی و این هیکل قناس
در راه زندگی به علی ول معطلی

در عین بزدلی بود ار هیکلت درشت
مردم گمان برند که چون رستم یلی

اشخاص لاغرو همه در حکم مرده‌اند
من نیز زنده‌ام به ولای تو یا علی

تهران‌مصور ــ ۲۳/۱/۱۱



کاوبوی

«کاوبوی» در انگلیسی به معنی «گاوچران» است و
شلوار کابوی‌هم از آن جهة بدین نام نامیده می‌شود
که‌از اول‌مخصوص گاوچران‌های امریکائی بوده‌است

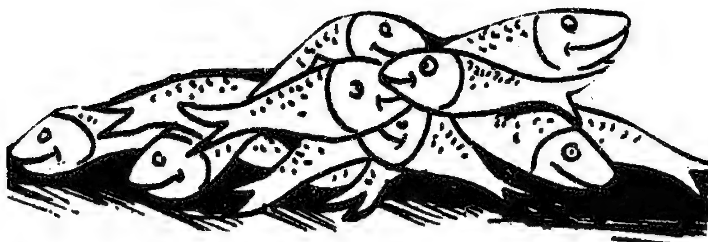
تازه جوانی که توی جیب نبودش / جز دو سه تا یك قرانی و دوقرانی
با کت و شلوار کابوی به خیابان / درصدد لاس بود و عشق و جوانی
دید یکی دختر قشنگ و بدو گفت / جان به‌فدایت که راحت دل وجانی
دختر طناز چین به چهره درافکند / گفت که گم‌شوبس‌است‌چرب‌زبانی
با کت وشلوار کابوی که تو داری / گاو چرانی بکن نه چشم چرانی

۵۰/۴/۱۸

ماه وماهی

خواندم‌این‌راکه شرکت‌شیلات / کرده با خلق لطف وهمراهی
از برای فروشِ ماهی خویش / کرده اعلان و داده آگاهی
گفتم آری هنوز این ملت / بهر ماهی رود رهی واهی
هی دراین باب می‌رسد اخبار / گاه کتبی و گاه افواهی
بانگ ماهی فروش، اول صبح / هست چون نغمه‌ی سحرگاهی
فکر تأمین ماهی مردم / خودنشانی‌است‌ازوطن‌خواهی
از برای سفر به جانب ماه / دیگرانند روز و شب راهی
گرم تحقیق اندر این راهند / ننمایند هیچ کوتاهی
دیگرانند سخت در پی ماه / لیك مائیم در پی ماهی

۳۷/۸/۱۶



رباعیات

آب وهوای ایران

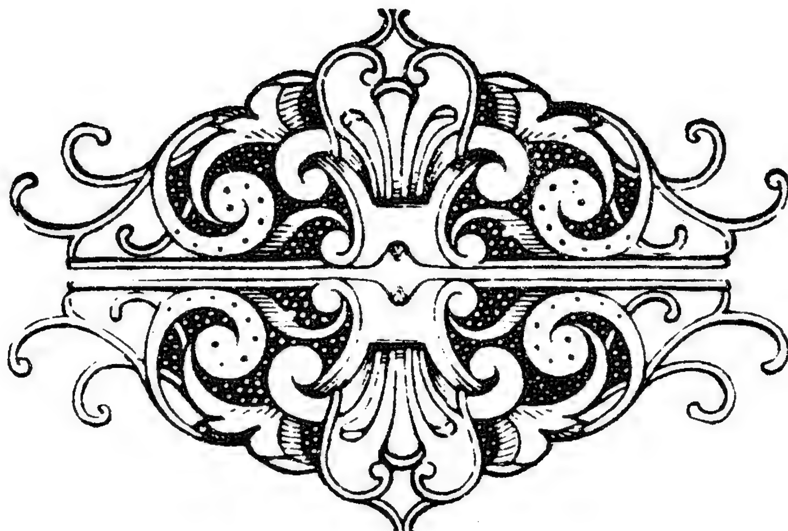
گه‌اشك روان زدیده‌ی گریان است
گه آه بلند از دل بریان است
تا هست نفس به‌اشگ و آهیم قرین
این آب وهوای کشورایران است

۴۹/۱۱/۱۹

ارزان ترین چیز

ای آن که دلم به‌عشق تو لرزان است
دلداده‌ی عشقت از هنرورزان است
آزقدر گران شدست هرچیز که تو
گربوسه به‌نرخ جان‌دهی ارزان‌است

۶۰/۷/۱۸



به‌ترین شغل

به تر ز وکالت نتوان شغلی جست
روشکر خدای کن که‌این پیشه‌ی تست

شغلی که حقوق آن نخواهدشدقطع
آن را ندهی اگر تو انجام درست

توفیق—۴۶/۶/۳۰

قلب مصنوعی

با یار که یکدلی نمی‌داند چیست
گفتم صنما بگو که‌محبوب‌تو کیست

گفتا: قلبم به هیچ کس مایل نیست
آگاه شدم که قلب اومصنوعی است

توفیق—۴۵/۸/۵

همدردی با مؤمنین

چون تاب‌نماز وروزه نتوان آورد،
وز اهل عبادت نتوان دوری کرد،

با سور زدن به‌وقت افطار و سحر
با مـردم روزه‌گیر هستم همدرد

توفیق—۴۴/۱۰/۱۶

عزای دائمی

گاهی ز عزای نان مرا غم باشد
گاهی ز برای‌گـوشت ماتم باشد

دایم پی نان و گوشت داریم عزا
هرماه بـرای مـا محـرم باشد

توفیق—۴۵/۲/۱۵



عید جمشیدی

نوروز شد و، گروه کاسب کارند
کز خلق چو ریگ پول‌درمی آرند
جمشید به‌کاسبان ما فرصت داد
تــا آب کنند هرچه بنجل دارند

زلزله‌زدگان

چون زلزله شد، اعانه‌ی وافر بــود
کز بهر مصیبت‌زدگان حاضر بود
آن پول اگــر به‌دستشان می‌دادند
هرزلزله دیــده حــال ملیونر بــود

توفیق–۴۱/۷/۱۲

ماجرای اروندرود

همسایه‌ی ما، عراق، از رو نرود
چون حرف حساب در سراو نرود
گــردید ز ماجــرای اروند یقین
این نکته که آب ما به‌یك جو نرود

تریاکی

ای‌وای‌بر آن که گشت تریاکی‌وزود
ازغیرت وهمت آنچه در ذاتش‌بود
یکجا همه را فروخت، تریاك خرید
چسباند به‌حقه و بدل کرد به‌دود

بهانه‌ی عیددیدنی

عید آید و باز وقت دیدار آید
بهــرهمه دوست آیــد و یــار آید
در خانه‌ی من بهانه‌ی دیدن عید
قبل از همه یك مشت طلبکار آید



افتادن امینی از نخست‌وزیری

هنگام سخن امینه با لحن شدید
می‌کرد به‌تبعید کسان را تهدید
زآن پیش که تبعید کند یاران را
خودگشت ز درگه صدارت تبعید

توفیق–۴۱/۵/۱۱

تبریك

بـا خانمِ کارمند، آقای مدیر
گفتـا نه و نیم صبح کای ماه‌منیر
تبریك صمیمانه‌ی مخلص بپذیر
چون زودتر از همیشه می‌آئی دیر

شرط عقل

از بهـر کسی نیست تأهـل جائـز
جز آن‌که زحفظ خویش باشد عاجز
گرساده دل‌است مرد،زن‌گیرد زود
ور با خرد است،زن نگیرد هـرگز

خاصیت روغن نباتی

دیدیم خری که بـود حالی زارش
لاغر شده گـردنش چنان افسارش
گفتم: چه‌ضعیف‌است!خر کچی گفتا:
از بس شده روغـن نباتـی بارش

توفیق–۴۲/۵/۳۱

کودتا

از بس که سخن ز کودتا شد هردم
من نیز به‌خانه کودتائی کـردم
انداختم از خانه زن خویش برون
یار دگـری به‌روی کار آوردم



دکترها

اسکندر گفت: دیگر از جان سیرم کرده غم و رنج در جوانی پیرم
با میل و رضا نمی‌روم جانب گور با زور طبیب خویشتن می‌میرم

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان–۲۹/۶/۵

اتم

در لاف و گزاف اگرچه بی‌پروائیم در دست اتم به‌راستی بی‌پائیم
این ذره‌چو در جنگ در آید به‌حساب آن ذره که در حساب ناید مائیم

توفیق–۲۴/۱۱/۱۷

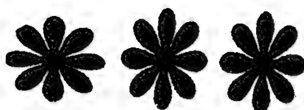
ریش وسبیل

گفتم که چرا ریش فلانی‌است قلیل برعکس، سبیل‌اوست‌بسیار طویل؟
با خنده به پاسخم ظریفی گفتا: شاید که زریش کرده پیوندسبیل

طول عمر کابینه‌ی هویدا

دارا گوید که گنج نقدینه‌ی من لوطی گوید که رقص بوزینه‌ی من
عاشق گوید که یار دیرینه‌ی من آقا گوید که عمر کابینه‌ی من

توفیق – ۱۵ر۱۲ر۴۷



مثنویات

گفتار در عقب نشینی چاقلوس

بر وزن شاهنامه

چو شد تشنه و گرسنه چاقلوس / غریوی بر آورد مانند کوس
که گرز و دنایدز و دپلو قاب قاب / من و گرز و میدان افراسیاب
چنان بر دل سفره‌چی بست توپ / که بیچاره شد آب‌مانند سوپ
چو از سفره بوی پلو شد بلند / بـه زانو درآمد یل ارجمند
شکم را عقب‌داد و سر را جلو / بشد حمله‌ور سوی قاب پلو
چوشیر ژیان گشت گرم یورش / درافتاد با کاسه‌هـای خورش
دلیرانه چون کارد را برکشید / بدان سینه‌ی جوجه را بردرید
برآورد بنیاد سی مرغ زود / بدان‌سان که سیمرغ فرموده‌بود
به کتلت درآویخت بی‌ترس و بیم / به‌یك ضرب چنگال کردش دو نیم
چو یك فلفل سبز را زد دهان / ز تندیش فریاد کرد و فغان
که‌من زین غذاها، صدوشصت رنگ / بخوردم، نناليدم ازنام و ننگ
ولیکن یکـی فلفل آتشیـن / زد آتش مرا از دهان تا نشین

ز انبوه سبزی مرا باك نیست
از این سبز فلفل دلم پاك نیست

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۲۸/۴/۱



مناجات شیطان لعین به درگاه یزدان مبین

شنیدم که ابلیس برگشته بخت / به درگاه یـزدان بنالید سخت
که یارب ز بیداد صدام داد / که صد دام در راه مردم نهاد
هرآنکس که‌قبلا مرا داشت‌دوست / کنون ازدل‌وجان‌هوادار اوست
گر این گونه گیرد مکان مرا / کند تختـه آخـر دکان مرا
اگر کار من شد فریب بشر / پس او را چرا آفریدی دگر؟
به‌درس فریب‌وفسون در نهان / اگر ما دو تن را کنی امتحان
یکی «بیست» از بهر او می‌نهی / به‌من «پنج» هم‌زور کی‌می‌دهی
گراین‌حیله‌باز است،من کیستم؟ / گر او هست حقا که من‌نیستم
گراین مرد را برنداری زپیش / شوم بنده‌مستعفی از کارخویش

۶۰/۲/۱۴



بیرگی

شبی پیر مردی جـوانی بدید / که‌ازبینی‌اش‌سخت‌خون‌می‌چکید

بنالید در پیش پیر آن جوان / که از بینی‌ام می‌شودخون‌روان

بـدو داد پیر از طبیبی خبـر / که تا گردد آن درد را چاره‌گر

جوان رفت سوی مطب طبیب / پی چاره‌ی آن رِعافِ عجیب

بدان بینی افکنـد دکتـر نظر / بگفتا: رگی باز کرده است سر

پس ازآن، وسائل مهیّا نمود / سر رگ بسوزاند با برق زود

بگفتا: شود دیگر این رنج رفع / رگی علتش بود و گردید دفع

که‌رگ‌داشتن‌باعث‌زحمت‌است / ولی بیرگی بهترین نعمت است

۴۹/۱۱/۱۴

شغالك

بگفتا شبی با مصدق کسی / که‌ای کرده‌خدمت‌به‌کشور‌بسی

چرا تا تو را بود دولت به کام / کسی جز به نیکی نبرداز‌تو نام

چو دستت شد ازکارکوتاه باز / به‌بد گوئی‌ات شدزبان‌ها دراز؟

مصدق چو گفتار او را شنفت / بخندید وبا خنده‌ای‌تلخ گفت:

چو بیشه تهی ماند از نرّه شیر / شغالك به جایش درآید دلیر

۳۳/۸/۱۶



دو شرط اصلی

(برای نمایندگی مجلس شورای ملی)

شنیدم که‌می‌خواست‌مردی‌علیل — به مجلس شود دوردیگرو کیل
بپرسیدم از یك نفر پیرِ دِیْر — که: «این‌مردلایق‌بُوَدیا که‌خیر»؟
کسی کی‌تواند در این زندگی — کند بی‌لیاقت نمایندگی؟
بگفتا که دارد لیاقت زیاد — که‌هم بی زبان‌است‌وهم‌بیسواد

توفیق – ۴۹/۱۰/۸

قحط پشیز

(این شعر در مرداد ماه ۱۳۲۲ به واسطه‌ی کمیابی پشیز ساخته شد)

شد آخر براین مردم تیره‌بخت — ز قحط پشیز آنچنان کار سخت
که هر لحظه بینند آزارها — فروشنده‌ها و خریدارها
گدا شب ز کمیابی پول خرد — تهی دست و بی‌توشه افتادومرد
به‌ناچار، عطار صاحب تمیز — دهد بر تو سیگار جای پشیز
کم وبیش‌از این‌فتنه‌ی نوظهور — خبر یافتند اولیاء امور
«پی مشورت مجلس آراستند — نشستند و گفتند و برخاستند»
مقرر چنین شد که گردد پدید — به بازار ایران پشیز جدید
پشیزی که در دست دزد دغل — به‌زنجیر ساعت نگردد بدل
سه ماه‌است‌کاین‌وعده‌راداده‌اند — ولی در عمل دست نگشاده‌اند
هنوزاهل‌این کشوراز‌شیخ‌وشاب — ز قحط پشیزند اندر عذاب
هنوز اندرین کشور فتنه خیز — بسی فتنه خیزد ز قحط پشیز
مورخ‌غرض‌راچویکسو گذاشت — به تاریخ حرفی دوپهلونگاشت
که اعضاء دولت دراین‌روزگار — بقدر پشیزی نکردند کار

رسوائی

دانش آموزی به وقت امتحان — با کتاب خود به صحرا شد روان

رفتَ و بر شاخ درختی شد سوار — تا که باشد ایمن از هر گیر و دار

در محلی خالی از هر شور و شر — همچنان می‌کرد درس خود زِبَر

ناگه از روی درخت آن نیکبخت — یك نگاه افکند در زیر درخت

دید زیبا طلعتی شهوت پرست — در بر نامحرمی افتاده مست

مرد هر دم در کنارش می‌کشاند — باده‌خود می‌خوردوبَروِی‌می‌خوراند

بوسه می‌زد بر لب او با شتاب — چون عزب بود وزشهوت درعذاب

خواست کم کم تنگش‌اندربر کشد — تا به مستی لیف او را ور کشد

بر سر آن لا کتاب بد نهاد — ناگه از بالا کتابی اوفتاد

از سرش یکباره شور می پرید — جانب بالا نگاهی کرد و، دید

نو جوانی ناظر اعمال اوست — مو به مو آگاه از افعال اوست

او گمان می‌کرد، ز آن کار خطا — کس ندارد آگهی غیر از خدا

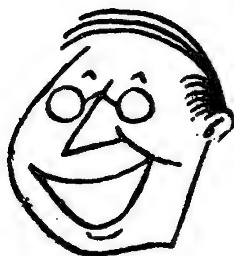
آنکه دزدی می‌کند، دارد گمان — کز نظرها هست اعمالش نهان

ماکه خودرا اهل بینش‌خوانده‌ایم — جمله در جهل مرکب مانده‌ایم

دررهِ بد چون که پویان پای ماست — دیده‌ی بیننده ای بینای ماست

گر بدان بیننده لختی بنگریم — جمله بر رسوائی خود پی بریم

توفیق – ۲۱/۳/۱۵



زیور و افسر

(این شعر بعد از شهریورماه ۱۳۲۰ درخصوص افسرانی که از جنگ گریخته بودند سروده شد.)

زیور و افسر دو یار محرمند — این دو زن پیوسته دمساز همند
دایم افسر خانم بی خانمان — می کند جادو بکار این و آن
می‌نهد با پشم خرس و پیه گرگ — عقده‌ها در کار هر خرد و بزرگ
زیور مسکین که یار افسر است — یك هَوو دارد که نامش کشور است
روزی از دست هوو آمد به تنگ — رفت اندر پیش افسر بی درنگ
گفت: تاهست این‌هووی بدعجوز — من ز دست او نه شب دارم نه روز
آمدم با حال زار اندر برت — تا کنی فکری به حال زیورت
گفت افسر: گر که غمخوارت منم — از سرت شر هوو را می کنم
بس که جادو جنبل آن پتیاره کرد — کشور بیچاره را آواره کرد
کار کشور چون به‌هم پیچید سخت — کرد فکر چاره‌ای آن تیره بخت
پیش افسر رفت با صد های و هو — تا بگیرد باطل السحری از او
مردمی می‌خواست زآن یارِجلب — دوستی می‌کرد از دشمن طلب

***

زیرکی این قصه را از من شنفت — ناگهان در زیر لب خندید وگفت:
تاکه افسر پای بندِ زیور است، — کی بفکر حال و روز کشور است؟



مرگ فوری و مرگ تدریجی

بیکسی را عِلّتِ تیفوس بود   زین جهت از زندگی مأیوس بود.
سر به زیر تیغ عزرائیل داشت   در هلاك او اجل تعجیل داشت
محرم صد رنج و محروم ازشفا   هم اسیر درد و هم سیر از دوا
تا شبی آن تیره روز خسته حال   با خدا گفت ای خدای لایزال
من که هستم خسته از بار مِحَن   بار تیفوس از چه شد سربار من؟
گر نخواهی زد به سر افسر مرا   تیغ بُرّان هم مزن بر سر مرا
گر نخواهی داد ملك و باغ و ده   رحم کن برما و زحمت هم مده
چون بلند آوازه گردید این صدا   در جوابش گفت آواز ندا
ای که بَهرِ زندگی هستی هلاك،   زنده یا پوشاك خواهد یا خوراك
گر خوراکی هست در ایران، غم است   ور بُوَد پوشاك، رختِ ماتم است
چند ریزی بهر روزی آبرو؟   تا به کی گوئی که نان کو آب کو؟
در حقیقت مرگِ تدریجی است این   مردن است این زندگانی نیست این
از غم تیفوس اگر گردی رها   اوفتی در پنجه‌ی قحط و غِلا
این دو آفت هر دو چون مرك آورند   نیك بنگر تا کدامین بهترند
این یکی کم کم هلاکت می‌کند   وآن دگر فی‌الفور خاکت می‌کند
مرگ فوری مایه‌ی آسودن است   مرگ تدریجی روان فرسودن است
آن ترا فوراً ز سر وا می‌کند   وین مدام امروز و فردا می‌کند
ما چو می‌گوئیم: ذر محنت بمیر،   شکر کن، چون زود می‌میری نه دیر

توفیق ـ زمستان ۱۳۲۱

کمیابی کاغذ

(این شعر در موقعی که کاغذ کمیاب و گران شده بود، به‌مناسبت تورم اسکناس ساخته شد)

مردکی پر چانه و کم حوصله / داشت از کمیابی کاغذ گله

ساعتی در باب کاغذ یاوه گفت / از خود افزون گفت و از من کم شنفت

گفت از کاغذ، بقدر صد کتاب / قصه‌های نادرست و نا صواب

داد مـانـنـد خطیب بی‌سواد / خـرمن صبر مخاطب را بباد

من که چون کاغذ بسی نازک‌دلم، / اوفتادم در غـم و رنج و الم

چون که‌از شوخی نمی‌آمد بدم / دست اندر دامن شوخی زدم

گفتم ای مستوره‌ی نابخردی / خسته‌شد گوش من از بس ور زدی

نرخ کاغذ گر بود از حد فزون / علتش را با تو می‌گویم کنون

هرچه کاغذ بود، بی‌خوف و هراس / گشت صرفِ انتشار اسکناس

لاجرم اکنون به‌قول تاجـران / اسکناس ارزان بُوَد، کاغذ گران

این گرانی نیز، از آن بابت است، / کآنچه کمیاب است افزون قیمت است

توفیق – ۱۵ /۱۲/ ۲۱



نامه رسانی

دو سالِ پیش بَهرِ سِیر و گلگشت
سفر کردم به سوی خطه‌ی رشت

شد آن‌جا یار من مردی توانا
به دانش یکه، در اخلاق یکتا

چو از دزدی همی‌کرد او کناره،
نمی دادند راهش در اداره

کسی کز ننگِ بیکاری است بیزار
به جرم کاردانی مانده بی کار

ز بیکاری دل و جانش دژم بود
گذشته زین جهة، بی پول هم‌بود

مرا وقت عزیمت گفت کای یار
به تهران بهر من کاری بدست آر

بدو گفتم که چون رفتم در آن جا
کنم اسباب کارت را مهیا

به تهران گرچه مدت‌ها دویدم ،
ولی آخر به مقصودم رسیدم

نوشتم نامه‌ای سویش که ای یار
بیا تهران، برو فوراً سر کار

همان دم پست مکتوب مرا برد
ولی دیگر جوابش را نیاورد

شدم در دوستی رنجیده زآن دوست
گمان کردم که‌این بی‌مهری از اوست

نوشتم سوی او مکتوب دیگر
که ای مردِ هنرمندِ هنرور

توهم با آن درستی و صداقت
تکبر می فروشی در رفاقت ؟

مگر با مردم تهران نشستی ؟
که چون تهرانیان بی مهر هستی ؟

من این جا راستی افتادم از پا
که تا کردم برایت کار پیدا

نوشتم بعد شرحی اندرین باب
که بَهرِ کار خود برخیز و بشتاب

ازآن تاریخ، شش‌ماهی گذشته‌است
که ازتو نامه‌ای‌واصل‌نگشته‌است

توآن مکتوب‌را روزی که‌خواندی،
چرا در پاسخش خاموش ماندی؟

چرا نسبت به من بی اعتنائی ؟
چرا بیگانه‌ای در آشنائی ؟

غرض، رسم رفاقت اینچنین نیست
ز مِهر ای بیوفا مقصود این نیست

* * *

همی گفتم به‌دل کآن یار فَرُّخ
دگر این دفعه خواهد داد پاسخ

اگر از تنبلی زیرش نخیسد
جواب نامه‌ام را می نویسد

ولی این بار هم شش ماه بگذشت
که نامد پاسخ آن نامه از رشت

چوشداین دفعه‌هم چون دفعه‌ی پیش
نکردم یادِ او دیگر از آن بیش

ز دل نقش خیالش را ستردم
دگر اسمی از او اصلا نبردم

ز نو امسال تفریح در و دشت — مرا انداخت فکر گردش رشت

درآن‌جا یك شب از یاران خوشخو — همه بودند همراهم مگر او

به ناگه دیدم او را در خیابان — که می آید به سوی من شتابان

چو آمد پیش، بر من سخت چسبید — سر و ریش مرا بوسید و بوئید

به اصرار آن رفیق مرحمت کیش — مرا شب برد اندر منزل خویش

چو بردم ز آن دو نامه نام با وی — به‌کل منکر شد و گفتا: کجا؟ کی؟

ز تو یك نامه هم در این دو ساله — به دست من نیامد لا محاله

درآن حین پست‌چی یك نامه‌آورد — از او بگرفت و پشتش را نظر کرد

به من‌گفت این نخستین‌نامه‌ی تست — که اکنون بهر من می‌آورد پست

نمی‌دانم که وضع پست چون است — همین‌دانم که‌دل زین وضع‌خون‌است

بدو گفتم ببین تاریخ آن چیست؟ — بگفتا: هفت یا هشتِ یكِ بیست

پیاده گر بیاید پست از این راه — نمی‌ماند به راه افزون ز شش ماه

ولی چون با اتول در راه رانده — دو سال و خرده‌ای در راه مانده

به هرکس نامه‌ای بنویسی امسال — رسد سال دگر، آن هم به اشکال

کجا محصول پستی می‌کند گیر — که می‌آید به مقصد این قدر دیر؟

* * *

میان گفت و گو با عشوه و ناز — به صحبت شد دهان پست‌چی باز

به صاحب خانه گفت از روی خنده

که قربان پس چه شد انعام بنده؟



ضیق مجری!

رود هیرمند از محلی در شصت کیلومتری کابل سرچشمه می‌گیرد ونهرهائی از آن به طرف سیستان سرازیر می‌شود. مخصوصاً در سال‌هائی که آب این رودخانه کاهش می‌یافت، افغان‌ها از جریان آن به سوی ایران جلوگیری می‌کردند و سیستان را گرفتار بی‌آبی می‌ساختند. درسال ۱۳۲۷ هم که چنین اتفاقی افتاده بود، اشعار ذیل بر سبیل مطایبه سروده شد.

شنیدم شیر مردی زابلی را
که می‌گفت آن نگار کابلی‌را:
بتادعوا سرآب است وزین‌روی
نخواهدرفت آب مابه‌یك‌جوی
به‌هرجاگفت‌وگوی‌هیرمنداست
فغان از دست افغانی بلند است
نمی‌دانم‌چه‌کردی‌کاین‌چنین‌زود
دچارضیق‌مجری گشت آن‌رود؟
به راهش سد شده سنگ مثانه
که ادرارش نمی‌باشد روانه
مگر تخم یزید و شمر هستی
که راه آب را بر خلق بستی؟
فدای روی نیکوئی که داری
به مویت‌ماتم از روئی که‌داری
زدست اوروا‌طوارت‌چه‌گویم؟
که آب خوش نرفته درگلویم
توزآب زابلی‌ها گشته سیراب
مرا چشمان تر گردیده میرآب
زمینت را بـه نامشروع باری
زآب غیر کم کن آب یاری
زمینی کآب نامشروع خورده
نیارد بار غیر از بته مرده
کسی کاندر چنین آبی کند سر
لجن از آب درمی‌آیـد آخر
توگراین‌گونه در زیرش‌بخیسی
مرا بی آبی اندازد بـه پیسی

۲۷/۳/۵



به‌جای آب می‌نوشیم ما زهر

آب مشروب تهـران تا زمانی کـه تصفیه و
لوله‌کشی نشده بود و به وسیله‌ی جوی‌های روباز
و آب‌انبار مورد استفاده قـرار می‌گرفت، وضع
بسیار نامساعدی داشت که اشعار ذیل، تا حدی رسا،
بیانگر آن است:

یکی می‌گفت کاین زهر کشنده‌است — و یا در جویبار آب رونـده است؟
به دست مردمی عاری ز فرهنگ — شود آب روان با قیر همـرنگ
زنی در آب ریزد خـاکـروبـه — چو انـدر سوپ سبزی، زردچوبه
فلان مادر بـود جـویـای جوئی — که خواهد بچه‌ی‌او شست وشوئی
درآب جوی می‌شوید زنی ظرف — سرت غر می‌زند تا می‌زنی حرف
یکی در جوی سر را پیش گیرد — کـه می‌خواهد دماغ خویش گیرد
زنی چون دید طفلش دارد ادرار — لب جویش برد از بهر ایـن کار
چو افتد کلفتی چشمش به پشکل — به جارو سوی جوی آن را دهد قل
درآب‌جو، پس از یك‌سرفه، مسلول — دو صد خلط افکند بر طبق معمول
به سوی جوی آرد کله‌پز روی — که تا ریزد پس‌آب کله در جوی
جوانی شیك، جوی آب جوید — که گل از کفش خود درآب‌شوید
به جوی آب، آخر ایـن کثافات — شود سرمایـه‌ی امراض و آفات
دمادم حصبه و اسهـال خـونـی — ز راه آب می‌یـابـد فـزونـی
اگر با شیوه‌ای علمی زهر باب — شود زآلـودگی‌ها تصفیه آب،
سپس گردد درون لوله جـاری — به کلی ماند از آفـات عـاری
دگر هر تشنه در یك آب خوردن — ز بیماری نمـی‌افتد بـه مـردن
نگـردد آب اسبـاب هلاکـت — نَمِ آبـی نیندازد بـه خاکت

ولی تا آب آلوده است در شهر
به جای آب می‌نوشیم ما زهر

۲۴/۷/۵

ای پرتقال بغدادی

در زمانی که اشعار ذیل سروده شده ـ یعنی اسفند ماه ۱۳۳۱ ـ بهترین میوه یا مرکباتی که در آبادان یافت می‌شد، پرتقال های شیرین و خوش‌طعم و آبداری‌بود که‌ازبغداد واردمی کردند و آن را پرتقال بغدادی می‌خواندند. قیمت این پرتقال‌ها در مقایسه با ارزش پول آن زمان نسبتاً گران‌بود و‌مخصوصاً درایام نوروز که برای اغلب خانواده‌های مقیم آبادان عده‌ی زیادی مهمان از تهران و شهرستان‌ها می‌رسید پذیرائی از آنان با این پرتقال‌ها گران تمام می‌شد وبطور کلی همه‌از تحمل‌مخارج کمرشکن مهمانداری در آغازسال‌نو به ستوه بودند. منظومه‌ی زیر، ضمن خطاب به پرتقال‌بغدادی، گرفتاری نوروزی ساکنان آبادان را دراین زمینه شرح می‌دهد.

آه، ای پرتقال بغدادی، ای وجود تو مایهٔ شادی،
گرچه جزو مرکباتی تو بهتر از نقل و از نباتی تو
بسکه‌شیرین ودلنشین هستی خوبتر از سِکَنجَبین هستی
تا تواند رسید در تو لبم جز تو چیز دگر نمی طلبم
مایه‌ی راحتِ روان هستی قوّتِ‌روح وقوتِ جان‌هستی
گرچه از عاشقان روی توام طالب‌طعم‌ورنگ وبوی‌توام
لیك قطعاً خودت خبرداری که بسی بهر من ضرر داری
گر حبیبی، وگر طبیبِ منی آفتِ پول های جیب منی
هرچه باشی تو بیش‌ترمقبول بیش‌تر نیزخواهی‌ازمن پول
بس‌که سرمایه‌ی مرا بردی پـدر بنده را در آوردی
ترسم آخر بدین کلك بازی تو به روز سیاهم اندازی
هرچه بهتر شوی و زیباتر می رود قیمت تو بالاتر

تازه با این ادا وعشوه و ناز — دردهان آب‌می‌شوی به‌دو گاز
ایکه جز آب نیست در شکمت — چیست فرق وجود باعدمت؟
کزوجودت شکم نگردد سیر — عدمت نیز هست بی تأثیر
گو بدان آدمی که درخواب است — فکر نان کن که پرتقال آب است
ای ز شیرینی و فرح زائی — بهترین مایه‌ی پذیرائی،
در دکان، هر که برتو شد پابند — کاسب رند جیب او را کند
کاسبان را تو می کنی دارا — لیك بیچاره می کنی ما را
قند هستی و بهر ما زهری — آفت جان اهل این شهری
گرچه شیرین تر از مربائی — دشمن پول کیسه ی مائی
چند بر ریشه‌ام زنی تیشه؟ — ای درختت بخشکد از ریشه!
یا به احوال من ترحم کن — یا برو گور خویش را گم کن
گنج قارون که نیست در پیشم — تا ازین خرج ها نیندیشم
من کیم؟ بیکسی اسیر و غریب — دور افتاده از دیارِ حبیب
به امیدِ حقوقِ بیش تری — کرده خودرا دچارِ دردسری
سال شش‌مه زهرطرف برما — درِ دوزخ گشوده از گرما
یك طرف این حرارت بسیار — یك طرف روز هشت ساعت کار
یك طرف این گرانی اجناس — که بلائی است بهرِ خَلق الناس
تازه این مختصر مواجب هم — می شود با هزار عنوان کم
وآنچه از بهر ما بماند باز — بهر بَقّال ماند و رَزّاز
می تکانیم کیسه ها را صاف — در کفِ کاسبان بی انصاف
بعد عمری عذابِ پیچا پیچ — عاقبت بهر ما چه ماند؟ هیچ
روزِ پیری که تن ز کار افتاد — چیست دردست مابغیر از باد؟
ما گرفتار سختی و عسرت — غیر بر حال ما برد حسرت
هر که نام حقوق ما بشنید — از حسد چشم های او ترکید
به‌خیالش که جمله قارونیم — غافل از این که جمله دلخونیم
بیخود افتاد حرفِ شِکوِه به‌لب — بروم باز بر سر مطلب
کاش، ای پرتقال، از بغداد — گذرت این طرف نمی افتاد
عید نزدیك گشت و از حالا — می رود قیمت تو هی بالا

هر کجا پرتقال می باشد، — دانه ای ده ریال می باشد
همه سال است این عمو نوروز — بهر ما همچو قوز بالا قوز
دمبدم بهر بنده و سرکار — میهمان می رسد قطار قطار
از سپاهان گرفته تا گیلان — وز خراسان گرفته تا کرمان
از لرستان گرفته تا اهواز — وز بروجرد رفته تا شیراز
قمی و ساوه‌ای و قزوینی — دُرقوزآبادی و ورامینی
غرض‌از چهار گوشه‌ی کشور — طفل و پیر وجوان و ماده و نر
وارد این دیار می گردند — بر سر ما هوار می گردند
شب به‌یك خانه‌باسه چاراتاق — خفته چِل میهمان فربه و چاق
چند تن نیز همچو حمالان — تنگ هم خفته‌اند در دالان
میهمان خفته در ته تالار — میزبان خفته گوشه ی انبار
گر فقیری، ترا معاف کنند — لُنگِ حمام را لحاف کنند
گر یکی نیست متکابه‌بَرَش، — دَم کنی را نهد به‌زیرِ سرش
مبل را تختخواب خود سازند — پرده را روی خویش اندازند
وقت خفتن تمام درویشند — وقت خوردن ز اغنیا پیشند
سرِ حالند و اشتها دارند — در غذا هم سلیقه ها دارند
شب سرشام و روز بهر نهار — مرغ خواهند و بره‌ی پروار
آنکه صبحانه‌داشت نان‌وپنیر، — خواهد الحال خامه و سرشیر
خودمانی شوند تا رو راست — ازتوخواهندهرچه‌باید خواست
کافه خواهند و سینما خواهند — شب نشینی و تومبولا خواهند
گر به تفریحشان شبی نبری — ممسك و تنگ‌چشم‌وخیره‌سری
ور به تفریحشان بری همه شب — زود افتی ز مفلسی به تعب
وای‌از آن‌دم که‌میهمان کم‌نیست — بین آنها توافقی هم نیست
عده‌ای در پی دعا و نماز — عده‌ای درهوای مطرب و ساز
عده‌ای مایل عبادت حق — عده‌ای طالب شراب و عرق
میهمانان ز هم ملول و کسل — میزبان اندرین میانه خجل
کار، دارد هزار جا اشکال — کاندرین‌جاست‌شرح‌جمله‌محال
هر چه آجیل و نقل و شیرینی — پیش این دوستان فروچینی

همه‌را می‌خورند و بعد به لاف — همه دکتر شوند و فلسفه باف

این کند انتقـاد از آجیل — که بُوَد بَهرِ معده سفت وثقیل

دیگری معتقد که تخمه‌ی شور — میکند زود اشتها را کور

سومی گویدت که قند زیاد — مـرض قنـد میکند ایجـاد

چارمی گوید این مخور چندان — که از آن کرم می‌خورد دندان

لیك از آن پرتقال‌ها چو خورند، — خاصیت‌ها برای آن شمرند

در بدن چند جور ویتامین — می‌شود از وجود وی تأمین

وندرین بحث هم ستیزی نیست — که به از پرتقال چیزی نیست

آنکه ده پـرتقال با هسته — پِیِ هم‌خورد وز آن نشدخسته،

چون ز خوردن‌فراغتی جوید، — به‌سخن لب گشاید و گوید

که‌چه‌این پرتقال‌ها عالی است — این میان‌جای‌عمه‌ام خالی است

به‌کزین جابه جای نقل و نبات — ببرم پـرتقال را سوغـات

دارد از این اشاره‌ها منظور — که شود میزبان او مجبور

دو سه تا جعبه پرتقال خرد — بَهرِ مـهمان، که همرهش ببرد

نه همین پرتقال می‌خواهند — صد رقم آشغال میخواهند

«اِستُور»است آن‌لغت که‌بی‌استاد — همه گیرند روز اول یاد

گرشدم تلخ و ترش چون‌نارنج — از من ای پرتقال هیچ مرنج

نه تو تنها بلای جان و تنی، — تو یکی از هزار درد منی

من که از دیدن تو مسرورم، — نیست بد گوئی تو منظورم

تو دریـن جا شدی‌بهانه‌ی من — که درافتد به‌حرف‌چانه‌ی من

ور نه هرگزنترسم از وَرَمَت — جیبك‌هم گرزنی، همی‌خورمت

میهمان نیزچون عزیز خداست، — هرچه اکرام او کنیم، بجاست

لیك،این‌جانه‌جنس‌ارزان است — نه مرا ثروت فراوان است

اگر اسباب من فراهم بود — شصت مهمان‌برای من کم بود

لیك، اسباب‌چون فراهم نیست — حاصل میهمان بجز غم نیست

رزق مهمان و خرج بسیارم — همه جـا میکند بـدهکارم

جنس را نیز می‌کند کاسب — سه بـرابـر به‌مشتری قالب

می‌کشد پول هر چه بتواند — این چه وضعی بود؟ خدا داند

غرض‌این عید، عید کاسب هاست — بهر ما عید نیست بلکـه عزاست

تمرین نقالی

(این شعردرزمان نخست‌وزیری دکترعلی امینی سروده شد.)

مردکی گفت با نخست وزیر — کای سیاستمدار رنگ پـذیـر

می‌دهی وعده‌های خوب، ولی — نکنی وعده‌هـای خود عملـی

عمل از تو ندیـده است کسی — گرچه حرف ازلبت‌شنیده‌بسی

گفت: هرکس که هست برسرکار — بار خود راکند به نحوی بار

تـا که در روزگـار معزولـی — نشود مبتلای بی پـولی

من که دارم به‌حدِّ کافـی پـول — نکنم از ره صواب عدول

من فقط حرف می زنـم بسیار — تا چو روزی فتادم ازاین کار

ناطق و واعظ و خطیب شـوم — یا نـویسنده و ادیب شوم

یا که در قهوه خانه‌ای عالی
روز را شب کنم به نَقّالی

توفیق – ۴۰/۸/۱۱

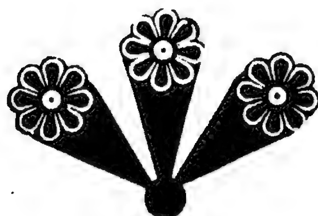
سگ وفادار

دارد آن خـانـم پسنـدیـده — یك سگ خوب وتربیت دیده

هرچه در گوشه‌ای کند پرتاب — سگ او بازش آورد به شتاب

حسن بسیـار دارد او، آری — غیر یك عیب کـز وفاداری

دایـم از بهـر خانـم طناز — شوهر سابـق وی آرد بـاز



شهوتران!

تازه جوانی ننر و لوس بود — پیشه‌ی او دزدی نـاموس بود

هرشب وهرروز به‌شوقی عجیب — بود بـه دنبال زنـان نجیب

مرده بـرای بر و اندامشان — تشنه‌ی مشت و چك و دشنامشان

حرص ببینید، که زن نیز داشت — باز به‌زن‌ها نظری تیز داشت

بود دگر زوجه‌ی چون ماه او — کهنه به نزدِ دلِ نـوخـواه او

بس که پی غر زدن یار رفت — عزتش اندر سر این کار رفت

بین رفیقان خود آن بد سرشت — گشت بسی شهره‌در این کار زشت

تا که شبی چون گل نوخاسته — خوب و تر و تازه و آراسته

ازسر یك کوچه پی سیروگشت — با زن و باخواهرخود می‌گذشت

چند نفر بیخبرِ بـد دهـن — چونکه بدیدند وِرا با دو زن ،

چشم به ناموس وی انداختند — مسخره کردند و سخن ساختند

گفت حریفی ز ره مکر و شید: — بیشرف امروز دو تا کرده‌صید!

دومی از شدت رشك و حسد — گفت: یکی زین دو به‌ما میرسد!

سومی افتاد جلـو کای پسر — دست مرا نیز بگیر و ببر!

هرچه‌جوان سرخ‌شدولب گزید — بیش‌تر از پیش مزخرف شنید

بسکه خجالت بکشید از زنش — غرق عرق گشت تمام تنش

گفت که من کافرم ارزین‌سپس — سر بنهم در پی ناموس کس

چشم به ناموس خلایق مبند — تا که به ناموس تو ناید گزند

حال خودارز آنکه‌نخواهی‌تباه — بهرِ کسان نیز تباهی مخواه

مجله‌ی راهنمای‌زندگی-۵/۴/۲۰



عروسک آزادی

این شعر در اواخر تیر ماه سال ۱۳۲۲ که جراید از آزادی مطبوعات سوء استفاده کرده، بهتان به هم می‌زدند و ناسزا به هم می‌گفتند، ساخته شد.

پدری داشت کودکانی چند — همه گلچهره و همه دلبند
همه‌شیرین‌دهان وشوخ وقشنگ — همه‌سرخ وسفید ومست وملنگ
یک‌شب آمدبه‌سوی‌خانه‌ی‌خویش — کودکان را ملول دید و پریش
دل آنها ز خرمی عاری — روح آنها کسل ز بیکاری
همه چون کودک پدر مرده — خاطر آشفته و دل افسرده
پدر مهربان چو دید چنین — کرد فکری و گفت بعد از این
دلشان را به حیله نرم کنم — سرشان را به حقه گرم کنم
روز دیگر تهیه کرد به پول — بهر آنها عروسکی مقبول
جانب خانه برد با شادی — اسم آن را گذاشت «آزادی»
آن عروسک رخ قشنگی داشت — چشم مست ودهان‌تنگی داشت
خوشگل‌وخوبروی وخندان‌بود — ای دریغا که جسم بی‌جان بود
شادی روح بود وروح نداشت — کشتی نوح بود ونوح نداشت
غرض آن را چو بچه‌ها دیدند — خنده کردند و شاد گردیدند
کرد دیدار روی آزادی — همه را غرق عشرت و شادی
چونکه از شوق دل بدو دادند — به خیال عروسی افتادند
بزم عیش و نشاط گشت بپا — شد عروس آن عروسک زیبا
خوردنی‌های آن بساط سرور — رنگ‌وارنگ بود وجوربجور
گندم و شاهدانه و کنجد — کشمش وتوت خشکه وسنجد
دمبدم کودکان شوخ و ملوس — نقل می‌ریختند روی عروس
بین آن شور و آن نوا کم کم — گشت آهنگ زیر و بم توام
آن‌یکی‌زیر واین‌یکی‌بم خواند — آن‌یکی‌بیش واین‌یکی‌کم‌خواند

آن تهش را کشید و این نکشید
آن ولش کرد و این یکی چسبید

کم کم آهنگ‌های ناموزون
گوش را خسته کرد و دل را خون

آری آنها نداشتند استاد
که بگیرند خواندنش را یاد

چون رود از میان هم‌آهنگی
کارها می‌کشد به دلتنگی

عاقبت سخت دل شکسته شدند
جمله از قیل و قال خسته شدند

زآن صدای کریه رم کردند
انتقاد از صدای هم کردند

کار آن انتقادهای شدید
دست آخر به حرف مفت کشید

فحش و پرت و پلا وقال ومقال
عاقبت شد بدل به‌جنگ‌وجدال

بین آشوب و شیون و فریاد
آن عروسك به دستشان افتاد

این ز یك سو کشید پایش را
و آن زیك‌سوی دست‌هایش را

بسکه هر بچه‌ای بدان ور رفت
پای آزادی از میان در رفت

بسکه کردند جنگ بر سر او
سر او شد جدا ز پیکر او

شد عروسك چو زیر پا پامال
غصه‌ای دست داد بر اطفال

کرد جهل و غرور و نادانی
همه را غرقه در پشیمانی

یاد آن قد و قامت موزون
همه را کرد درهم و دلخون

همه غمگین و دلفگار شدند
همه چون برج زهر مار شدند

همه کردند روی خویش عبوس
همه گفتند با دریغ و فسوس:

آه از عشق روی آزادی
به به از رنگ و بوی آزادی



دختر لهستانی



درجنگ جهانی دوم گروهی از لهستانی‌های آواره به‌ایران آمدند. زنان جوان و زیبای لهستانی در اماکن عمومی به کار پرداختند. جمعی از مردان ایران هم که دلباخته‌ی آنان شده بودند گاهی با آنان ازدواج می کردند.

در شماره‌ی **۴۱۵** هفته‌نامه‌ی امید شخص ناشناسی نظر خوانندگان را در باره‌ی ازدواج با دختران لهستانی جویا شده بود. بدین مناسبت شعر زیر ساخته شد:



جوانی گفت با پیری خردمند — که خوبان لهستانی چه طورند؟
از آنان گر یکی افتد پسندم — به مهرش دل ببندم یا نبندم؟
چون آن پیر این سخن بی‌پرده بشنود — سخن در پرده کرد آغاز وفرمود:
گلی آواره از گلزار گشته، — انیس هرخس و هرخار گشته،
گلی هرلحظه در جائی فتاده، — ز دستی رفته در پائی فتاده،
ز بس افتاده از سوئی به سوئی — نه رنگی مانده از رویش نه بوئی

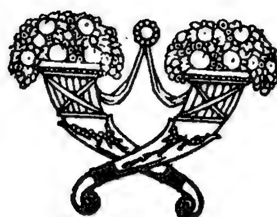


گلی را کاینچنین گردیده پر پر — تو می‌خواهی زنی برسینه و سر؟

در آن باغی که دارد غنچه بسیار — گل پژمرده می‌خواهی ز اغیار؟

تو خود البته صاحب اختیاری — در این کار از کسی باکی نداری

ولی مـن ای جوان پاك دیـده — مـوافق نیستم بـا ایـن عقیـده



شانس نامه رسان

مردکی گفت بامصاحب خویش

با کمی آه و اندکی تشویش

اشتباه است این که ما به نگار

بنـویسیم نامـه‌ی بسیـار

داشتم من بُتی، چو گل رویش

نامه از بس نگاشتم سویش،

عـاقبت در مقـام دلجوئی

کرد با پُست چی زناشوئی



فارغ البال

خانمی تازه شوهرش مرده / خاطرش خسته بود و افسرده
واسطی را بخواند در بر خویش / بهر احضار روح شوهر خویش
عملیاتِ واسطِ ماهر / بهر او کرد روح را حاضر
بیوه زن گرم شد به راز و نیاز / کرد با روح گفتگو آغاز
گفت: ای جان، چه‌می کنی بی‌من؟ / گفت: بسیار خوشترم بی‌زن!
گفت: آوخ که رفتی از پیشم / گفت: زین هیچ نیست تشویشم
گفت: شد بی‌تو زار احوالم / گفت: من سخت فارغ البالم
گرچه از تست دست من کوتاه / هستم این جا قرین امن و رفاه
تن در آن جا دچار درد و بلاست / هرچه آسایش است در اینجاست
خاطرم خرم و دلم شاد است / فکرم آسوده، جانم آزاد است
زن در این جا سئوال کرد از او / که برای من از بهشت بگو
به چه نحو است باغ و بستانش؟ / به چه شکلند حور و غلمانش؟

گفت از آن هیچ نیست در یادم
ز آنکه من در جهنم افتادم!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان – ۲۸/۱۱/۲



شوهر بی تقصیر

رفت دانشوری گـرانمـایـه
از پی شکوه پیش همسایه

گفت: خواهم که در بَرِ سرکار
مطلب کوچکی کنم اظهـار

بنده را دختری است ده ساله
که گل روی اوست چون لاله

به‌رخش گرد عشق ننشسته است
زین جهت چشم‌وگوش او بسته است

من نخواهم که بی‌جهت ناگاه
دختـر من بـه در شود از راه

ساعتِ هشتِ شب که بی‌تشویش
می‌گذارید رو به‌خانه‌ی خویش،

بازن خود، که همسری است عزیز،
حرف‌هـا می‌زنیـد مِهرآمیز

ساعت هشت گرچه شب تار است
دختر من هنوز بیـدار است

زین صدا کـز اطاقتـان شنود
چشم و گوشش که بسته، بازشود

درچنین حال خواهم این که شما
نگـذاریـد باز پنجـره را

تا نه از آن صـدا شنـیده شود
نه که چیزی به چشم دیده شود

گفت: این حرف، ای عزیز، مزن
که شود باعث تعجب من

زآنکه هر شام بنده بعد ازگشت
ساعت ده روم به خانه نه هشت!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۲۹/۷/۱۶



راه تازه‌ی دست به سر کردن هوو

(شایع بود که روغن نباتی مرد راازمردی می‌اندازد.)

پیرزن گشت خاطر آزرده — کزچه شویش زنی جوان‌برده؟
خواست گردد به دفع شرّ هَوو — متوسل به جنبل و جادو
هوشمندی که بود پیرو مُد — گفت: جادو دگر قدیمی شد
کار دیگر کن و علاج دگر — که ز جادو بود مؤثرتر
این عذاب الیم را از بُن — دفع با روغن نباتی کن
با چنین روغنی سه ماه تمام — بپز از بهر شوی خویش طعام
تاکه چندان ضعیف گردد و زار — که هَوویت از او شود بیزار

گیرد از او طلاق آن ناکس
شوهرت در بَرِ تو ماند و بس

توفیق – ۴۷/۱۰/۹



غصه‌ی بیجا

زن چو آمد به خانه از بازار
داشت باخود به‌قدرِ یك من بار

جعبه‌های سفید و سرخ و سیاه
پر زجوراب و کیف و کفش و کلاه

شوهرش‌چون که جعبه‌ها را دید
رنگ رخسار او ز ترس پرید

گفت باخود که: آه! باز این زن
دستبردی زده به کیسه‌ی من

بابت خرج خانه هرچه که بود
برده بازار و کرده یکسره دود

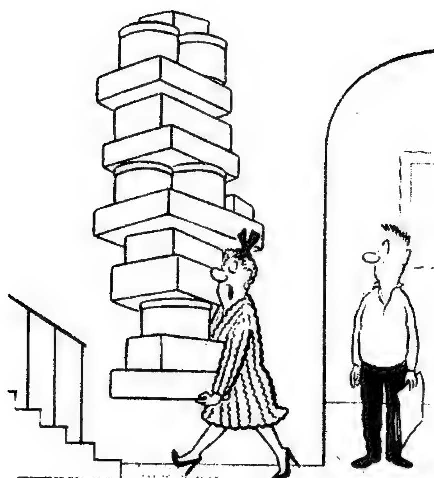
بهر این جنس‌های بی‌مصرف
شده نصف حقوق بنده تلف

من زافلاس خاطرم ریش است
او به فکر سروپزخویش است

زن‌چودیدش چنان‌ملول ونژند،
عشوه‌ای کرد وگفت با لبخند:

غصه‌ی پول خود مخور، یارا
دیگری داده پول اینها را!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۳۱/۱/۲۰



پهلوان

نوجوانی ز پهلوانان بود / مایه‌ی افتخار آنان بود

در میان یلان نظیر نداشت / جگری داشت او که شیر نداشت

سرکشتی، حریف داشت یقین / که ازو زود می‌خورد به‌زمین

در صلابت چو نره شیری بود / شیر یعنی چه ؟ شیرگیری بود

اندکی گفته‌ام ز نیرویش / اندکی هم بگویم از رویش

حسن او فتنه‌ها به پا می‌کرد / چشمش‌ازاین عمل حیامی‌کرد

بهر آن نیکخوی پاك نهاد / دهن جمله آب می افتاد

چشم صدها هزار دوشیزه / بود بر آن جوان پاکیزه

لاله رخسار و کوه پیکر بود / رویهم دلبر و دلاور بود

این جوان‌کز هنر نصیبی‌داشت / در سر راه خود رقیبی داشت

چه رقیبی؟ که احمقی ولگرد / ظاهراً مرد و باطناً نامرد

آرزو داشت او که بی تشویش / زآن دلاور به‌زور افتد پیش

الغرض هرچه رنج داد بخود / که زمینش زند، نشد که نشد!

عاقبت کرد چاره‌ی دگری / تا در آرد از آن پسر پدری

ظاهراً رفت و دوست شد با او / دوست، اماچه‌دوستی؟که‌نگو!

روزی‌اورا به‌نزد خویش‌بخواند / صحبت فور وغیره پیش کشاند

چون شنیدااین‌سخن جوان غیور / کرد تقبیحِ وافر از وافور

هرچه انکار کرد از این کار / دید دارد حریف او اصرار

عاقبت عاجز از تحمل شد / دست اوسست وپای او شُل‌شد

لاجرم دوستش بآسانی / بردش‌آن مرکزی که می‌دانی

حقه‌ی فور داد یارش را / ساخت آخر به‌حقه کارش را

لیك در دود کردن تریاك / باجوان گشت همره آن ناپاك

فور را می‌کشید بی تردید / تاکه او هم ز وی کند تقلید

عاقبت هردو همردیف شدند / هر دو تریاکی وضعیف شدند

بس که رفتند در پس منقل / عاقبت قوز هردو شد سمبل

همچواین،شد دوچشم آن بینور / همچو آن،شد فِزِزت‌این‌قمصور

هر دو گشتند آن زمان هشیار ، که به‌سر خاك بود و در پا خار
شور مردانگی ز سر رفته غیرت و غیره از نظر رفته
لیك زود آن جوان نیرومند ترك تریاك کرد و جست از بند
دیگری کآتشی چنان افروخت تاابدخوددر آن‌بماند وبسوخت
آن یکی از کنار آتش جست این یکی در میان آن بنشست
این که تریاك پیش آن بنهاد، عاقبت ماند خود بدان معتاد
گِردِ زشتی مگرد، کز زن ومرد هر کسی هرچه‌کرد برخود کرد

مجله‌ی راهنمای زندگی – ۲۰/۲/۲۵ و توفیق – ۲۵/۴/۵

انتقام

مردکی ناخوش و نزار افتاد سخت در حال احتضار افتاد
زن خود را بخواند وگفت ای زن خواهشی کوچك از تو دارم من
که پس‌ازمرگ من، به خوشروئی با تقی خان کنی زناشوئی
زن چو از شوهر این سخن بشنید متعجب شد و ازو پرسید :
توکه بودی همیشه دشمن او ، حال خواهی که من شوم زن او ؟

گفت: آری، چودشمنش هستم
فکر بدبخت کردنش هستم

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان – ۳۱/۴/۱۱



بالاترین حسن

گفتگو کرد رند بیعاری
از پریروی ماه رخساری

که : چه رفتار دلکشی دارد !
چه جمال پری‌وشی دارد !

همچو ماه است گرچه بی‌بزك است
حرکاتش چقدر با نمك است

بی نظیر است او به زیبائی
تا ندارد به مجلس آرائی

بسکه شیرین زبان وخوش دهن است
هرکجا هست، شمع انجمن‌است

چون نهد پای در میانه‌ی جمع
همه پروانه می‌شوند او شمع

همه از جام عشق او مستند
عاشق سینه چاك او هستند

روی او بهتر است از خویش
خوی او خوشتر است از رویش

نیکخوی و ملایم و نرم است
با همه خوب و با همه گرم است

چون نظر می کنم به منظر او
همه حسن است پای تا سر او

لیك یك حسن اندر آن دلبر
زآنهمه حسن هاست بالاتر

گفتم آن حسن اوکه گوئی، چیست؟
گفت : این‌است کو زن من نیست !.

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۳۱/۲/۲۴



بیچاره عکاس

پسری جوجه مشدی و خوشگل | شد به عکاسخانه ای داخل
دید محض نمونه بر دیوار | عکس‌های زیاد گشته قطار
چشمش افتاد از آن میان ناگاه | جانب‌عکس خانمی چون‌ماه
رو به عکاس کرد با دل شاد | عکس آن ماه را نشانش داد

تا ازآن عکس، شیشه، گر دارد، | بهر او یك دو نسخه بردارد
مرد عکاس کرد استفسار | گفت:این‌عکس آیدت به‌چه‌کار؟
گفت: این عکس روی‌یارمن‌است | این صنم یارگلعذار من است
متجاوز ز پنج شش ماه است، | که ازو کار من به‌دلخواه است
خواستم بنده عکسی از آن ماه | تا که دارم به یادگار نگاه
لیك او هی بهانه می آورد | بهر یك عکس منترم می‌کرد
تا شبی دیدمش به دیده‌ی خود | که دراین جاست‌گرم آمد وشد
گفتم این جا عبث نیامده است | لابد آن ماه مشتری شده است
شکرکآن حدس من نبوده خطا | زآنکه‌این‌عکس‌اوست دراین‌جا
باید این عکس را نگه دارم | زآنکه این است نازنین یارم
مرد عکاس این سخن چو شنفت | خنده‌ای کرد وبا تعجب گفت:

حرف سرکار مایه‌ی خنده است
چونکه این‌عکس‌خانم بنده‌است!

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان ـ ۲۹/۷/۸



مناجات

دریکی از روزهای ماه رمضان روزنامه‌ها اطلاع دادند که نخست وزیر ایتالیـا در دریا شیرجه رفت و ناپدید گردید. حدس می‌زنند که طعمهٔ کوسه شده باشد.

غوطه زد صدر اعظمی درتوی آب
کوسه‌ای هم خورد او را با شتاب

این خبر چون کرد در تهران صدا
مؤمنی بشنید و شب گفت ای‌خدا

هرچه ما داریم بحر از بیخ و بن
جمله را پر از نهنگ وکوسه کن

بعـد در مغـز سیاسیون مـا
شوق دریا افکـن و ذوق شنا

توفیق–۴۶/۱۰/۷

قبل از ازدواج و بعد از آن

مرد اگر پای نگار خـوشگلش
در رهی لغزید، مـی لرزد دلش

تند می‌گویـد به آوازی حزین:
«آه! قـربانت! نیفتی بـر زمین!»

لیك چون با آن پری کرد ازدواج
نیست دیگر اهل عشق و احتیاج

گر زنش افتاد، گوید بـا تشر:
«پیش پایت را ببین! کوری مگر؟»



ریزش مو

شوهری ظهر چون به خانه رسید
زن او خنده کرد و پیش دوید

گفت: بهرت خریدم از بازار
تحفه‌ای کآیدت همیشه به کار

بعد از آن رفت و شیشه‌ای آورد
کاندر آن شیشه بود آبی زرد

گفت با شوهرش که: این دارو
هست تنها علاج ریزش مو

شوهرش گفت: از تو ممنونم
به‌تو من تا به حشر مدیونم

لیك ای نازنین مهرویم
من نمی ریزد از سرم مویم

هر یك از تار موی من در سر
هست از صد طناب محکم تر

گفت زن کاین دوا برای تونیست
زآنکه عیبی به زلفهای تو نیست

این دوا را خریده‌ام به درست
بهر آن زن که در اداره‌ی تست

تا دگر چون روی به پهلویش
هی نریزد به جامه‌ات مویش

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان – ۲۸/۱۱/۹



تند روی!

دوستی را یکی به رهگذری
دید همراه با زن و پسری

گفت: «این بچّه کیست با آن زن؟»
گفت: «هستند بچه و زن من»

گفت: «کی ازدواج پیش افتاد؟»
گفت: «یک‌سال پیش‌ازاین‌رخ داد»

گفت: «این بچه هم ازو داری؟»
گفت: «این هم ازو بود، آری!»

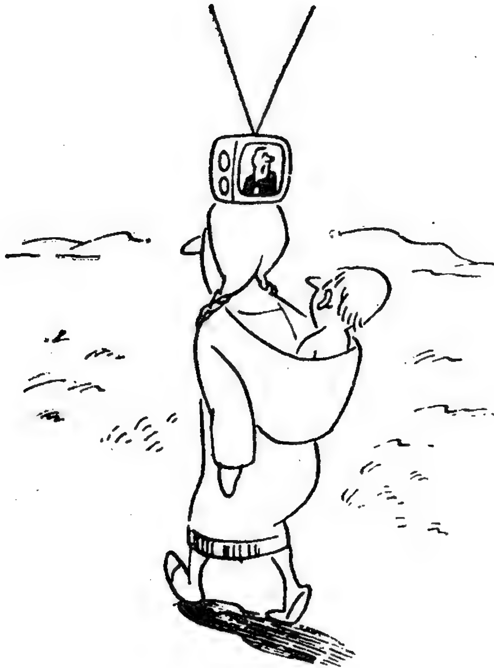
گفت: «او چند ساله است مگر؟»
گفت: «هست از سه سال افزون‌تر»

گفت: «کی وصلتی پس از یکسال
بچه آرد سه ساله از دنبال؟»

گفت: «این بچه بس که بود قوی
کرد از اول به راه تند روی»

زودتر درک کرد دنیا را
تا ببیند عروسی ما را

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان ـ ۳۳/۱۱/۲۶



راست و دروغ

خانمـی رفـت پیش رمالـی
تا بگیرد ز بهـر خـود فالـی

ریخت رمال رمل و گفت : درست،
شوهر و دختری به‌طالـع تست

قسمتت شوهـری شود دلخـواه
دختری زاید از تـو همچون ماه

نـازنین، گشت آنچنـان دلشـاد
که به رمـال پـول خوبـی داد

یك دوسالی چو زین قضیه گذشت
بـار دیگـر به پیش او برگشت

گفت: یاد آیدت ز گفته‌ی خویش
که چه گفتی مرا به دفعه‌ی پیش؟

گفته بـودی که می‌کنم شوهـر
می‌شـوم صاحب یکـی دختـر

حالیا گفته‌ی تـو بی‌کم و کاست
شده نیمش دروغ ونیمش راست

زآنکه من زاده‌ام یکی دختر
لیك هستم هنوز بی شوهـر



قربان حواس جمع

کار می‌کرد زیر دست مدیر
دختر خوشگلی چو ماه منیر
داشت روزی مدیر دوراندیش
کار مرموز و مشکلی در پیش
با معاون به مشورت بنشست
در به روی مراجعین در بست
وسط بحث و گفتگو ناگاه
داخل اندر اطاق گشت آن ماه
گل رخسارش از نشاط شکفت
خنده‌ای کرد با مدیر و بگفت
کز سفر خانم شما، امروز
بازگشته است خرم و پیروز
اینک از داخل سرای شما
تلفن می‌کند برای شما
شوق دیدار دارد و، زآنرو
بهرتان بوسه می‌فرستد او
چون سرش گرم کار بود آن مرد
حرف وی را درست درک نکرد
گفت: الحال، من گرفتارم
با معاون کمیسیون دارم
هرچه داد او، بگیر با تعجیل
سر فرصت به من بده تحویل

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۹/۶/۵



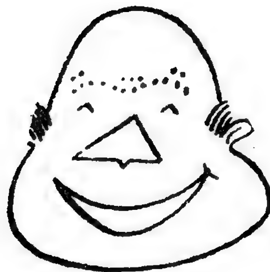
درعشق

گشت دوشیزه‌ی دل انگیزی — عاشق نوجوانِ بی چیزی
با وی اندر نهان به‌خوشروئی — بست عهد از پی زناشوئی
از قضای فلک شبی ناگاه — پدرش زین قضیه شد آگاه

گفت با دخترش که: جان پدر — کن ازاین ازدواج صرف‌نظر
این جوان آه در بساطش نیست — باتو هرگز نمی‌تواند زیست
هرچه کردم کلاه خود قاضی — نشدم من به این عمل راضی
ز آنکه‌سخت‌این‌قضیه‌پرپیچ‌است — پیش‌خرج‌تو،دخل‌او‌هیچ‌است
هست با این هزینه‌های گران — دخل او هفته‌ای چهل تومان
دختر این را شنید و داد جواب — که دل من زعشق او شده آب

چون که با عشق طی شود هفته
چشم را تا به هم زنی ، رفته !

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان ـ ۳۲/۱۱/۱۴



مسمطات

باد خوش روز شما، فرخنده نوروز شما

دوستان، باز آمدم، باز آمدم، باز آمدم
من عمو نوروزم و با عشوه و ناز آمدم
بهر دارا کردن قناد و بزاز آمـدم
با جمال یار و عشق و ساز و آواز آمدم
تا شوم در بزم گیتی عشرت آموزِ شما
بادخوش روزشما، فرخنده‌نوروزشما

خوردنی‌هائی که باشد باب دندان آورم
پشمك و نقل وگزو قطاب وسوهان‌آورم
ماهی و قرقاول و مرغ و فسنجان آورم
پرتقال از رشت و نارنگی زکرمان آورم
تابجنبد درشکمخواری پك وپوزشما
بادخوش‌روزشما، فرخنده نوروزشما

زیب وزیور می‌دهم من‌خانه‌ها راسربه‌سر
مرد و زن را می‌کنم رخت‌ولباس نوبه‌بر
تاکه خوش باشند از دیدار روی یکدگر
گرچه در آغاز سال نـو به‌عنوان سفر
می‌گریزند از میان یاران پفیوز شما
بادخوش‌روزشما، فرخنده نوروزشما

در تن هربچه کردم جامه‌های تازه‌ای
خانمی را داده‌ام طوق طلای تازه‌ای

کرده‌ام تقدیم آقائی قبای تازه‌ای
بسته‌ام برریش هرحاجی حنای تازه‌ای
داده‌ام تنبك به‌دست حاج فیروز شما
باد خوش روزشما، فرخنده نوروزشما

آمدم تا باز هم آرم شما را سوی هم
تا که ماچ آلود بنمائید ریش و روی هم
گرچه قبلا خصم هم بودید یا زالوی هم
من شما را می‌کنم از نو تملق‌گوی هم
بس که‌هستم‌یاوروغمخوارودلسوزشما
بادخوش روزشما، فرخنده‌نوروزشما

اندر این سال جدید ایامتان بادا سعید
بادازعیش‌وخوشی‌هرروزتان‌چون‌روزعید
ای الهی آن که در سرتاسر سال جدید
یا به‌هرسالی که بعد از آن همی‌آید پدید
باد امروز شما بهتر ز دیروز شما
بادخوش‌روزشما، فرخنده نوروزشما

توفیق – ۴۶/۱/۱



عید نوروز مبارک باشد

نوبهار است وبهاری که جهان‌افروز است
دلپسند و فرح افزا و نشاط آموز است
عید جمشیدی وهنگام خوشی،امروزاست
سر هر راهگذر رقص عمو نوروز است

که به‌آهنگ سه تار و نی و تنبک باشد
عید نوروز مبارک باشد

پشتِ هم، زیرِگذر، فرش تکاندیم همه
هرغباری‌که برآن بود، فشاندیم همه
در توی سینه‌ی هم خاک چپاندیم همه
از نظافت نفسی باز نماندیم همه

شده پاك آنچه پر ازخاك و پراز لك باشد
عید نوروز مبارک باشد

رفت دیگ و الك و منقل و دیزی به‌گرو
تا که آمد به تن ما فقرا، جامه‌ی نو
شوکولات‌وگزوسوهان همه‌سوگشت‌ولو
همه جا ماهی و سبزی پلو و رشته پلو

همه جا جوجه و قرقاول و اردك باشد
عید نوروز مبارک باشد

باز هر بچه لباس نو و شیکی پوشید
هرکه را یافت، بدو از پی‌عیدی چسبید
همه را کرد چپو هرچه که شیرینی دید
نوه‌ی بنده مرا دید و، بدین ریش سپید

چنگ افکند و گمان کردکه پشمك باشد
عید نوروز مبارک باشد

باز در خانه دو صد طائفه مهمان بینی
قمی و جهرمی و ساوه‌ای و قزوینی
رشتی و بابلی و آملـی و نائینی
می‌خوری همرهشان هی گز و هی شیرینی
حاصلش گرچه دُمَل باشد و کورک باشد
عید نوروز مبارک باشد

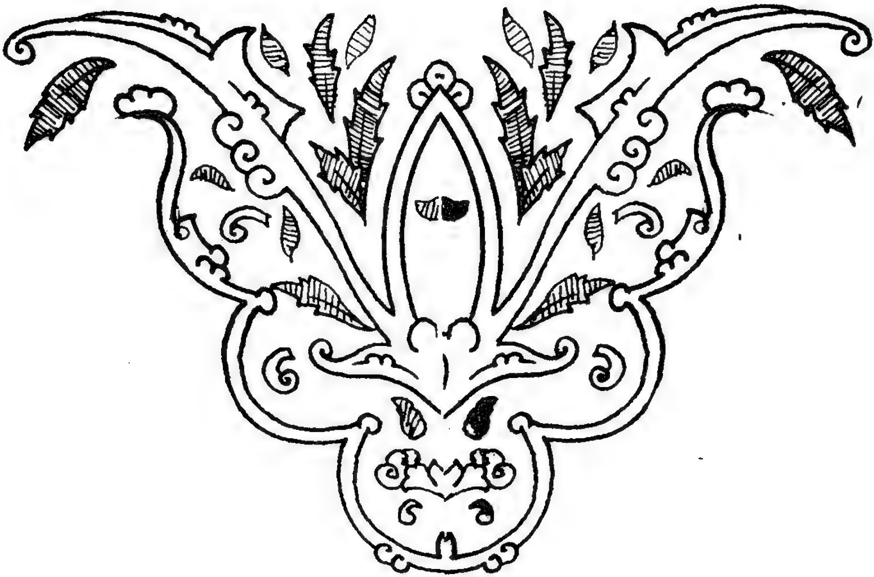
این که‌مهمان حقیر است، چه بسیار خورَد!
همره رشته پلو برّه‌ی پروار خورَد
اینچنین تند که این گرسنه‌ی هار خورَد،
ترسم از آن که مرا نیز به یك بار خورَد
ور بگوید«نخورم» درسخنش شك باشد
عید نوروز مبارك باشد

گر که ده قاب پلو سور چران پیش آرد
تا تهش را بخورد، هیچ به جا نگذارد
گرچه ناگه ترکـد آخر و جان بسپارد
شرط کرده بخورد هرچه که خوردن دارد
ورهمه سیلی و مشت و لگد و چك باشد
عید نوروز مبارك باشد

باز هم نوبت بوسیدن رخسار رسید
لیکن از طالع بد قسمت من بی تردید
روی زیبا و فریبنده نخواهد گردید
آنچه هردم من محنت زده خواهم بوسید
روی پر آبله و كك مك و سالك باشد
عید نوروز مبارك باشد

سال نو باد خداوند مددگار شما
بی کلك در همه جا بار شود بار شما
نشود در پی اغیار روان یار شما
به کسی حرف شما باد و سروکار شما
که نه بینور و نه بِیْغور و نه دلقك باشد
عید نوروز مبارك باشد

توفیق - ۵۰/۱/۱۲



مستشار

برخی ازخصوصیات مستشاران خارجی درایرآن

یکی شد میهمان در خانه‌ی ما | خرابی کرد در کاشانه‌ی ما
چوشد پابند آب و دانه‌ی ما | دگر بیرون نرفت از لانه‌ی ما

کنون در خانه صاحب اختیار است
گمان دارد که او هم مستشار است

یکی بهر شبانی گشت مأمور | ولی‌باگرگ‌هاشد جور او جور
فزرت گله زو گردید قمصور | امان از این شبان پرشر و شور

که هم با گله هم با گرگ یاراست
گمان داری که او هم مستشار است

فلان‌آقاست مردی دست ودل‌باز | که‌با زن‌ها بود پیوسته دمساز
نیرزد مرد پیش وی به یك غاز | چو پشت میز بنشیند به‌صد ناز،

به گرد وی هزاران گلعذار است
گمان داری که او هم مستشار است

بدیدم دکتری رنجور و بیمار | زدستش دکتران دررنج وآزار
کند پیوسته دعوا با پرستار | به‌دکتر نیست گوش وی بده‌کار

که خود دکتر بر و دکتر بیار است
گمان داری که او هم مستشار است

نهادم پای در دارالمجانین | یکی دیوانه دیدم زشت آئین
که از وی عاقلان دارند تمکین | درونش خالی ازمهر وپرازکین

به‌دست وی زمام اقتدار است
گمان داری که او هم مستشار است

۲۳/۱۲/۱۸



اتومبیل دولتی

شوفر یك مدیر کل، چو می‌رود به‌پشت رل
شبانه روز می‌کشد، تسمه ز گُرده‌ی اتول
زبسکه خویش وغیررا، به‌گفته‌ی مدیر کل
گهی پیاده می‌کند، گهی سوار می‌کند

خودرُوِ شیك دولتی　　چه قدر بار می‌کند
چه قدر راه می‌رود　　چه قدر کار می‌کند

گهی زن مدیر را، پیش مدیر می‌برد
گهی بتی قشنگ را، بَهرِ وزیر می‌برد
گهی فلان شکار را، به نزد شیر می‌برد
هر آنچه کار می‌کند، به میل یار می‌کند

خودرُوِ شیك دولتی　　چه قدر بارمی‌کند
چه قدر راه می‌رود　　چه قدرکار می‌کند

چشم رئیس اگر فتد، به یك دویارسیمتن
نهد ز شوق با اتول، سربه‌قفای آن دو زن
بختش اگر مدد کند، تصادفاً ازآن دو تن
یکی به تور می‌خورد، یکی فرارمی‌کند

خودروِ شیك دولتی　　چه قدربار می‌کند
چه قدر راه می‌رود　　چه قدرکار می‌کند

زن فلان مدیر کل، که بوده است حامله
کند ز درد زایمان، هزار شور و ولوله
شوفر اگر که با اتول، دیر رسد به قابله
بر سر او رئیس او، هوار هوار می‌کند

خودرو شیك دولتی　　چه قدر بار می‌کند
چه قدر راه می‌رود　　چه قدر کار می‌کند

بَهرِرئیس اگر دمی، رسد سه چار میهمان
شوفر خسته با اتول، شود به هر طرف روان
میوه‌ی تازه می‌خرد، ازاین دکان و آن دکان
بار اتومبیل خود، سیب و خیار می کند

خودرو شیك دولتی چه قدر بار می‌کند
چه قدر راه می‌رود چه قدر کار می‌کند

اتومبیل دولتی، به شب میان رهگذر
ستاده است و شوفرش، نشسته پای آن پکر
رئیس او به خانه‌ای، با رفقای نره خر
گهی شراب می‌خورد، گهی قمار می کند

خود روِ شیك دولتی چه قدر بار مـی‌کند
چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

بهرِ مدیر کل اتول، همچو خری است تندرو
ز مالیات ملتی ، بـدو دهند کاه و جـو
اگر پیاده‌اش کنی ، ازین الاغ تیز دو
به جان خر سوارها ، که انتحار می‌کند

خود رو شیك دولتی چه قدر بار می کند
چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

شوفر دولتی شبی، گرم به ونك ونـك شد
گفت زدست شوفری، عرصه به بنده تنك شد
همچو درشکه‌ها، اتول، حامل بار ننك شد
دگر به شغل شوفری ، که افتخار می کند؟

خود رو شیك دولتی چه قدر بار می کند
چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

توفیق -- ۲۲/۸/۷

خوشم که رزق خلق را من احتکار می‌کنم

منم کسی که فتنه‌ها در این دیار می‌کنم
روز سپید خلق را چو شام تار می‌کنم
گوش تو پاك می‌برم، کار تو زار می‌کنم
به‌کار خود، هزارها کلك سوار می‌کنم
بپرس تا بگویمت که من چه‌کار می‌کنم
خوشم که رزق خلق را من احتکار می‌کنم

دشمنِ جانِ مردمم، آفتِ مالِ ملتم
نه اهل صدق و راستی، نه پیروِ دیانتم
هیچ ککم نمی‌گزد اگر کنند لعنتم
گر ندهد سزای من شکر گزار دولتم
ور بدهند کیفرم هوار هوار می‌کنم
خوشم که‌رزق‌خلق‌را من احتکار می‌کنم

مخلصتان براستی مفت‌خوری‌است عمده‌خر
آنچه به ده تومن خرد زدست چند پیشه‌ور
فروشدش به‌صد تومن یك‌دوسه هفته‌ی دگر
شغل شریف من بود به عینه گنج سیم وزر
مگیر شغل من زمن که انتحار می‌کنم
خوشم که‌رزق خلق‌را من احتکار می‌کنم

نه صنعت است پیشه‌ام، نه کسب یاتجارتی
براستی که شغل من چپاول است و غارتی
چنان بهم رسانده‌ام تسلط و مهارتی
که یك زمان به‌کار من اگر کنی نظارتی
به حق حق گمان بری که شاهکار می‌کنم
خوشم که رزق خلق‌را من احتکار می‌کنم

هر چه رسد به‌دست من‌چه از دوا چه ازغذا
جوهـر وکاغذ وقلم، کیسه و لیف وسنگ‌پا

پنیر وروغن وکره، برنج وماش ولوبیا
چه قند وچائی شکر، چه سِدر وسرمه وحنا
تمام را یواشکی به‌خانه بار می‌کنم
خوشم که‌رزق‌خلق‌رامن‌احتکارمی‌کنم
چیست مرام وراه من؟ دزدی بـی سروصدا
که خود رِسَم به‌ثروتی ولی تورا کنم گدا
نه شرم از خدا کنم، نه از خلایق خدا
درپی این عمل روم بـه‌صد اصول وصد ادا
توبه‌فقط زکار خود به‌پای دار می‌کنم
خوشم که‌رزق‌خلق‌رامن‌احتکارمی‌کنم

۲۰ر۳ر۶۰



ای شیره‌ی خشخاش

مائیم کـه یك عـده‌ی بسیار قلیلیم
مائیم که با منقلیان یار و خلیلیم
مائیم که نزد همه کس خـوار و ذلیلیم
مائیم کـه بیچاره و بیمار و عـلیلیم
وز دست‌تو یك‌لحظه نه‌شادیم‌نه بشاش
ای شیره‌ی خشخاش

یك روز بسی پر دل و پر حوصله بودیم
وز قُطرِ شکم همچو زن حامله بودیـم
درکار، سبك خیـز تر از چلچله بودیم
زیـن پیش چنان فندق اگـر گُندِلِه بودیم
هستیم کنون ریزتر و زردتر از ماش
ای شیره‌ی خشخاش

زآن پیش که‌گردم من مسکین به تو پابند
بودم به علی گُنده تر از کـوه دماوند
اکنون نیِ غلیان شده آن قله‌ی الـوند
افتاده‌ام ازدست تو درآتش و ، یك بند
از دیده برآن آب زنم چون اتول‌آب پاش
ای شیره‌ی خشخاش

ای شیره‌ی خشخاش، عدوی بشری تو
چون دود شوی، آتشِ هرخشك وتری‌تو
بَهرِ منِ بیچاره سراپـا ضرری تـو
بدجنس و جفاپیشه و بیدادگری تو
مانند هووی زنِ مشداحمد فراش
ای شیره‌ی خشخاش

بخور و بخواب کارمنه!

منم وزیر تنبلی، که جیره‌خوار ملتم
نه دستگیر مردمم، نه دوستدار ملتم
به‌ماه وسال وروز و شب، فقط هوار ملتم
نه فکر وضع مملکت، نه فکر کار ملتم
گفته‌ی روزنامه‌ها، شاهد گفتار منه
بخوروبخواب کارمنه،خدا نگهدارمنه

بُوَد هزار کار کن، به‌خانه‌ی محقرم
یکی بُوَد اطو کشم، یکی بُوَد رفوگرم
ملوسکی‌است کلفتم،جوانکی‌است‌نوکرم
یکی نشسته در برم، یکی ستاده بردرم
یکی ندیم من بود، یکی پرستار منه
بخوروبخواب کارمنه، خدانگهدارمنه

چه باك‌از این که‌ملتی، نه آب‌دارد ونه‌نان؟
چه‌غم که رفته‌رفته شد قندگران‌تراز گران؟
چه‌غصه گر که‌چای هم‌رسدبه‌نرخ‌زعفران؟
همین برنج کز پی‌اش، کنند شیون‌و فغان،
جان تو بار بارِ آن، میان انبار منه
بخوروبخواب کارمنه، خدانگهدارمنه

درین زمانه‌همچومن، هر که وزیرمی‌شود
اگر بُوَدگرسنه‌ای، دو روزه سیر می‌شود
راهِ کبیر می‌زند، خصمِ صغیر می‌شود
آنکه به‌پیش دیگران هماره شیرمی‌شود،
زند به‌موش‌مردگی، چونکه گرفتارمنه
بخوروبخواب کارمنه، خدانگدارمنه

تهران مصور – ۲۳/۲/۱

توفیق – ۲۳/۱۲/۲۴

به‌حرف، اعتنا مکن!

برای کار، جـان من، عرق مریز شُرّو شُر
به ضربِ حیله و کلك، کیسه‌ی خلق را بِبُـر
چونکه به پول می‌رسی، بزن بجیب گُرّوگُر
مال صغیر را ببر، رزق یتیم را بخور
چشم ببند و رحمتی، به‌غیر و آشنا مکن
ز دوستان حیا مکن، ز دشمنان ابا مکن

مردم خسته را چـرا، تو دستگیر می‌شوی؟
غصه‌ی خلق اگر خوری، ز عمر سیرمی‌شوی
به‌زیر بار درد و غـم، خرد وخمیر می‌شوی
غصه‌ی این و آن مخور، که زود پیر می‌شوی
کام کسی روا مکن، درد کسی دوا مکن
ز دوستان حیامکن، ز دشمنان ابـا مکن

بزن به جیب و هیچگه، گوش مده،چوبشنوی
که ظلم اگر بکس کنی، دچار حبس می‌شوی
ندیده کس دراین جهان، پنجه‌ی عـدل را قوی
باز مگرد بی‌جهت، ازآن رهی که می‌روی
رشته‌ی کارخویش‌را، زدست‌خودرهامکن
ز دوستان حیا مکن، ز دشمنان ابـا مکن

حق و حساب اگر دهی، رام شود عدوی تـو
دست عدالت نشود، هیچ دراز سوی تـو
پنجـه‌ی دادگستری، نیفشرد گلـوی تـو
اگرکه‌خواست‌زیرکی، بریزد آبـروی تـو

حق سکوت او بده، بگو سرو صدا مکن
زدوستان حیا مکن، ز دشمنان ابـا مکن

هر آنکه گفت رشوه‌خور، سخت رسد به کیفرش
هر آنکه گفت کار بد، بدی است در برابرش
یا که اذیت کسان، مصیبت است آخرش
جان خودت که اینهمه، حرف بود سراسرش
گوش به‌حرف کس مده، به‌حرف اعتنامکن
ز دوستان حیا مکـن، زدشمنان ابا مکن

توفیق–۶/۷/۴۰



پرحوصله!

ای ننه تـا چندکنی هـای و هـو؟ ز جـور این و آن کنی گفتگو
به‌پیش عمـه خانم و خان عمـو، نالـه ز دل‌سنگی هـر شمرخو،
شکوه ز هر حرمله‌داری ننه
تو هم عجب حوصله‌داری ننه

ناله‌ی بی‌حد و نهایت کنی، گاه ز قصاب شکایت کنی،
گاه ز بقال حکایت کنی، گـاه ز عطـار روایـت کنی
از همه عالـم گله‌داری ننه
توهم عجب حوصله‌داری ننه

سخن‌کنی به‌داد و جوش و خروش ز آدمی‌که بدتر است از وحوش
ز عَرّ و تیز قاطرانِ چموش، شکایت از دوز و کلک‌های موش
شکوه ز وضع تله‌داری ننه
تو هم عجب حوصله‌داری ننه

مگو که پیش ما به‌هر مرحله مار خطـرناك زده چمبله
مگو که از چه شد فلان گندله شریـك دزد و همـدم قافلـه
چه کار با قافله داری ننه؟
توهم عجب حوصله‌داری ننه

مگو که از بار جفا و ستم پشت خلایق شده امروز خم
کس نخورد بَهرِ تو بیهوده غم این همه، شعر است‌که بافی به‌هم
مگر امید صله‌داری ننه؟!
توهم عجب حوصله‌داری ننه

توفیق ــ ۴۰/۲/۲۸



تنگ حوصله

گفت حسن با حسین از سر مستی : دل به زناشوئی و نکاح چو بستی،
رفت ز دست تو کیف عالم هستی زن چو گرفتی‌وپیش او چو نشستی،

حوصله کن ور سك حسن دله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

سوی ادارتِ دولتی چو دویدی، کار گرفتی و پشت میز لمیدی،
منّت دولت برای رزق کشیدی، حوصله‌کن از رئیس هرچه شنیدی

گرچه کلامش چوتیرِ حرمله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

شب که رئیس اداره خسته شدوخفت دزد، زد از خانه‌اش مبالغ هنگفت
صبح خبردار شد رئیس و برآشفت خانمش او را فسرده دید وبه وی گفت:

دزد نباید ز دزد در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوستی اجنبی و دوستی ما دوستی موش و گربه اَست به مولا
چون شدی از بهر دوستی تو مهیا دوست‌هرآنکس که‌هست، درمرواز‌جا

گرچه ز هر حیث بد معامله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

توفیق – ۲۳/۳/۳





بگذار بلرزد....

اینقَدَر ز سرما و یخ و برف مزن حرف
غمخوار فقیران مشو ای آدم کم ظرف
عاقل نکند عمر خود اندر ره غم صرف
کم گوی که لرزد بدن مفلس ازین برف
آن تن که درین برف نلرزد به چه ارزد؟
بگذار بلرزد، که بلرزد، که بلرزد!

آنرا که بُوَد بختِ بد و حال تباهی،
در پا و بسر او نَبُوَد کفش و کلاهی،
مگذار که بر وی برسد خیر توگاهی
گر شد متوسل به‌تو و خواست پناهی،
در باز مکن بررخ او، هرچه که در زد
بگذار بلرزد، که بلرزد، که بلرزد!

آن کس که فقیر است‌خودش بوده گنه‌کار
ز آنرو که به‌هر کار نزد حقه‌ی بسیار
تا آنکه چو ما بار خودش را بکند بار
این است گناهش که نشد زیرك وعیار
آنکس که ازو جرم و گناه اینهمه سرزد
بگذار بلرزد، که بلرزد، کـه بلرزد!

گر برسر یخ پای فقیری بخورد لیز
مرگ تو که اینها نبود هیچ غم‌انگیز
ور پیکر او غرقِ گِل و خاك شود نیز
خاك وطن است این و بُوَد خوب‌ترین چیز
آن مرد که با خاك وطن عشق نورزد
بگذر بلرزد، که بلرزد، که بلرزد

توفیق – ۴۲/۱۱/۱۷

پاسخ یار

گفتم: تنم از عشق تو در «ت» و «ب» افتاد
قلبم همه در «ت» و «پ» و «ت» و «پ»افتاد
دل درعجب ازطبع تو ای «ب» و «ت»افتاد
کاین‌گونه چرا «خ» و «ب» و «ی» «ث»افتاد

ای دلبر میم و الف و «ه» و «ر» و «خ»
ای دیدن رویت سبب «ف» و «ر» و «ح»
دادی به‌رقیبان تو چو میم و الف و «چ»
از خشم و غضب دردهنم کاف و «ف» افتاد

ای روی تو در لطف چو«ب» و الف وغین
تو اصلی و خوبان دگر «ف» و «ر» و عین
برگرد رخت تا که عیان گشت «خ» وطین
از شاخ جمال تو «ث» و میم و «ر» افتاد

تا چند مرا بـا «چ» و میم و الـف و قاف
اندر برِ اغیار زنی کاف و «ت» و کاف؟
هرشب ز خدا می‌طلبم میم و «ر» وگاف
کآتش‌به‌دل من ز تو چون «ن» و «ی» افتاد

فریاد برآورد که: ای جفت «خ» و «ر»
وی ریش‌توبی‌کذب چنان ریش «ب»و «ز»
حـرف تو چـرا یکسره «ژ» و الف و «ژ»
گفتار تو «ی» و الف و «واو» و «ه» افتاد



بلا شد!

درین زمان که خَلقند، فقط به‌پول مایل،
خیالِ دوست یابی، بُـوَد خیال باطل
زدوستی حذر کن، که دشمنی است حاصل
به‌دهر هرکه دیدم ز دور می‌بَرَد دل،
دشمن جان من گشت، چو با من آشنا شد
هرکه رفیق ما شد، یار نشد، بلاشد

زن تو هم که گوید: جان وسرم فدایت،
تمام این سخن‌هاست، بـرای پول‌هایت
فلك خدا نکرده، اگر کند گدایت
دگر نمی‌کند سر، زن تو در سرایت
در آن دقیقه‌گوئی: پس آن وفاکجا شد؟
هرکه رفیق ما شد، یار نشد، بـلا شد

خرِسواری من،چنان به‌خویش پرداخت
که عاقبت، مرا هم، ز غیر باز نشناخت
ز روی‌خویش برخاك، سخت‌معلقم‌ساخت
لگد پراند بهرم، عرزد و جفتك انداخت
بـا همه‌ی خریت، چقدر ناقلا شد
هرکه رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

دخترك قشنگی، دوش به‌بنده ور رفت
همینکه برلب‌من، آن لب چون شکررفت
دست لطیف او هم، در بغل و کمر رفت
کیف مرا ز جیبم، برون کشید و در رفت
هـدف ز عشق بازی، کندنِ جیب‌ها شد
هرکه رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

چه دیدی ازوزیری؟ چه دیدی ازوکیلی؟
بغیر باد و بودی؟ و یا که قال و قیلی؟
کسی که یاورت شد، نیست بجز محیلی
کسی که دکترت شد، نیست بجز علیلی

لنگه‌ی رهزنی بود، کسی که رهنما شد
هرکه رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

۳۹/۱۲/۷



گدای بیچاره

رهگذری حرف گدا چون شنفت گفت که: « ای تنبل گردن کلفت،
برو بکن کار و مخور مال مفت. » به‌پاسخش گدای بیچاره گفت:

کار، اگر هست، نشانم بده
گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

نخورده‌ام ز بس که قوت و غذا رمق نمانده در تن من به‌جا
بسکه گرسنه ماندم و بینوا دستم اگر زنی، در افتم ز پا

باورت ار نیست تکانم بده
گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

مگو که باید از پی کار خاست کار، اگر هست برایم، کجاست؟
طعنه به‌بیکاری من نارواست به‌جای این طعنه که پرت وپلاست

گوش به‌فریاد و فغانم بده
گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

تا به‌کی از بهر من ناتوان، موعظه‌چی می‌شوی و قصه‌خوان؟
مگو: چنین راه برو یا چنان پند برایم نشود آب و نان

پند مده، تاب و توانم بده
گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

ز بهر نان، بگذرم از آبرو به‌هر رهی که شد، کنم جستجو
رهی که نان در آن‌توان یافت، کو؟ گر بُوَد آن راهِ درستی ، بگو

ور رَهِ‌دزدی است نشانم بده
گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

توفیق – ۴۰/۲/۷



غول و بسم‌الله

من بدبخت، سال و هفته و ماه — کار کردم بدون هیچ اکراه
بخت با من نبود چون همراه — ز آنهمه رنج و زحمت جانکاه
قسمت من نشد دو پول سیاه
پول غول است و بنده بسم‌الله

کار کردم به زحمت بسیار — تا که یابم درآمدی سرشار
لیك بختم نشدچو با من یار، — خورد مزد مرا در آخر کار
کارفرمای ظالمِ خود خواه
پول غول است و بنده بسم‌الله

خواستم کش روم ز دکانی — زیر پوشی، و یا که تنبانی
تا به دزدی مگر خورم نانی — کرد صاحب مغازه افغانی
با تشر گفت: دست خر کوتاه!
پول غول است و بنده بسم‌الله

گفتم از صدق دست بردارم — به ریا و دروغ روی آرم
سر مردم کلاه بگذارم — لیك از طالع نگونسارم
بر سر هیچ کس نرفت کلاه
پول غول است و بنده بسم‌الله

خرقه پوشیدم و شدم درویش — هم سبیلی نهادم و هم ریش
چونکه‌بدبخت‌بودم ازحدبیش — هر کجا پای خود نهادم پیش
هیچ کس بنده را نداد پناه
پول غول است و بنده بسم‌الله

باز گردیدم از ره یزدان — رو نهادم به درگه شیطان
تا که یابم از او سر و سامان. — چون‌زمن بخت بود روگردان،
بنده را، را ند او هم از درگاه
پول غول است و بنده بسم‌الله

توفیق - ۴۲/۹/۲۸



بیا برس بەدردم!

دوش بەدکتری گفت، مریض قد خمیده:
امان امان که از دردْ، جان بەلبم رسیده
ضعیفم و شُل و وِل، چو میوەی لهیده
درد مرا نوشتند، خلق بەهر جریده
تو هم برو بخوانش، من بفدات گردم!
ببین بەرنگ زردم، بیا برس بەدردم

گلوی من فشرده است، پنجەی اهرمن‌ها
هستی من فتاده است، بەچنگ راهزن‌ها
مفلسم و مریضم، بیکس و زار و تنها
ز ناخوشی فتادم، ز پا چو پیرزن‌ها
وگر نه در حقیقت، مثال شیر مردم
ببین بەرنگ زردم، بیا برس بەدردم

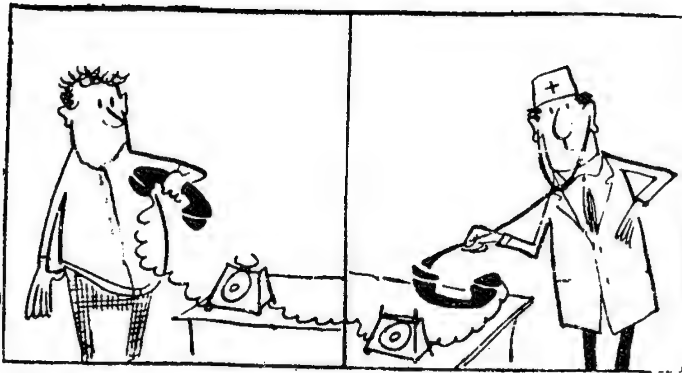
چه دکتری که یکسر،دل از مریض کندی؟
چەگونه رهنمائی، که گمرهم پسندی؟
مهملم ازچه خوانی؟ بەریشم‌ازچەخندی؟
ره ترقی‌ام را، اگر تو خود نبندی،
کنم بەخلق ثابت، که مردِ رهنوردم
ببین بەرنگ زردم، بیا برس بەدردم

لاف وگزاف کم زن، عمل زیادتر کن
از سر هر ضعیفی، دفع فساد و شر کن
پنبۀ غفلت آخر، زگوش خود بدر کن
بەناله‌ام بدەگوش، ز آه من حذر کن
که می‌خوری تو سرما، ز آەهای سردم
ببین بەرنگ زردم، بیا برس بەدردم

به‌بنده پیش ازین هم، رسید دکتر اما
هیچ نمی‌توانست، مـرا کند مداوا
لذا براندم او را، ز در به‌ضرب تیپا
به‌هوش باش و مگذار، که با تو هم درین‌جا

کنم همان که با او، سه ماه پیش کردم
ببین به‌رنگ زردم، بیـا برس به‌دردم

توفیق – ۴۰/۷/۱۳



فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

فرنگی، ای که طالع یاور تست، به راهِ فسق، شیطان رهبر تست
ولیکن هر خردمندی خر تست توئی چون لوطی و او عنتر تست
وگر باشد چنان شیران جنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

یکی خم گشت و دستان تو بوسید یکی افتاد و پاهای تو لیسید
یکی پیوسته با ساز تو رقصید یکی هر شب برایت سفره‌ای چید
فغان کز ما نیاید جز دو رنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

اگر باشد مرا صد فکر نو رس زنند آن جمله افکار مرا پس
ولی گر از تو اسمی آید و بس در افتد کیك در تنبان هر کس
وگر فکرت بود چون فکر بنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

هر آن رندی که پیشت نوکری کرد به پیش ما چو آمد، سروری کرد
سر ما را دچار تو سری کرد بسی شیرك شد و جنگ آوری کرد
وگر خود شیره‌ای بود و مفنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

نه زآن میخواهدت این خَلقِ کم ظرف، که اندامت سفید افتاده چون برف
از آن باید شنیدن از تو هر حرف، که تو کاغذ توالت میکنی صرف
ولی مائیم خلقی لوله هنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

هر آنکو با تو در کار است یاور به معنی با تو همسنگ است و همسر
شمارد با تو خود را گر برابر، نیابد هیچ خود را از تو کمتر
نه در فرزانگی، نه در زرنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

توفیق – ۳۷/۹/۲۰

کلفت فضول !

سکینه ، کار تو بُوَد رفت ورو ... کلفتی و پخت و پز و شست و شو
چند ، از این خانه کنی گفتگو؟ ... خانهٔ ما گـر کـه شود زیر و رو

بی‌جهت اینجا تو ملولی چرا ؟
سکینه، این قَدَرفضولی چـرا؟

فکر مکن هی که فلان وضع چیست؟ ... یك دوشب آقا به‌کجا کرده زیست؟
یا پسرش باز هوا خواه کیست؟ ... جان من اینها به تو مربوط نیست

فکر فروعی و اصولـی چرا ؟
سکینه، این قَدَر فضولی چرا ؟

درپی دلسوزی بیجا ، مکـوش ... هرچه‌کند گربه اذیت به موش
دم‌مزن و، بازمکن چشم‌وگوش ... کارکن و باش بـه‌کلی خموش

تا که بگویند: خجولی چرا؟
سکینـه، اینقـدر فضولی چرا؟

کارکن اینجا ، مژه برهم مزن ... کم شد اگر مواجبت، دم مزن
زخم‌خور وحرف زمرهم مزن ... حرف، دگر ز بیش یا کم مزن

ایـن همه اندر پولـی چرا؟
سکینه این قدر فضولی چرا ؟

هیچ مکـن غیبت همسایه ها ... به این و آن مبند پیرایه ها
مگوکه این است ز دون پایه‌ها ... یا که بود آن ز فـرومایـه ها

توی نخ این دوسه غولی چرا؟
سکینه اینقدر فضولی چـرا ؟

توفیق - ۳۹/۱۰/۱



امان از رنج بیخوابی

نمی‌دانم چرا گاهی پـردخواب از سربنده
زشب تاصبح می‌غلطم، از این‌دنده‌به‌آن‌دنده
گهی از رفته یاد آرم، گهی از وضع آینده
چنان از خشم می‌غرّم، که غرّد شیر غرّنده
برم رنج و کشم زجر و شوم نالان زبیتابی
امان ازرنج بیخوابی، فغان از رنج‌بیخوابی

به‌یاد آن جوان افتم کـه کارش زار گردیده
به‌خودگویم‌چرا این‌یك ذلیل وخوارگردیده
چرا آن یك به‌مانند سگان هـار گردیده
چه‌طور اکنون فلانی عمدةالتجار گردیده
کـه تا دیروز بوده دوره‌گـرد کاسه بشقابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج‌بیخوابی

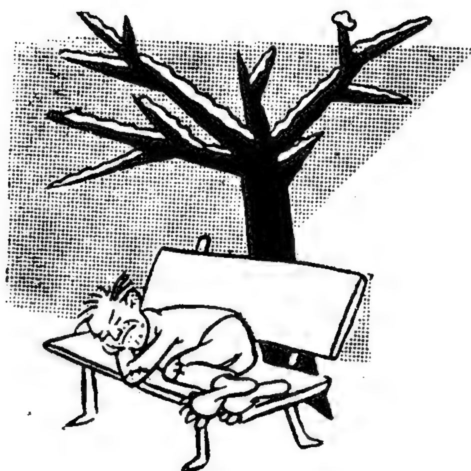
چرا ناگه فلان کودن خدای تیزبینی شد؟
چه‌طوراستاد اندربست‌وبند ونقشه‌چینی شد؟
چرا یکباره مردی آن‌چنانی این‌چنینی شد؟
چه شد آخر که یکهو لایق مسندنشینی شد
همان آدم که لایق نیست حتی‌بهر تونتابی؟
امان از رنج بیخوابی،فغان از رنج‌بیخوابی

به‌بیخوابی‌است‌هرجاپرسه‌زن‌این‌مغزهرجائی
ز بنا می‌کند یاد و ز حیلت‌های بنائی
ز رند قهوه‌چی کومی کند هی آب درچائی
از آن نانواکه از نان‌کش روددرکارنانوائی
وز آن قصاب کواز گوشت‌می‌دزدد به‌قصابی
امان ازرنج بیخوابی، فغان از رنج‌بیخوابی

کنم یاد از حسن‌خان و طلبکار بداندیشش
که مانند سریشم سخت چسبیده است بر ریشش
به‌فکر مملکت می‌افتم و اعیان و درویشش
یکی هر صبح باشد خاویارو «توست» در پیشش

یکی هرشب ز فرط فقر دارد نان و سیرابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

توفیق- ۴۰/۳/۲۵



بی‌نصیبیم ننه‌جون، بی‌تو غریبم ننه‌جون!

می‌روم ای ننه زین خانه خداحافظ تو
می‌پرم دیگـر از این لانه خداحافظ تو
بی تو مانم منِ دُردانه خداحافظ تو
می‌روم کشور بیگانه خداحافظ تو
خود من‌ماتم ازاین‌کارعجیبم ننه‌جون
بی‌نصیبیم ننه‌جون، بی‌توغریبم ننه‌جون

بی‌تو در شهر غریب افتم و آواره شوم
من نه‌انم که پی درس به‌یکباره شوم
اگر از درس خودم خسته وبیچاره شوم،
پی تفریح سوی کافه و کاباره شوم
کن دعا تاکه بُتی‌رابفریبم ننه‌جون!
بی‌نصیبیم ننه‌جون، بی‌توغریبم ننه‌جون

دور، ازروی تو، هم غمزده‌ام هم‌بی‌کس
پی سرگرمی خود به‌که بکوشم زین‌پس
ننه، آخر چه‌کنم گر ندهم دل به‌هوس؟
قصدبنده است فقط چاره‌ی‌تنهائی و بس
گردراین‌جا پی‌زن‌های نجیبم ننه‌جون
بی‌نصیبیم‌ننه جون، بی‌توغریبم‌ننه‌جون

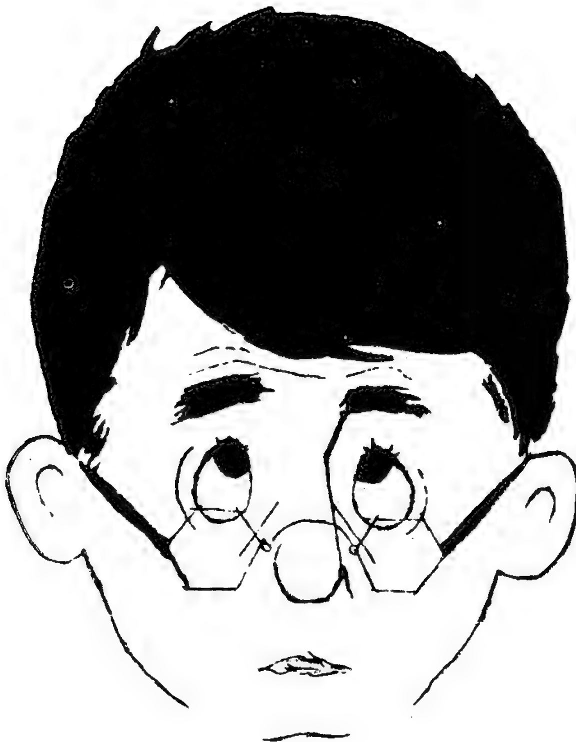
گرچـه باید به‌اروپا پی تحصیل روم
در سر درس برای چه به‌تعجیل روم؟
خویش را ازچه‌کنم خسته و تحلیل روم؟
عوض اینکـه به‌دنبال اباطیل روم،
به‌که‌پیوسته روم پیش حبیبم ننه‌جون
بی‌نصیبیم‌ننه‌جون، بی‌تو غریبم‌ننه‌جون

بهر من تا که توانی، ننه جون، زر بفرست
پول برگیر ز بابا و مکرر بفرست

مبلغی پول، پی کاغذ و دفتر بفرست
مبلغی نیز برای دو سه دلبر بفرست

مبلغی پول هم از بهر طبیبم ننه‌جون!
بی‌نصیبم ننه‌جون، بی‌تو غریبم ننه‌جون

توفیق - ۳۹/۱۱/۱۳



تند مرو عزیزم!

به پشت رل، عزیزم، بکوش، تا توانی
که توی هر خیابان، تند اتول نرانی
زآنکه‌اگر کسی را، به‌خاك وخون کشانی
به کنج حبس، باید، الی الابد بمانی

جسور و بی‌محابا، مرو جلو عزیزم
شیر مشو عزیزم، تند مرو عزیزم

ترمز خویشتن را، همیشه امتحان کن
درست استفاده، به وقت خود از آن کن
تند مران و رحمی، به پیر یا جوان کن
نه‌گوش بر فسانه، نه چشم بر بتان کن

به پشت رل مده گوش، به رادیو عزیزم
شیر مشو عزیزم، تند مرو عزیزم

چنین که تند رانی، در همه جا شتابان
اگر به زیر گیری، یکی تو در خیابان
پی خلاصی خود، زگوشه‌های زندان
چو ریك پول باید، خرج کنی فراوان

دیزی و تشت وطاست، رود گرو عزیزم
شیر مشو عزیزم، تند مرو عزیزم

به راه زندگی هم، فزون ز حد مرو تیز
بترس ازاینکه غولی، به راه زندگی نیز،
با تو کند تصادم، با تو شود گلاویز
تند روی، یقیناً، خطاست. ز آن بپرهیز

نه سخت بی‌زبان باش، نه‌اهلِ هُو عزیزم
شیر مشو عزیزم، تند مرو عزیزم

بهر کجا که فرصت ، مجال تاختن داد
متاز بی محابا ، مگو که سرعت آزاد
که هر که تند رو شد، به چاله چوله افتاد
اگر سواره هستی ، متاز تند چون باد

وگـر پیاده هستی ، تند مـدو عزیزم
شیر مشو عزیـزم ، تند مـرو عزیزم

توفیق - ۴۰/۲/۲۱



کلوخ انداز را پاداش سنگ است

چنین گفت آن شکر گفتار خوش خوی: نمی باشد جواب های جزهوی
تو گر در ناسزا گفتن نهی روی حریفت نیز گردد ناسزا گوی
گر آن کلپتره است این هم جفنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

اگر باشد به کشور حسن تدبیر به جای شیر باید بود چون شیر
اگر گردن کشی، بی هیچ تقصیر، بیندازد به سوی این و آن تیر،
جواب تیر او تیر تفنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

چو از کار اوفتد یك زشت کردار از او ظالم‌تری آید سر کار
اگر یك حبه برد آن موش زانبار زند این گربه دیزی را سر بار
اگر آن گرگ باشد، این پلنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

حقوق من کم است و، زندگانی بسی مشکل بُوَد با این گرانی
لذا در پشت میزم با تبانی ز مردم رشوه می‌گیرم نهانی
چه باید کرد ؟ پای خرج لنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

فراهم می کند اصل تقابل برای شوهری احمق زنی خل
اگر آن سست شد این هم بود شل مرام دولت فعلی تکاهل
شعار مجلس شوری درنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

توفیق ـ ۳۳/۳/۲۴

همه جای ایران سرای من است

وطن گلشن دلگشای من است — سزاوار مدح و ثنای من است
امید دل مبتلای من است — به شب بر سر خاك جای من است
یکی خشت هم متکای من است
همه جای ایران سرای من است

برم بهره‌ها زین بهشت برین، — به چوبی که روید درین سرزمین،
کنم صبح تا شب خر خویش هین — ز نی‌های این ساحت دلنشین
حصیر من و بوریای من است
همه جای ایران سرای من است

چو مرغم که این جا بُوَد لانه‌ام — در این جاست هم آب وهم دانه‌ام
درین سرزمین است کاشانه‌ام — ز خشت و گِلِ آن بُوَد خانه‌ام
ز نان و لبویش غذای من است
همه جای ایران سرای من است

زَنانِ پری پیکرِ شوخ و شنگ، — اتول‌ها که وارد شده از فرنگ،
بسی جامه‌ی فاخر و رنگ رنگ، — تماشای این چیزهای قشنگ
نصیب دو تا چشم‌های من است
همه جای ایران سرای من است

ز آب و هوایش تمتع برم — ز گرماش ریزد عرق پیکرم
ز سرماش لرزد تن لاغرم — فتد آفتابش به روی سرم
که اسباب نشو و نمای من است
همه جای ایران سرای من است



شب چهارشنبه‌سوری

بار دگر خبرهاست، از چارشنبه سوری
یعنی شبی که بینی یاران همچو حوری
با چهره‌ای دلارا، با قامتی بلوری
آتش زنند با شوق در بته‌ی تنوری
وز آن پرند وگویند: ای شعله‌های روشن،
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

ای آتش فروزان، وی شعله‌ی جهنده
سرخی بیاور از لطف، بهر عیال بنده
تا زردی‌اش شود رفع، ز آن‌چهره‌ی زننده
کز بهر پودر وماتیك، ازبنده‌پوست کنده
از بس که هی دمادم، مالد به‌چهره روغن
این زردی من از تو، آن سرخی تو ازمن

صغرا که سال پیشین آمد سرش هووئی،
با او همیشه دارد، در خانه گفت و گوئی
هرروز بین آن‌ها برپاست های و هوئی
ای آتشی که‌رفته‌است هرشعله‌ات به‌سوئی،
آتش به‌خاطر وی، در جان آن هوو زن
این زردی من از تو، آن سرخی توازمن

صفدرقلی جوانی است، نه‌خوشگل ونه‌مقبول
مغزش‌تهی‌است ازعقل، کیفش‌تهی‌است‌ازپول
گشته‌است ازنحیفی، همچون‌مریض‌مسلول
هرگزنشد زنش کس، با هیچ‌گونه‌بامبول
کاری بکن که امسال، گردد نصیب او زن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

شمسی که باشد اکنون از عمر خویشتن سیر
از آبله است رویش مانند پشت کف گیر
در آرزوی شوهر، در کنج خانه شد پیر
زین غصه قامت او خم گشت همچو شمشیر
از لطف بهـراو هم، کـن شوهری معیـن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

از بهر رخت عیدش یك ماه پیش اختر
با شوهر فقیرش جنگید هی مکرر
تا یك بلوز و دامن بهرش خرید شوهر
گر ز آنکه «بته» داری، ای شعله‌ی منور
باری میفکن آتش در آن بلـوز و دامـن
این زردی من از تو، آن سرخی تو ازمن

ای شعله، بنده امشب، هستم ز رنج رنجور
در پیشم از طلبکار برپاست صد شر و شور
قوزم شده است سنبل، زرتم شده است قمصور
القصه از فقیری، باشد اجاق من کور
شاید شود اجاقم از پرتو تـو روشن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من



حیف است که بی‌بُتّه بمانی

یک‌عده به‌صد ذوق و به‌صد شوق دویدند
بهر شب چارشنبه سوری بته خریدند
یک عده ز اهمال به‌یک گوشه کپیدند
بته نخریدند و ز رویش نپریدند
زین روی زنی گفت به‌شوهر که: فلانی،
حیف‌است که بی‌بته بمانی!

امشب، مَه‌مـن، ترکِ غـمِ کهنه و نوکـن
شیرینی و آجیل بچین، فکـرپلو کن
در خانه بسانِ سگِ تازی تك و دوکـن
تـا از سرآتش بپری، بتّه اُلُو کن
بـرخیز و برو بتّه بخر تـا بتوانی
حیف است که بی‌بته بمانی!

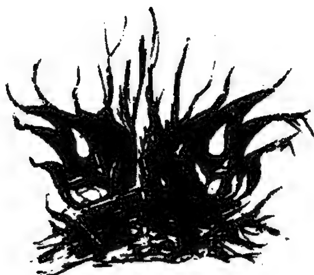
ای دلبر گلچهره، بـرو بته بیاور
روشن کـن و از آتش افروخته بپـر
تا حال تو بهترشود وکیف تو خوش‌تر
بی‌بته مباش امشب و در غصه مکن سر
آخرتوجوان هستی و، در دورجوانی،
حیف است کـه بی‌بته بمانی!

از آتش سوزنده بپر بـا قِـر و بشکن
برگوی که : ای شعله‌ی سرخ شررافکن،
این زردی من از تو و سرخی تو از من
هـرکس نکنـد بته بمانند تـو روشن
برگوی بدو باخوشی و چرب زبانی:
حیف است که بی‌بته بمانی!

کن دور وبرت جمع گروهی خُل‌وچِل‌را
چـون بارِ غـم از دوش بینداز شِنِل را
در رقص بیا ، شاد بکن طبع کِسِل را
از گرد کدورت بتکان خانه‌ی دل را
آن‌گونه کـه در عید کنی خانه تکانی
حیف‌است‌کـه بی‌بته بمانـی!

مردان همه‌گرم خوشی وعیش وسرورند
زن‌هـا همه در قهقهه و عشوه و اورنـد
پیران همه از غصه و اندوه به‌دورند
طفلان‌که دگرهیچ، تودانی که‌چه‌جورند!
امشب‌شب‌شادی بود وخوش‌گذرانی
حیف است‌که بی‌بته‌بمانی!

توفیق - ۴۸/۱/۱



حراج

کند کاسب دوباره، فغان با لحن غمناک
که دیگر هرچه دارم، حراجش می کنم پاک
کمربند و کراوات، خمیرریش و مسواک
اگر عطر واگر پودر، اگر روژ واگرلاك
گر این جوراب نایلن، وگر آن‌قاب‌عاجه
حراجه، آی حراجه، حراجه، آی‌حراجه

فلان تاجر که باشد، به‌ظاهر پاك و عابد
بسی جنس فرنگی، ز خارج کرده وارد
مگر نفع کلانی، شود ز آن جمله عاید
ولیکن بیخ ریشش، بماند وگشت فاسد
حراج جنس‌هایش، کنون تنها علاجه
حراجه آی حراجه، حراجه آی حراجه

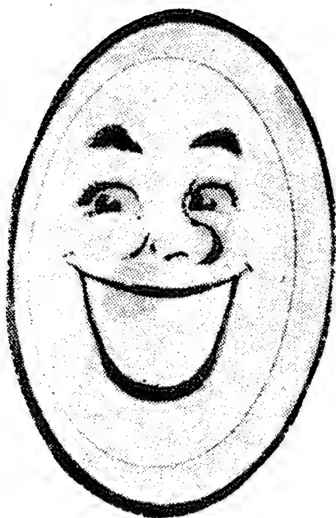
همان قناد رندی، کـه مردم را بدوشند،
کنون‌سخت‌از کسادی، زند زار وخروشد
چونانهایش کپك‌زد، هراسان گشت‌و، کوشد.
که نان‌ها را به‌مردم، بسی ارزان فروشد
اگـر نان سخاری، وگـر نان کماجه
حراجه آی حراجه، حراجه آی حراجه

تهی مغزی کـه دایم، ره باطل سپارد
زنخرازی فروشی، چو پولی درکف‌آرد
تمامش را به روی دل و دلبر گذارد
کنون ارزان به‌مردم، فروشد هرچه دارد
برای آنکـه احمـق، بفکـر ازدواجه
حراجه آی حراجه، حراجه آی حراجه

حراج است ای برادر، زدیس و کاسه بشقاب
ز اسباب توالت، ز سرخاب و سفیداب
مداد و کیف و کاغذ، کلاه و کفش و جوراب
نه تنها گردد این جا، حراج این گونه اسباب،

حراج آبرو هم، درین دوران رواجه
حراجه آی حراجه، حراجه آی حراجه

توفیق–۱۸/۳/۴۰



دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا!

مژده دادند کـه نان گشته فـراوان د بیا
کارهـا یافته از نـو سر و سامـان د بیا
شده شام شب ما مـرغ و فسنجان د بیا
گشته دورخوشی مردم تهران، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

زنده باد آن که به‌ما نعمت آزادی داد
خوش به‌ویرانه‌ی دل مژده‌ی آبادی داد
به‌دل غمزده اذن خوشی و شادی داد
تا کند خنده براین بازیِ دوران، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

وقت آن گشت که ملت دهنی باز کند
مرد حق‌گو همه‌جا ساز سخن ساز کند
به‌طبیب ازدل و جان راز خود ابراز کند
تا که گردد غم‌ودردش‌همه درمان، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

برق اگر نیست‌مخورغصه که‌شب‌مهتابست
بهرچای تو اگر قند و شکر کمیاب است
اهل معنی همه دانند که چائی آب است
غصه‌ی آب مخور تا که بود نان، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

ـ می‌شنیدم که زغصه کمرت خـم شده‌است
غصه‌ازچیست؟اگرقندوشکر کم‌شده‌است،

عوض آن عسل و شیره فراهم شده است

تا ازاین راه شودمشکلت آسان، د بیا

د بیا، های دبیا، های دبیا، های د بیا

جانم آخرسبب غصه‌ی بیجای توچیست؟

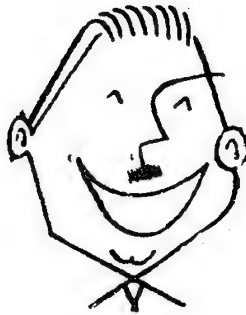
غصه‌ات گرز برنج است که‌در پیش‌تو نیست،

دوسه‌خروار از آن،خانه‌ی آمشدی زکیست

تو نداری خبر از مردم اعیان، د بیا

د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

توفیق - ۲۰/۷/۱۱



دست نخورده مال من

ازآن‌زمان‌که درپیِ رشوه‌خوری فتاده‌ام
ریخته‌ام چه پولها، به‌کیسه‌ی گشاده‌ام
نه هیچ بَرگه یا سند، به‌دست خلق داده‌ام
نه‌هیچگونه مدرکی، زخود به‌جا نهاده‌ام
تا که مفتشی شود، به‌ناگهان وبال مـن
دست‌نخورده مال‌من،خوشا به‌روزوحال‌من

گاه به‌فکـر دزدی‌ام، گاه پـی خیانتم
ولی مدام دم زنم، ز پاکی و امانتم
ایز به‌گربه گم کنم، همین بود فطانتم
ز بسکه گشته مشتهر، درستی و دیانتم
کسی نگشته تاکنون، با خبر از خیال من
دست‌نخورده مال‌من، خوشابه‌روزوحال من

خوشم‌بدین که گرکسی، بندشودبه‌پای من
که تارسیدگی کند، به‌اختلاس‌های من
به‌دست او نیوفتد، ز پول در سرای‌من
بود به‌بانك خارجه، پول من و طلای من
راه نمی‌بَرَد کسی، به‌ثروت و مَنالِ مـن
دست‌نخورده مال‌من، خوشابه‌روزوحال‌من

زجیبِ‌زنده سیم و زر، زمردگان‌کفن زدم
به‌هرچه باز یافتم، چو خوك‌ها دهن زدم
برای‌جمعِ مال بود، آنچه وطن زدم
غصه‌ی‌خویش‌داشتم، هرآن‌فغان که‌من‌زدم
به نفع کیسه بود وبس، جنگ مـن وجدال مـن
دست نخورده مال من ، خوشا به روز و حال من

توچون به‌صدق خدمتی، روی علاقه می کنی،

ز فقر فکر خانه‌ای ، یك دواتاقه می کنی

زوجه‌ی خودزمفلسی، توسه‌طلاقه می کنی

مدام شکوه باز هم، ز فقـر وفاقه می کنی

بزن به جیب تا تو هم ، غنی شوی مثـال مـن

دست نخورده مال من ، خوشا به روز و حال من

توفیق – ۴۰/۴/۱۵



روز عیش و طرب است

(سیزده بدر)

همه امروز دگر اهل تماشا شده‌اند
مرد و زن ، پیر و جوان ، پسا شده‌اند
سوی صحرا شده‌اند
همه‌کس خوش‌گذران گشته وعشرت طلب است
روز عیش و طرب است

بُغچه دارد به سر خود زن آمشدی کریم
مرتضی آمده با فرش وگلیم
مصطفی با جاجیم
کاسه و دیگ و لگن برسر آقا رجب است
روز عیش و طرب است

اکبر و فاطمه و اصغر و پوران و پری
همچو یك قافله‌ی شش نفری
شده اکنون سفری
ننه معصومه از این قافله قدری عقب است
روز عیش و طرب است

دختری زشت تر از مادر فولاد زره
با سر و شکل زمخت و نکره
زده بر سبزه گره
فکر یك شوهر با ثروت و اصل و نسب است
روز عیش و طرب است

آن جوان ژیگولو بین که به‌صحرا شده ول
می خورد دور پریوش ِقل ِقل

تا از او دزدد دل
غافل ازاین‌که پری یار حسن میرغضب است
روز عیش و طرب است

ننه با بُغچه و بَندیل پرد از لب جـو
گر که در جوی درافتد دمرو،
بشکند دنده‌ی او،
گوید این نحسی سیزده است که آن را سبب است
روز عیش و طرب است

این که این قَدْر خوشآمد به تو می گوید کیست؟
نزدش ای دختر بی‌عقل، مایست
نحس می دانی چیست؟
آنچه در چشمك این تازه جوان عزب است
روز عیش و طرب است

به که ای جاهل بی بته نیفتی به لشی
نکنی مستی و چاقو نکشی
طعم زندان نچشی
فاصله بین تو تا قصر قجر یك وجب است
روز عیش و طرب است

گر خطائی بکند جاهل و بیند خطری
عاقل امروز نبیند ضرری
نحسی و درد سری
چون که فهمیده ودارای شعور وادب است
روز عیش و طرب است

توفیق – ۴۸/۱/۱۲

عرض اندام

آدم کهنه کاری، به‌دوست پند می‌داد
که گر امیر هستی، باش مثالِ شَدّاد
وگر که دزد هستی، باش چو دزد بغداد
نشان بده که هستی، به کار خویش استاد
که خوب حفظ گردد ، عزت و اعتبارت
بگو کـه با مهارت، مُسَلّطـی به‌کارت

نشان بده که هستی، زبر و زرنگ وکاری
ز مشکلات هرگز، نمی‌شـوی فـراری
برای هیچ امری، «نه» بزبان نیاری
اگرچه هیچ درکار، مهارتـی نداری
چنان‌مکن که‌فهمند، که هیچ نیست بارت
بگو که با مهارت، مُسلّطـی به کارت

بایست قرص و بپّا، تا شُل وول نباشی
شجاع باش و پردل، چو مردمان کاشی
خلق اگر بدانند ، تـوئی به‌کار ناشی
دگر کنند یکسر، ز امـر تـو تحاشی
دگـر نمی‌رود هیچ، کسی به‌زیـر بارت
بگو که با مهارت، مسلطی به‌کارت

دهان به‌نطق بگشا، بخوان حماسه‌ای چند
بگو اگر موانع، بُوَد چو کـوه الوند
به‌یك اشاره آن‌را، ز پای خواهم افکند
نترس، چونکه بالفرض، که آخرش زدی گند،
هیچ کسی درین ملك، نمی‌زند به‌دارت
بگو کـه با مهارت، مسلطی به‌کارت

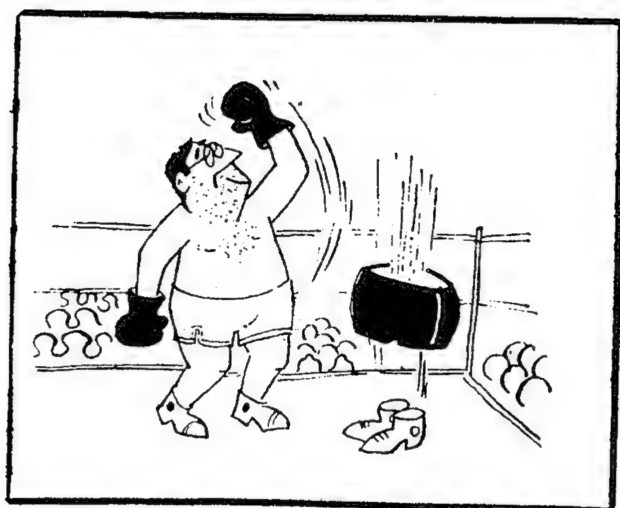
هر که زمام‌این‌کار، گرفت در کف‌خویش
به‌جای کارهی داد، وعده به‌ما ز حد بیش
توهم نمی‌بری هیچ، کار بزرگی از پیش
چو دیگران مرتب، لاف زن و میندیش

از این که خلق خندند، به‌ریش اقتدارت
بگو که بـا مهارت، مسلطی به‌کارت

مکن چنان که گردی، به‌چشم این و آن پست
اگرچه غیر دارد ، سرنخ تو در دست
نشان‌بده که هستی، فقط به‌خویش پابست
به کارها ترا نیز، قدرت و قوتی هست

به دست دیگری نیست، زمام اختیارت
بگو که با مهارت، مسلطی به کارت

توفیق ـ ۴۰/۶/۱۶



کاسه همان کاسه است و آش همان آش

قطعهٔ ذیل، پس از برکنار شدن رضاشاه
از سلطنت ، در سال ۱۳۲۰ که ظاهراً صحبت
از آزادی بود ولی عملا هرج و مرج روز به‌روز
گسترش می‌یافت سروده شد.

اکبر آوازخوان به اصغر بزاز
گفت که: رازی همی کنم به‌تو ابراز
مطرب‌وساقی عوض شده است، ولی باز
نغمه همان نغمه است و ساز همان ساز
باده همان باده است و جام همان جام

دست جفا بسته گشت و پای ستم لنگ
بر سر صیادِ خیره خورد بسی سنگ
با همه احوال، پیش طایرِ دلتنگ
نغمه‌همان نغمه است ورنگ همان رنگ
دانه همان دانه است و دام همان دام

بین لشان محله آش پزی داش
کرد پریروز راز جامعه را فاش
داد زد و گفت کای جماعت اوباش
کاسه همان کاسه است و آش همان آش
پخته همان پخته است و خام همان خام

دزدِ عجیبی شبی به وقت تکاپوی
خانه‌ی ویرانه‌ای بدید به یک سوی

شاد شد و گفت آن حریف جفا جوی:
کوچه همان کوچه‌است و کوی همان کوی
خانه همان خانه است و بام همان بام

راهنمـا گر چه آدمی است دل آگاه،
در همه جا ذکر خیر اوست در افواه،
لیك ز تأثیرِ فکرِ مـردمِ بـد خـواه
شیوه همان شیوه است و راه همان راه
جاده همان جاده است و گام همان گام

دوره‌ی مختار گشت و بین هیاهـوی
شمر ز یك سوی شد ، یزید زیك، سوی
لیك به قـول عموم مـردم حق‌گوی
توده همان توده است و خوی همان‌خوی
کـوفه همان کـوفه است و شام همان شام

توفیق ـ ۲۰/۹/۱۴



قند تر دارم لبو

در زمستان چون هوای سرد رو می آوَرَد
نوبت دیگر لبوئی رو به کو می آورد
می‌کشد داد و برای ما لبو می آورد
داغ و شیرین، باب دندان و گلو می آورد
می‌زند فریاد و گوید : قند تر دارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

ای فقیران، جان من بادا به‌قربان شما!
چون من ازفیض شماها زنده‌ام،جان شما
تا لبوی بنده باشد قاتق نان شما،
خود، شما یار منید و من نگهبان شما
از برای مردم بی سیم و زر دارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

نیست تنها مرد مفلس خوش به دیدار لبو
تاجر بازار هم باشد خـریـدار لبو
ظهر، او هم از کسادی می‌شود یار لبو
می کند تعریـف ویتامیـن بسیـار لبو
باب ذوق تـاجـران معتبر دارم لبو!
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

یك زن بیمار دارم با دو دختر، یك پسر
صبح یك لاوك لبو می‌آورم زیر گذر
هی گلو را می‌درانم تا ز نفعی مختصر
بهرآنها نان درآرم با دو صد خون جگر
از برای رزق مشتی کور و کردارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

هر که‌اندر این جهان بی پول همچون بنده شد
ازتعب هر روز یکصدبار مرد و زنده شد
چون لبو اززورسرما پوست ازمن کنده شد
تیغ من تنها همین بهر لبو برنده شد

بی کلاه است این سرم تاروی سردارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

توفیق - ۴۰/۹/۹



گندم، گُلِ گندم، گُلِ گندم!

این شعر در سال ۱۳۲۳ در باره‌ی خریداری غیر منصفانه‌ی مازاد محصول کشاورزان ازطرف دولت، سروده شد.

چون در ده ما بازرس آمد پی مازاد،
در خرمن عمرم شرر انداخت زبیداد
هر وقت گذارش به سر خرمنی افتاد،
تا زارع بدبخت بدو رشوه نمی داد،
آن خیك پراز باد نمی‌خورد زجا جُم
گندم، گل گندم، گل گندم، گـل گندم

چـون از پـی مازاد کسی سوی ده آید
از ده نـرود تا نـکند آنچـه نبایـد
دل خوش نشود تا نشود آنچه نشاید
تـا هستی ما را ز کـف ما نربایـد
صدسال دگر گور خودش را نکند گم
گندم، گل گندم، گل گندم، گـل گندم

نانی که بود حاصل یکساله‌ی دهقان
زومفت خـرد دولت علیه‌ی ایـران
این بازرسان را نه‌شرف هست ونه‌وجدان
آن گونه کـه گر تیغ نهی در کف ایشان،
صدلُجّه‌ی خون هرطرف آید به‌تلاطم
گندم، گل گندم، گل گندم، گـل گندم

مادرزن این بنده که اکنون شده مرحوم
می گفت : بود قصه‌ی جن قصه‌ی موهوم

اینک به من پیر دهاتی شده معلوم
هر بازرس امروز چوجنی است که محروم
ازداشتن شاخ دراز است و دم و سم
گندم، گل گندم، گل گندم، گـل گندم

ما صاحب گاویم، ولی غیر برد شیر
ارباب کند فتح، ولی بنده خورم تیر
آن‌جا که به نان نیز رعیت نشود سیر،
ارباب پـدر سوخته و مالك بـی‌پیر
شب تا به‌سحر باده‌خورد مَن مَن و خُم خُم
گندم، گل گندم، گل گندم، گـل گندم

توفیق – ۲۳/۷/۱۲



نابغهٔ روزگار !

منم کسی که راستی ، بلای خانمان کنم
نابغه‌ی فسونگری ، اگر شنیده‌ای، منم
به باطن از سیه دلی ، بتر ز دیو رهزنم
ولی به‌دیده ظاهراً ، مثال شمع روشنم
که محفل کسان برد، روشنی از فروغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا ببین نبوغ من

حقه زند به هر کسی ، طینت حیله پرورم
گول زند تمام را ، طبیعت فسونگرم
به‌جای شهدِ شکّرین، چودوغ ترش آورم
به‌حیلت آنچنان کنم، که هر کسی‌شود خرم
گمان بَرَد به‌راستی، که شربت است دوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا ببین نبوغ من

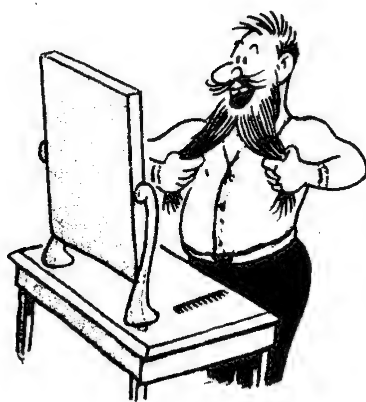
عموم را فریفته ، به نوشخند خود کنم
به هیچ و پوچ خلق را، اسیر بندخود کنم
مردم هوشیار را ، صید کمند خود کنم
به گرد خویش آورم، عقیده مند خود کنم
گواه گفته‌ام بُوَد ، دور و بر شلوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا ببین نبوغ من

گوش بُری‌ست‌شیوه‌ام، حیله گری بُوَد رَهَم
به‌هر کسی که می‌رسم، سرش کلاه می‌نهم
حرف دروغ می‌زنم، وعده‌ی پوچ می‌دهم
نبوغ من درین بُوَد، که حرف بی‌سروتهم
گردن یک گروه را، کشانده زیر یوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا ببین نبوغ من

زمن اگرچه سرزند خبط وخطا و دلقکی
هزار بار اگر کنم ـ دعوی فهم و زیرکی
کسی نبندد این میان، برای بندد شیشکی
هرچه‌زعقل‌وهوش‌خود،لاف‌زنم‌دروغکی

هیچ کسی نمی کند ، تعجب از دروغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا ببین نبوغ من

توفیق – ۴۰/۴/۸



هفت جوش

بود به خانه موشی، موذی و دزد و شیاد
بود و نبود ما را، خوب چو داد بر باد،
تازه رقیه سلطان، آمـد و مژده‌ای داد
کلفت صاف و ساده، گفت‌به داد وفریاد:
موش تو تله گیرافتاد، موش تو تله گیرافتاد

دوش بـه خنده کـردم سؤالی از فلانی
که‌بعدازاین‌چه‌جوراست‌صورت‌زندگانی؟
زهر بـه جام ریزند، یا می ارغوانی؟
رفت به فکر و زآن پس گفت به ترزبانی:
حلـوای تن تنانی، تـا نخوری ندانـی

مگـوکه مـی‌شود بـاز، اداره‌ها اداره
چو شد خراب مسجد، مرو پـی مناره
چـو بچّه مُرد دیگر، مگو ز گاهواره
چه‌خوب‌با هَوو گفت، آن زن بد قواره:
زن که جهاز نداره، این همه ناز نداره

اگر که با درستی، نمی‌شوی سرافراز،
به راه نادرستی شلنگ و تخته بنداز
بخورزمال‌مردم، چه‌یك دِرَم چه یك غاز
سپس به خاطری جمع مثل فلان دغلباز
بشکن و بالا بنداز، بشکن و بالا بنداز

به کل غلام گفتم: چرا دلت فسرده؟
مگرکسی به دستت، پول و پلی سپرده؟

یا که کسی به رندی، مال توبرده خورده؟
گفت به پاسخ من، آن لش بته مرده:
کچله‌رو خواب برده، گردو روآب برده

بگفتمش که ای مرد، اگر دراین دو روزه
بـرفته مایـه تیله، شکسته کاسه کـوزه
چرا کشی به هر دم چنان شغال زوزه؟
و یا زِ کارِ تقدیـر چرا دلت بسوزد؟
حالا که شدی رفوزه، شیرجه برو تو کوزه

مُلك شود گلستان، زراومدی قرمه‌سبزی
درد رسد به درمان، زراومدی قرمه‌سبزی
رنج رسد به پایان، زراومدی قرمه‌سبزی
مرده رود پی جان، زراومدی قرمه‌سبزی
زراومدی قرمه‌سبزی، زراومدی قرمه‌سبزی

توفیق – ۲۰/۸/۲



سر کیسه را شل کن

تضمین غزل حافظ — در انتخابات دوره‌ی چهاردهم

روز و شب بهر وکالت ز چه دلخون باشی؟
در غم مجلس و کرسی و تریبون باشی ؟
به که یکچند پی الکل و افیون باشی
« ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی »
«بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی»

ناله‌ات بهرِ وکالت ز چه رو گشته بلند ؟
گر ترا صید وکالت نفتاده به کمند ،
بی‌جهت غصه مخور ، صبر بکن روزی چند
« در مقامی که صدارت به فقیران بخشند »
«چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی»

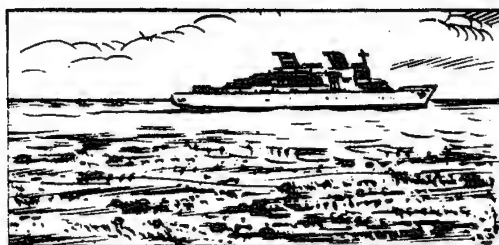
اگر از نیك نهادانی و از باهنران،
یخه را بی جهت از بهر وکالت مدران
چون به قول یکی از جمله‌ی صاحبنظران:
« در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن »
« شرط اول قدم آن است که مجنون باشی»

دلت از عشق وکالت چو شود کنده ز بن
به فلان شهر برو ، بند کن آنجا ناخن
سیم و زر نیز ببر همره خود یك دو سه تن
«نقطه‌ی عشق نمودم به تو ، هان، سهو مکن ! »
« ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی »

هر کسی پول و پلو داد به مردم ز تو بیش ،
رفت در مجلس و بنشست به‌کام دل خویش
تو ازین غصه پکر ماندی و ناکام و پریش
«کاروان رفت وتو در خواب و بیابان در پیش»
« کی روی ره، ز که پرسی؟ چکنی؟ چون باشی؟»

ای که داری خبر از حقه و تزویر و ریــا
سودهــا می بــری از شغل وکالت به خــدا
در صفِ مجلسیان از دَرِ تــزویــر درآ
« تاج شاهی طلبی ، گوهر ذاتــی بنما »
«ورخود ازتخمه‌ی جمشید وفریدون باشی»
ز چه رو می‌خوری اینقدُر غم سود و زیان ؟
به تو در مجلس شوری چــو ندادند مکان ،
مخور اندوه و مزن زور و مکن داد و فغان
« ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان »
«چند و چند از غم ایام جگرخون باشی؟»
حالت ایــن شعر که سرتاسر آن تضمین است
بند بندش همه چون شهد و شکر شیرین است
همچو حافظ سخنت درخور صد تحسین است
«حافظ از فقر مکن ناله، که گر شعر این است»
«هیچ خوشدل نپسندد که‌تو محزون باشی»

تهران مصور ـ ۲۲/۱۱/۱۴



دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتاشب

شنیـدم دکتری در جهل کامل　　　زمانی ساخت حَبّی از گچ و گل
سپس با هرمریضی شد مقابل ،　　　چه سردرد و چه اسهال وچه رو دل

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتاصبح ودوتا ظهرو دوتاشب

یکی گفتا کـه من مـردی نزارم　　　کنون چندی است برنقرس دچارم
ز پـا درد است بـر گردون هوارم　　　به درمان صرف شد دار و ندارم

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتاصبح و دوتاظهر ودوتاشب

مریضی پیشش آمد زار ومحزون　　　بگفتـا چشم دردم گشتـه افـزون
دوچشمم گشته همچون کاسه‌ی خون　　　علاجی کن که باشم از تو ممنون

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتاصبح ودوتا ظهرو دوتاشب

مـریض دیگـری نـالید از سل　　　که با هر سرفه کآیـد از تـه دل
پرد خون از دهانم در مقابل　　　دگر زین زندگی بهرم چه حاصل ؟

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتاصبح و دوتا ظهرودوتاشب

مریضی پیشش آمد زار و نا شاد　　　که از درد مفـاصل داشت فریاد
بگفتا چون فتد در دنده‌ام بـاد　　　ز دردش می رسانم بر فلـك داد

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتا صبح ودوتاظهرو دوتاشب

زنی طفل عزیزش داشت سالـك　　　جوانـی مبتلا گشته بـه کورك
گرفته دختری شش ساله سرخك　　　بدون فرق آن دکتر به هر یك

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتا صبح ودوتاظهر ودوتاشب

یکی گفتـا که من سرسام دارم　　　همیشـه بر دوار سـر دچـارم
میـان راه نـاگـه روزگـارم　　　شود تاریك پیش چشم تارم

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتا صبح ودوتا ظهرو دوتاشب

ز دارائی یکی مأمور معذور / به پیش دکتر آمد از رهی دور
که گیرد مالیات از او به صد شور / ولی او بیخبر از اصل منظور

بگفتا میل کن شش دانه زین حب
دوتاصبح ودوتا ظهرو دوتاشب

یکی بَهرِ حساب برق خانه / به درمانگاه دکتر شد روانه
ولی دکتر به وضعی احمقانه / به پیش آورد ز آن حب چنددانه

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب
دوتا صبح ودوتا ظهرودوتاشب

یکی گفتا به دکتر با دلی ریش / که از حَبّ تو شد دل درد من بیش
ولی دکتر بدون هیچ تشویش / بدو داد از همان حب‌ها چنان پیش

بگفتا: میل کن شش دانه‌زین حب
دوتاصبح ودوتا ظهرو دوتاشب

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۱۱/۲۴



روی من سنگ پای قزوین است

بنده‌ام شهره در فسون سازی ‌ ‌ ‌ اهل پر روئی و زبان بازی
دائم از راه قصه پردازی، ‌ ‌ ‌ مردم ساده را دهم بازی
کار من بر خلاف آئین است
روی من سنگ پای قزوین است

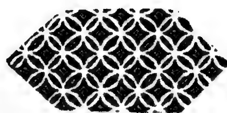
بز دلی را زرنگ می خوانم ‌ ‌ ‌ گربه‌ای را پلنگ می خوانم
بد گلی را قشنگ می خوانم ‌ ‌ ‌ حرف حق را جفنگ می‌خوانم
مسلکم این و شیوه‌ام این است
روی من سنگ پای قزوین است

تن عریان و پیکر مغموم ‌ ‌ ‌ پیش من جملگی است نا مفهوم
میوه‌ای گر که در مذاق عموم ‌ ‌ ‌ تلخ باشد چو زهر یا زقوم،
بنده گویم که: خیر، شیرین است!
روی من سنگ پای قزوین است

گه شمارم اسیر را آزاد ‌ ‌ ‌ گاه خوانم فسرده دل را شاد
آنچه باشد خراب از بنیاد، ‌ ‌ ‌ گویم این است کاملا آباد
حرف من مستحق تحسین است
روی من سنگ پای قزوین است

کیف من کوك باد و عیشم تخت ‌ ‌ ‌ چه غم از این که کس ندارد رخت؟
نطق من چون که اوج گیرد سخت، ‌ ‌ ‌ شاد و پیروز خوانم و خوشبخت
بینوا را که زار و مسکین است
روی من سنگ پای قزوین است

توفیق - ۴۳/۱۱/۲۹



زرنگم، زرنگم، زرنگم، زرنگ!

منم زآن مدیران صافی ضمیر — که در بیسوادی ندارم نظیر
ندانسته‌ام فرق عصر و عصیر — نفهمیده‌ام معنی پور و پیر
اگر جاهلم خرده بر من مگیر
مدیرم، مدیرم، مدیرم، مدیر!

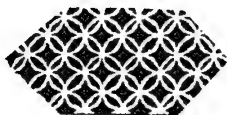
منم زآن رئیسان پر لفت و لیس — که کاری ندارم به جز باد و فیس
به چشم فلان شوخ ماشین نویس — جمالم جمیل است و نفسم نفیس
اگر چاپلوسم، اگر کاسه لیس،
رئیسم، رئیسم، رئیسم، رئیس

منم زآن وکیلان پاك و اصیل — که‌شخصم‌شخیص‌است‌وشکلم‌شکیل
پی نطق‌های عریض و طویل — ستانم ز مخلوق باج سبیل
مرنجید اگر می‌کنم قال و قیل
وکیلم، وکیلم، وکیلم، وکیل

منم آن وزیر شریف و شهیر — که در کار از اول نبودم بصیر
ولی رأی کابینه‌ی چرخِ پیر — مرا هم نشانده است روی سریر
بود تا که دست قضا دستگیر،
وزیرم، وزیرم، وزیرم، وزیر

منم زآن بزرگانِ با فَرّ و هنگ — که دارد حنای من امروز رنگ
ولیکن چو فرداشود عرصه تنگ، — گریزم ز نام و گرایم به ننگ
از این جا کنم رو به سوی فرنگ
زرنگم، زرنگم، زرنگم، زرنگ

۲۱/۹/۲۷



بزن به‌سیم آخری!

آهای، آهای، عزیز من، خون به‌جگرزغم مکن
عضو اداره‌ای مشو، برتن خود ستم مکن
قامت خویش دمبدم، پیش رئیس خم مکن
در پی این و آن مرو، ز قُربِ خویش کم مکن
چه‌بهره‌ای زچاکری؟چه حاصلی زنوکری؟
برو پی قلندری، بزن به‌سیم آخری!

مَایست روی حرف خود، سمج مباش وکله‌شق
حرف تو گر کنند رد، زود عوض بکن‌ورق
غصه‌ی بیخودی مخور، که از تنت رود رمق
درین زمانه هیچ‌کس، گر نشنید حرف حق
توهم‌به‌جای‌حرف‌حق، همش بگودری‌وری
برو پی قلندری، بزن به‌سیم آخری

بکوش تا درین جهان، ز رنج و غم حذرکنی
به‌ضرب عیش و یَلَّلی، غصه ز دل به درکنی
وِلُو شوی، تِلُوخوری، زر زر و عرّوعرکنی
گاه دِلِی دِلِی زنی، گـاه ترانه سرکنی
چو بلبلی که می‌کند، نغمه‌گری، نواگری
برو پی‌قلندری، بزن به‌سیم آخری

نه فکرِ جاه و منزلت، نه فکرِ کاسبی بکن
چاق شکم ز بیرگی، مثالِ طالبی بکن
نه موی ریش و سربزن، نه فکر واجبی بکن
بیفت دَورِ کوچه‌ها، بخوان و مطربی بکن
زسازورقص نان بخور، مثال لوطی عنتری
برو پی قلندری، بزن به‌سیم آخری

به‌هر کسی که بنگری، همی رود به‌راه خود

هست تلاش او فقط، بهر مقام و جاه خود

بَرَد کلاه دیگری، حفظ کند کلاه خود

چاره نباشدت جز این، که خود شوی پناه‌خود

یار تو کس نمی‌شود، ز کس مخواه یاوری

بــرو پی قلندری، بزن به‌سیم آخری

توفیق – ۸/۱۰/۳۹



سرزمین عجایب!

نام این خاك پاك، ایران است   وندر آن، دیدنی فراوان است
اسم آزار، عدل و احسان است   نام معجون آهکی، نان است

جایگاه غرائب است اینجا
سرزمین عجائب است اینجا

شده کرسی نشین فلان پفیوز   گشته کابینه چی فلان چلقوز
شده خائن مظفر و فیروز   صادق از صدق نادم است امروز

عادل از عدل تائب است اینجا
سرزمین عجائب است اینجا

نقشه‌ها نقشه‌ی رضا خانی است   شیوه‌ها شیوه‌ی هوسرانی است
کارها جمله بند تنبانی است   الغرض هرکسی که ایرانی است

زیر بارِ مصائب است اینجا
سرزمین عجائب است اینجا

اسم بیچارگی است جاه و جلال   نام دیوانگی است فهم و کمال
امر دانش است وزر و وبال   تا نهفته است چهره‌ی اقبال،

تیر ادبار صائب است اینجا
سرزمین عجائب است اینجا

در مجلس به غیر دعوا نیست   رسم دولت سوای غوغا نیست
حرف دزدان ورای حاشا نیست   اندرین ملك مرد پیدا نیست

هرکه مرد است غائب است اینجا
سرزمین عجائب است اینجا

توفیق — ۲۳/۵/۲۵



شدم درانتخابات، فقیر ومفلس ولات

حسین‌آقـا، همان رند نخاله کنون گشته است محروم‌الوکاله
به‌سختی رفته پایش تـوی چالـه شنیدم نیمه شب با آه و ناله

چنین می‌گفت در حـال مناجات:
شدم در انتخابات، فقیرومفلس‌ولات

به‌تهران آمـدم چون بینوائی زدم بهر وکالت دست و پائی
نکردندم به‌مجلس رهنمائی کنون زین انتخابات کذائی،

به‌غیر از غم‌چه خواهم برد سوغات؟
شدم‌درانتخابات، فقیر ومفلس ولات

همان مردم که اهل اتحادند، به‌قول پوچ پولم را ستادند
ولی بربنده رأی آخـر ندادند به دل داغ وکالت را نهادند

ازیـن اوضاع مـن مبهوتم و مات
شدم‌درانتخابات، فقیر ومفلس ولات

هرآن کس‌کو بود غرق خریت به‌یاران دگـر دارد مـزیت
برد در انتخابات اکثریت ولی چاکر کـه هستم پاک‌نیت

وکیلم کی نمایند از ولایات؟
شدم درانتخابات، فقیر ومفلس ولات

توکه ناخوانده‌ای‌درس خرافات توکه در کف نداری مستغلات
تو که نارفته‌ای راه سفارات توکه نگشوده‌ای قفل مهمات

وکالت کی کنی؟ هیهات! هیهات!
شدم درانتخابات، فقیر ومفلس ولات

توفیق ـ ۷۲/۱۰/۲۲



سینماهای ما

اگر روی به سینما، خطا روی، خطا، خطا!

هرچه خری بخر، ولی، بلیت سینمامخر
برای اینکه می‌رود، پول تو جمله برهدر
اگر کسی دراین زمان، کند به‌سینما گذر،
ز قیل و قال بچه‌ها، شود دچار دردسر
هر که به سینما رود، رفته به‌کام اژدها
اگرروی‌به‌سینما، خطاروی،خطا،خطا

بر دَرِگیشه چون شود سرِ بلیت کشمکش
کیسه‌بُری‌یواشکی، رود ز کیسه‌ی تو کش
لشی‌دهدبه خانمی زوروکند اوفش‌اوفش
زهر کناردست او،در کنش‌است‌و واکنش
مگر که رخنه‌ای کند در دل یارمه‌لقا
اگرروی‌به‌سینما، خطاروی،خطا،خطا

در جِلُوَت کسی بود، کز لبه‌ی کلاه او
نمی‌توان به راحتی،کرد نظر به رو به رو
تشنه نیاورد به دست آب که تر کند گلو
چوفیلم پاره می‌شوذبه ناگهان زچارسو،
رودزبین‌لات‌ها، صدای سوت برهوا
اگرروی‌به‌سینما،خطا روی،خطا،خطا

به‌ناگهان‌کندلشی ز روی صندلی پـرش
با لَشِ دیگری شود گرم نزاع و کشمکش
به لابلای صندلی، بود هزارها شپش
که سال‌ها در آن مکان یافته‌اند پرورش
کنند جمله کم کمك به‌زیر بیضه‌ی‌تو جا
اگرروی‌به‌سینما، خطاروی،خطا،خطا

توفیق – ۲۳/۹/۲۲

پشیمانی

پریشب بردمشداحمد، زنی، درحسن چون‌حوری
که‌چشمش بود آن‌طوری ولعلش بوداین‌جوری
عروسی کرد و بزمی چید بَهرِ عده‌ای سوری
در آن مجلس شنیدم از فلان آقای وافوری
که صدره بی‌زنی بهتر ز زنداری و بی‌نانی
چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی؟

هرآنکس‌خواست‌تاچندی کندخدمت‌به‌این کشور
در اول روی کار آمد به‌عزّ و ناز و جاه و فر
ولی آخر ز کار افتاد و هو گردید و شد منتر
پشیمان‌گشت،چون با خاطری ازشمع‌روشن‌تر،
میان بزم کوران بود گرم پرتو افشانی
چرا عاقل‌کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

رضا شاه آن‌کسی کز راه بی‌رحمی و دل‌سنگی
نه‌بر رومی ترحم کرد در ایران، نه‌بر زنگی
در آخر چون‌که اربابش به‌جرم ناهم‌آهنگی
ازین‌جا جانب موریس او را کرد اردنگی
پشیمان شداز آن جوروستم آنسان که‌میدانی
چرا عاقل‌کند کاری که بازآرد پشیمانی؟

بِبَر چون سایرین زین‌خانه، هم ازبام وهم از در
ز جیب دولت و ملت، ز مالِ مُنعِم ومُضطَر
وگرگویند: می‌گیرد مُحِّت راکس، مکن باور
که در این شهر گر باشی زیوسف پاکدامن‌تر،
پشیمان‌می‌کندزندان ترا ازپاکدامانی
چراعاقل‌کندکاری که‌بازآردپشیمانی؟

توفیق – ۲۳ر۳ر۳۱

تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام

به‌مناسبت پایان جنگ جهانی دوم

داد به خلق رادیو بشارتی که ای بشر
جنگ تمام می‌شود تا دو سه هفته‌ی دیگر
به کسب و کارِ چاکرت زد این خبر بسی ضرر
بدار دست از دلم، کز انتشار این خبر
ذلیل‌وزاروخونجگر،پریش‌وخواروخسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام ، مفلس دست بسته‌ام.

دلم قرینِ درد و غم ، تنم اسیرِ تاب وتب
یکی همیشه در مِحَن ، یکی همواره در تعب
یکی به رنج مبتلی ، یکی به سوز ملتهب
منی که بوده‌ام دوان ، در پی پول روز و شب
کنون ز دل شکستگی، به‌گوشه‌ای نشسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام ، مفلس دست بسته‌ام

منم که بُرد هرکسی حسد به روزگار من
نمی رسید، هیچ کس به پای اقتدار من
گرفته بود رونقی ز احتکار کار من
همان قَدَر که بار شد به یُمنِ جنگ بار من،
مژده‌ی صلح زد ضرر برمن و دارو دسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام ، مفلس دست بسته‌ام

حاجی‌ام و قسم خورم به کعبه‌ی معظمه
که صلح از برای من حادثه‌ای است مُؤلَمه
کرد مرا به جای خود خشك چنان مجسمه
ز دل فسردگی بُوَد،اگر که بی مقدمه
از همه کس بریده‌ام ، وز همه جا گسسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام ، مفلس دست بسته‌ام

توفیق - ۲۳/۶/۲۹

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

مجلس چو دولتی را ساقط کند به صد شور
یك دولت لجن تـر آرد به جاش بـا زور
خواهد که بهر قوت ما را دهد سقنقور
اما کند به جایش آمـاده قـرص کافـور
دکتر چو گشت ناشی، تجویز او همین است
تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

تا ساقیان بزمند ناپختگان و خامـان
ریزنـد جای می زهر، در کام تشنه کامـان
گاهی که برگـزینند مـردی ز نیك نامـان
بینی که او اگر چه شخصی است پاك دامان
اما به ضعف وسستی بی‌مثل وبی‌قرین است
تا مجلس آنچنان است، کابینه اینچنین‌است

گویا که از اجانب مجلس گـرفته دستور
تا هی کند حمایت زیـن قائدیـن بی نور
وآنگه که زِرتِ ملت گردید خوب قمصور،
ناچار جوید امداد از قلـدری سلحشور
این سان عقیده دارد آن کس که تیزبین‌است
تا مجلس آنچنان است،کابینه اینچنین است

تا چند خوار باشیم از دست ایـن وکیلان؟
چسبند ریش مـا را ایـن تیز در سبیلان ؟
تا مال و دولت ماست در دست این محیلان
چون مور پایمالیم در زیـر پای پیلان
جان درنمی‌بَرَد موش تا گربه در کمین‌است
تا مجلس آنچنان است،کابینه اینچنین‌است

توفیق - ۲۳/۹/۲۲

جدال دو معتاد

تضمین غزل حافظ

رو کرد در خرابات، مردی غمین و دلتنگ
بیتاب گشت چون دید از بنگ جمله‌را منگ
آهی کشید و گفتا: کز بهر شش نخود بنگ
دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را

از بهر بنگ یارو چون بی‌قرار شد زود
معلوم شد که یك عمر می کرده بنگ را دود
تا آن دقیقه این راز از بنگیان نهان بود
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

رند عرقخوری گفت از راه طعنه با وی:
در راه بنگ کم کن عمر عزیز را طی
صرف‌نظر کن‌از بنگ. چون‌بنده‌می بخور، می
کاین کیمیای مستی وارون کند گدا را

بنگی بگفت کز می پیه بدن شود آب
اما ز قوت بنگ افزون شود خور وخواب
چون‌من توهم بکش‌بنگ‌کاین کیمیای کمیاب
در وجد وحالت آرد پیران با عصا را

چون مست دید بنگی افتاده در مکافات
برخاست بین یاران فریاد کرد آن لات
کای صاحب خرابات شکرانه‌ی خرافات
باری تفقدی کن بنگی بینوا را

می کرد دود بنگی هی بنگ را مرتب
چون دید الکلی را از دود آن معذب
سر بیخ گوشش آورد، گفتا بدو مؤدب:
«ای شوخ چاکدامن! معذور دار ما را!»

گشت الکلی مکدر، گفت: «ای حریف ولگرد
دود دلت فضا را تاریك همچو شب کرد.»
گفتا: «فضای اینجا جز این نباشد ای مرد
گر تو نمی پسندی تغییر ده فضا را!»

شد الکلی غضبناك زین حرف طعنه آمیز
چون شیر حمله ور شد بر آن فقیر بی چیز
چندین چکش زد و گفت: «ای مرد سفله برخیز
حاشا که باز بینم دیدار اشقیا را»

بهر کشیده بگشود بر روی بینوا دست
گویا میان دعوا یادش نبود آن مست
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است.
با بنگیان مروت، با چرسیان مدارا

ناگه یکی درآمد در بین آن چه و چون
با مست گفت: «ای مرد، ترسیم به پاکنی خون
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به‌جای یاران، فرصت شمار یارا»

گفتا سپس به‌بنگی: «گر تو تنت نخارد،
این شیر مرد با تو، کی سر به‌سر گذارد؟
سرکش مشو که چون موم ریق ترا درآرد
لاتی که در کف او موم است سنگ خارا!»

زین حرف، آن دو حیوان کم کم شدند آدم
با یکدگر به‌صد شوق کردند صلح در دم
بنگی و الکلی بازگشتند یار با هم
ساقی بشارتی ده رندان با صفا را

توفیق - ۲۰/۸/۹

کرایه خانه !

منم که هرچه گیرم ، حقوق از اداره
دهم به دست مالك ، ز بابت اجاره
به هفت آسمانم ، نمانده یك ستاره
مبل و اثاث و قالی ، گلیم با کناره
دیك وسه پایه، حتی، آینه یا که شانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه

هرچه که یافت می‌شد ، اثاث در سرایم،
رفت به باد حتی ، قالی زیر پایم
غرض کرایه خانه ، کرده به کل گدایم
اعانه هم زهرسو ، جمع شد از برایم
بازهم آنچه دادند ، برای من اعانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه

رشوه‌خوری که‌هرگز،نخورده‌بودجزمفت
داشت به‌طبع‌عادت ، به‌رشوه‌های‌هنگفت
چو ازکرایه‌خانه، رفت سخن ، برآشفت
کشید از ته دل، آهی و بعد ازآن گفت:
هرچه‌که هی گرفتم، رشوه‌به‌صد بهانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه

چو دستگیر گردید دزد شریر جانی
ازو سئوال بنمود ، افسر شهربانی :
کجاست آنچه بردی ، زخانه‌ی‌فلانی ؟
ناله ز دل برآورد ،گفت به خوش زبانی
کانچه به دستم افتاد ، ز دزدی شبانه
شدهمه این میانه ، خرج کرایه خانه

توفیق - ۳۹/۹/۱۷

وجوه خیریه

آه از این کشور بدبخت که هرگوشه‌ی آن
می‌توان یافت بسی مفلس بی تاب و توان
این وجوهی که دهند از پی خیریه کسان
گر که در جیب فلان دزد نگشته است نهان،
زچه رو اینهمه در کشورِ سیروس گداست؟
آن وجوهی که دهند ازپی خیریه کجاست؟

پول خیریه که با دستِ کریمانه دهند،
جای در جیب ندانی که چه رندانه دهند!
آنچه اندر پی آبادی این خانه دهند،
وآنچه پول و پله این مردم فرزانه دهند،
خرج معشوقه‌ی ما، یا که عَطِیَّاتِ شماست
آن وجوهی که دهند ازپی خیریه کجاست؟

مثلا آنچه فرستد یکی از لارستان
بهر خرج دو سه دیوانه به تیمارستان
یا شفای دو سه بیمار به بیمارستان
به علی جمله درین کشورِ بیعارستان
خرج بیعاری آقای هوارالفقراست
آن وجوهی که دهند ازپی خیریه کجاست؟

پول خیریه درین جامعه بی چون و چرا
سربه سر خرج هوس می‌شود و صرف هوا
نیست در پهلوی بیمار، نه دکتر، نه دوا
شب شود محتضر و صبحدم از لطف خدا
دورازجان تو، یکباره دولنگش به هواست
آن وجوهی که دهندازپی خیریه کجاست؟

توفیق – ۲۳/۱۱/۱۸

منتظرالوزاره

خوشم بدین که در جهان، ز رنج و غصه ایمنم
مصون ز رنج بردنم ، بری ز کار کردنم
نـه دستگیر ملتم ، نـه دوستدار میهنم
نه عادلم، نه ظالمم ، نه زیرکم ، نه کودنم
نه کاسب محله‌ام ، نه نوکـر اداره‌ام
کیم؟ چیم؟ چه کاره‌ام؟ منتظرالوزاره‌ام

خلاصه روز تا بـه‌شب، هزار کارمی کنم
سوسه به کار می زنم، حقه سوار می کنم
نسبت بد به‌من مده ، که انتحار می کنم
به آه آتشین خود ، تورا دچار می کنم
آتش پر حرارتم ،شعله‌ی‌پر شراره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام ؟ منتظر الوزاره‌ام

منم که ذات خویش را، به‌خوبی آزموده‌ام
ز هر جهت که بنگری ، بلای جان توده‌ام
یکی دوماه پیش‌از این، که من وزیر بوده‌ام
به‌هر کجا رسیده‌ام ، فتنه به پا نموده‌ام
تاپس‌ازاین‌چهاکند، وزارت دوباره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام ؟ منتظر الوزاره‌ام

برسر کار هرکه را ، دو روز کرده‌ام مـدد
به رشوه زو گرفته‌ام، لیره نه یك‌نه‌ده نه صد
شعار من، دثارمن، رشوه‌خوری‌است تا ابد
خوشم که کس نمی‌برد، درحق بنده ظن بد
در آن‌زمان که‌بنگرد،به‌رخت‌پاره‌پاره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام ؟ منتظر الوزاره‌ام

عجب مدار اگرمنم ، سیاهکار و دون صفت
دراین‌زمانه هر که شد، خدای مهر و عاطفت
به‌حَقِّ حق که هر کسی، به وی کند مخالفت
ازین جهت بُوَد که من، به‌قول اهـل معرفت
قاب قمارخانه‌ام ؛ رند شرابخواره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

خطابه های آتشین ، دلیر می‌کند مـرا
میان اهـل مملکت ، شهیـر می‌کند مـرا
به کارِ خـر فریفتن ، بصیر می‌کند مـرا
دولتِ هیچکاره هم ، وزیـر می‌کند مـرا
چوباخبرشود که‌من؛ تنبل وهیچکاره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

دولت اگر نظر کند ، به هیکل درشت من
حکم وزارت مرا ، نهد میان مشت من
اگر که چرخ بر کشد، تیغ به‌قصد کشت من
هیکل گنده منده‌ام ، بُوَد پنـاه و پشت من
بیابیا که حظ کنی، ازین قد و قواره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام ؟ منتظر الوزاره‌ام

اگرچه هیچ کس زمن، ندیده علم یا عمل
اگرچه هیچ مشکلی، به‌دست من نگشته حل
ولیك در وزارتم ، بدون شبهه بی بدل
پی وزارت ای عجب؛ که نزد زاهد محل
چو کردم‌استخاره‌ای،بدآمداستخاره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام ؟ منتظر الوزاره‌ام

راز و نیاز می‌کنم ، شبانه با خدای خود
مگر زلطف خاص او، رسم به مدعای خود
زمینه‌ی وزارتی ، بچینم از برای خود
ز بهر آنکه بهره‌ای، بگیرم از دعای خود
همیشه کنج مسجدی، مقیم چون مناره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

همین دو روزه می‌شوم ، روانه سوی کربلا
پیش حسین می‌کنم، عرض ارادت و صفا
می‌طلبم ازو مدد، که حاجتم شود روا
عازم ارض اقدسم ، ای رفقای با وفـا
دعا کنید بنده را ، که نایب الزیاره‌ام
کیم چیم چه‌کاره‌ام؟ منتظرالوزاره‌ام

۲۴/۱۱/۲۸



پول دادن و پول گرفتن

رندی دوسه‌شب پیش‌و، کمی پیش‌تر از پیش
گفتا به‌من او باجگـری ریش‌تر از ریش:
«در ده دوتومن قرض، که تا بیش‌تر از بیش
از لطف تر کیفم بشود کوک‌تر از کوک.»

دادم دو تومن قـرض بدان ناک‌تر از ناک
افتاد به‌پای من و شد خاک‌تر از خاک
گفتا که: «تو را هست دلی پاک‌تر از پاک.»
گفتم که: «سرم نیز بود پوک‌تر از پوک!»

* * *

گفتم چو به‌وی: «قرض تو شد دیرتر از دیر
از داغ دوتـومان شـده‌ام پیـرتر از پیـر.»
غرید چنان شیری و، بـل شیرتر از شیر
آنسان که شد از ترس تنم دوک‌تراز دوک

دیدم که مراوراست دلی سنگ‌تر از سنگ
خود مات تراز مات شدم، منگ‌تر از منگ
شد عرصه در آن لحظه به‌من تنگ‌تر از تنگ
شد سور در آن ورطه به‌من سوک‌ترازسوک

آن کس که همی خواند مـرا نیک‌تر از نیک
گه شوخ‌تر از شوخ و گهی شیک‌تر از شیک
یکباره شدم در نظرش خیک‌تر از خیک
گه خرس‌تر ازخرس و گهی خوک‌تر از خوک

در دادن پولی همه را یارتر از یـار
در باز گرفتن به نظر خوارتر از خـوار
خوانند ترا همچو سگی هارتر از هار
دانند ترا چون شتری لوک تـر از لـوک

توفیق – ۱۹/۸/۱۷

خرج ماشین

خریدم تا که ماشین سواری ز دست خرجش افتادم به‌زاری
شدم کم‌کم گرفتار نداری ز ماشین گشته‌ام دیگـر فراری
خوشا عهدِ خر و دورانِ گاری
امان از خرجِ ماشینِ سواری

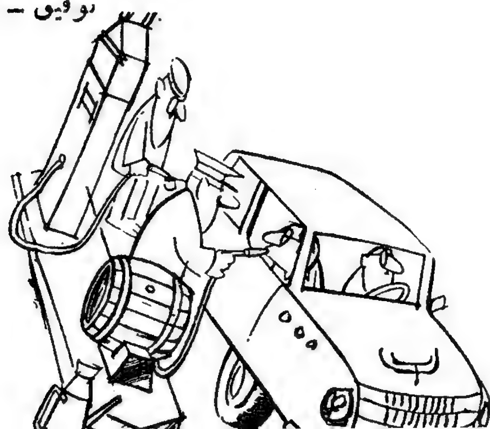
دهی هی پول، گاه از بهر بنزین گهی از بابت تعمیر ماشین
گهی اجرت به یك‌الدنگ مسکین که ماشین را بپاید، تا ملاعین
ندزدندش چو درجائی گذاری
امان از خرجِ ماشینِ سواری

همیشه پارك کردن یك معماست نهی ماشین خود در هرکجاست
دلت غافل ز مأمورین بیناست که برآن وصله چسبانندیکراست
بده اکنون جریمه هرچه داری
امان از خرج ماشینِ سواری

رئیس رهنمائی می‌کند شُوُر به‌مردم می‌دهـد دستور فی‌الفور
که‌بعد ازاین‌مپیچ ازچپ، مزن‌دور ندانم گرکه باشد وضع، اینطور
چگونه رو به‌سوی خانه آری؟
امان از خرج ماشینِ سواری

به‌هرکشور، دهد ماشین بسی سود به‌امن و عیش مردم خواهد افزوُد
ولی تا می‌رسد در ملـك ما، زود برآرد خرجش از هردودمان‌دود
همه بدبختی است و بزبیاری
امان از خرج ماشینِ سواری

توفیق - ۴۰/۶/۱۶



دلخوش کنک

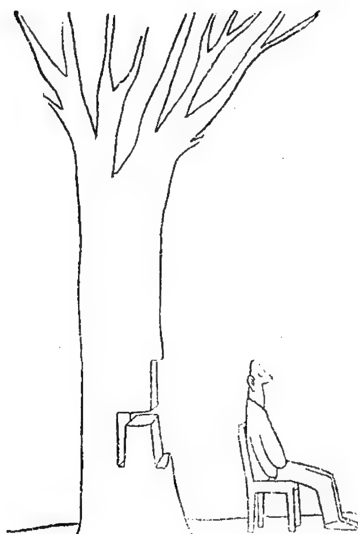
داشت عزا بهر غذا کل حسن ، ساده دلی گفت که : ای جان من !
اینهمه از قوت و غذا دم مزن باش دمی نیز به فکر وطن !
فکر وطن باش نه فکر شکم
دل چو غنی شد، زفقیری چه غم؟

گرچه زغم خسته وفرسوده‌ای ، گرچه سیه روز تر از دوده‌ای ،
یک نفس از رنج نیاسوده‌ای شکر ، خدا راکه چون من بوده‌ای
از پسرانِ کِـی و اولادِ جـم
دل چو غنی شد، زفقیری چه غم؟

دست توگر سوی پلو نیست، باز به که خوری نان و پنیر و پیاز
خو به‌قناعت کن و ازحرص وآز در همه احوال بکن احتراز
تا همه جا زیست کنی محترم
دل چو غنی شد، زفقیری چه غم؟

چند بود چون خر وگاو و الاغ بردلت از حرصِ جو وکاه داغ؟
هی ز ده وباغ، چه‌گیری سراغ؟ نیست گر امروز ترا مِلك و باغ،
روز قیامت ، تو و باغ ارم !
دل چو غنی شد؛ زفقیری چه غم؟

۲۳/۵/۱۴



خداحافظی دکتر میلسپو

یك چند در این کشور، من خوش گذران بودم
در راه سخن‌چینی، از راهبران بودم
در فتنه به‌پا کردن، از فتنه‌گران بودم
بی‌پرده و در پرده، از پرده دران بودم
ای جایگه شیران، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

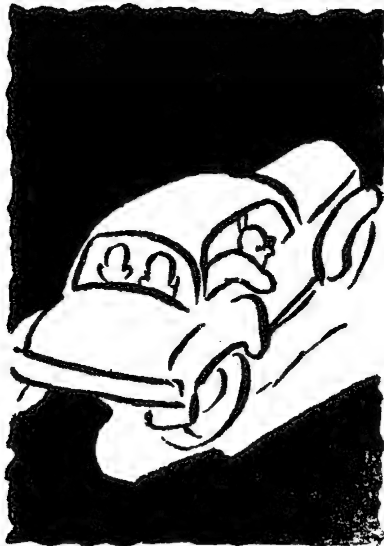
این گفت که او باشد یك دکتر پوشالی
آن گفت که او دارد یك کلّه‌ی توخالی
این گفت که بهر وی صدحیف زحمالی
چون مسخره گردیدیم، بااین‌همه‌بیحالی،
با ناله و با افغان، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

کردند بسی کُرنش عمری اُمَرا از من
بودند بسی ترسان چندی وکلا از من
گشتند بسی لرزان بعضی وزرا از من
خود نیز نمی‌دانم کاین قوم چرا ازمن
بودند چنین ترسان؟ رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

آن به که نیفتم من زین پایگه والا
باشم سرکار خود تا قیمت هر کالا
در سایه‌ی سعی من، زین بیش رود بالا
می‌ترسم اگر دولت بیرون کندم حالا،
اجناس شود ارزان، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

من مادر آشوبم. آوخ که شدم نازا
با سر به‌زمین آمد برهر کـه زدم نیپا
شد مرکزِ بی‌نظمی هرجا که نهادم پا
جز بانك که آن را هم سازندکسان ما
ویرانه‌تر از ویران، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

تهران‌مصور - ۲۳/۹/۲۴



فهرست عناوین

به ترتیب الفباء

پایان